

مقدمه مترجم

ماجرای چهار میلیون سال قبل با ظهور «تکسنگ» سیاه براق آغاز شد: نمودی تبیین‌ناپذیر که با روشن کردن جرقه آگاهی در ذهن بشر، انسان‌نما را به انسان تبدیل کرد.

در آغاز قرن بیست و یکم، «تکسنگ» سیاه مشابهی در ماه حفر شد... و ماجرای کاپیتان دیوید بومن و جانشینش فرانک پول و ابر رایانه هال آغاز شد. تنها دیوید بومن باقی ماند تا با یک «تکسنگ» سوم، تکسنگی بسیار عظیم‌تر در قمر اروپا، در سیاره مشتری روبرو و برای همیشه به فرزند ستاره‌ای تبدیل شود.

* * *

ادیسه که تلفظ یونانی آن ادستوس است و به معنای سفر به کار می‌رود، نام منظومه‌ای است از هومر شاعر بزرگ یونانی که ده قرن پیش از میلاد می‌زیسته است. وی این منظومه را در شرح مراحل سفر بازگشت اولیس تنظیم کرد که او را فرزند خدایان می‌دانستند. آرتور سی کلارک، از این نام برای مجموعه داستان‌های ادیسه خود استفاده کرده است.

داستان ۳۰۰۱، ادیسه نهایی چهارمین و آخرین داستان از مجموعه داستان‌های ادیسه کلارک است. کلارک در مصاحبه‌ای گفته است «ادیسه فضایی با ادیسه هومر قابل مقایسه است». در ادیسه هومر، اولیس که از زادگاه خود ایتاک دور مانده است، به جرم حقه‌ای که به مردم «تروا» می‌زند، محکوم به سرگشتگی در دریاها می‌شود.

خدایان در غیاب پوزیدون، خدای دریاها، انجمنی برپا می‌کنند و به درخواست آتنا دختر ژئوس خداوند خرد و تدبیر، که هوادار و پشتیبان اولیس است، مصمم می‌شوند وی را بازگردانند. سپس آتنا به صورت «متس» یکی از دوستان اولیس، بر فرزند وی تلماک ظاهر می‌شود و وی را به جستجوی پدری ترغیب می‌کند. سرگشتگی اولیس در دریاها با سرگشتگی دیوید بومن، شخصیت اصلی ادبیسه‌های کلارک قابل مقایسه است.

نخستین داستان از مجموعه ادبیسه‌های کلارک به نام ۲۰۰۱، ادبیسه فضایی ملهم از یکی از داستان‌های کوتاه این نویسنده به نام «نگهبان»^۱ است که وی در سال ۱۹۴۸ نوشته بود. کلارک در «نگهبان» دو فضاپرو را توصیف می‌کند که با سفینه‌ای به ماه سفر می‌کنند و در آنجا با یک هرم درخشان به اندازه یک انسان روبه‌رو می‌شوند و درمی‌یابند که این هرم شیء مصنوع و ساخته دست موجودات بسیار پیشرفته سیاره‌های خارج از منظومه شمسی است. آن موجودات هزاران سال قبل از ظهور بشر، این شیء را در ماه قرار داده‌اند که بر کره زمین و ماه نظارت و نگهبانی کند. یکی از دو فضاپرو دربارۀ این هرم درخشان می‌گوید «شاید سازندگان این چشم ماشینی بتوانند به تمدن نوپای ماکسیک کنند».

در سال ۱۹۶۴، استانی کوبریک، کارگردان بزرگ سینما طی تماسی با کلارک پیشنهاد ساختن فیلمی را بر اساس موضوع این داستان به او داد. کلارک این پیشنهاد را پذیرفت، اما پس از چند جلسه گفتگو بین کوبریک و کلارک قرار بر این شد که این دو با الهام از «نگهبان» داستان تازه‌ای را برای ساختن فیلم آغاز کنند. نام این داستان ۲۰۰۱، ادبیسه فضایی شد. این داستان از سال ۱۹۶۴ آغاز و در ژوئیه ۱۹۶۸، اندکی پس از نمایش آن انتشار یافت. چنان‌که کلارک خاطرنشان کرده

۱. این داستان کوتاه همراه با مجموعه‌ای از چند داستان کوتاه کلارک تحت عنوان «ملاقات با عروس دریائی» با ترجمه رضا فاضل توسط نشر فرزان روز منتشر شده است.

است، «نوشتن داستان و ساختن فیلم به طور هم زمان آغاز شد. هم داستان بر فیلم می‌گذاشت و هم فیلم بر داستان... من پس از دیدن صحنه‌های تهیه شده فیلم که مبتنی بر روایت اولیه داستان بود، به کار غیرمعمول تجدیدنظر در نسخه دستویس می‌پرداختم».

داستان ۲۰۰۱، ادبیسه فضایی، از ۶ بخش تشکیل می‌شود. در قسمت نخست نویسنده دورانی حدود چهار میلیون سال قبل را توصیف می‌کند که موجودی در حال انقراض به نام آدم-میمون که بیش از پنجاه تایی از آن باقی نمانده است، در چند غار مشرف بر یک دره خشک و تنگ، در نقطه‌ای از قاره‌ای که بعدها قاره افریقا نامیده می‌شود، با زندگی سخت و طاقت‌فرسا و توأم با وحشت به سر می‌برند. این جمع دائم گرسنه است و اکنون از فرط گرسنگی روبه زوال می‌رود.

یک روز در سیده‌دمان، ناگهان صدای مخوفی از بیرون غار شنیده می‌شود؛ صدایی که سیاره زمین، در طول حیات خود مانند آن را نشنیده است. این صدا صدای برخورد فلز با سنگ است. آدم-میمون‌ها از غار بیرون می‌آیند و با تخته‌سنگی مستطیلی به ارتفاع سه برابر قامت آدم-میمون‌ها روبه‌رو می‌شوند. اما این سنگ عرض زیادی ندارد. به طوری که اگر یک آدم-میمون بازوها را می‌گشود دو دستش به دو طرف سنگ می‌رسد. سنگ از ماده‌ای کاملاً شفاف به وجود آمده است، به نحوی که اگر نور خورشید بر تیزی کناره‌هایش نمی‌خورد، به آسانی به چشم نمی‌آمد.

در این حال، یکی از آدم-میمون‌ها دست پیش می‌برد و سطحی سرد و سخت را احساس می‌کند. ناگهان شب هنگام صدای ارتعاشی ساده و در عین حال یکنواخت از سنگ بلورین برمی‌خیزد. صدایی شبیه به صدای طبل، که بار دیگر نیز، حدود چهار میلیون سال بعد در افریقا برمی‌خاست؛ صدایی که هر آدم-میمونی که در

۱. ۲۰۱۰، ادبیسه ۲، ترجمه رضا فاضل، انتشارات سروش، چاپ سوم ۱۳۷۸، ص ۱۱.

طلسمش می افتاد، خوابگیر می شد. آدم-میمون‌ها در خلسه کامل به دور «تکسنگ» حلقه می زدند. صدای طبل رساتر و شب تاریک تر می شود. در آن حال سنگ بلورین شروع به درخشیدن می کند.

آدم-میمون‌ها خبر ندارند که این «تکسنگ» یکی از آثار ساخته دست موجوداتی در ماورای زمین و فراسوی منظومه شمسی اند، و هرگز به فکرشان نمی رسد که این شیء اسرارآمیز در حال تخصص مغز و واریسی بدن و مطالعه استعداد آن‌هاست. سرانجام «تکسنگ» در ذهن آدم-میمون‌ها جهشی ایجاد می کند و از آن پس آن‌ها قادر به ساختن ابزار و دگرگون کردن طبیعت می شوند. آدم-میمون‌ها نخست نوعی کارده یا اهره زمخت می سازند که تا حدود چهار میلیون سال بعد آن را به کار می گیرند. این سلاح‌ها چیزی جز استخوان نکت پائین بز کوهی یا دندان‌های دست نخورده اش نیست. تا وقتی که آهن کشف می شود، این سلاح بدون اصلاح اساسی به کار می رفت. بعد نوعی درفش، یا خنجر، به صورت شاخ غزال می سازد، و بالاخره از انواع استخوان کامل فک حیوانات کوچک به عنوان اهره استفاده می کند.

یک روز صبح، پس از آن که آدم-میمون‌ها از غار بیرون می آیند، ناگهان می بینند خبری از «تکسنگ» نیست. «تکسنگ بلورین» مثل رعد و ایر و کسوف، به همان شکل رموزی که ظهور کرده بود، ناپدید می شود. آدم-میمون‌ها نمی دانند «سنگ» یا آن‌ها چه کرده است.

قسمت دوم کتاب، از حدود چهار میلیون سال بعد، یعنی از سال ۲۰۰۱ میلادی آغاز می شود. این زمانی است که انسان در ماه مستقر شده و آن جا پایگاه‌های فضایی و تحقیقاتی ایجاد کرده است. یک گروه از دانشمندان آمریکایی به ریاست دکتر هیوود فلویید برای مطالعه پدیده‌ای شگفت‌انگیز که در ماه کشف شده است به این قمر می روند. این پدیده «تکسنگ» مستطیلی شکلی به ارتفاع سه و عرض یک و نیم متر است. دانشمندان بر اساس شواهد زمین‌شناسی اعلام می کنند که حدود چهار میلیون سال از عمر این «تکسنگ» می گذرد، بنابراین جسم مورد بحث

زمانی در کمره ماه قرار داده شده است که اجداد انسان، آدم-میمون بوده اند. پیش از آن که دانشمندان این «تکسنگ» را در دهانه آتشفشان تیکو کشف کنند، نیروهایی آن را در عمق ده متری دهانه زیر خاک پنهان کرده بودند. زمانی که بار دیگر این جسم، پس از حفر، در معرض نور آفتاب قرار می گیرد، از خود امواج رادیویی نیرومندی به سوی سیاره زحل می فرستد.

پس از این رویداد، دانشمندان با تحلیل اطلاعات موجود، به این نتیجه می رسند که «تکسنگ» نوعی دستگاه علامت‌دهنده است که انرژی خود را از خورشید می گیرد، چون این موضوع که جسم مذکور بلافاصله بعد از طلوع و هنگامی که پس از حدود چهار میلیون سال برای اولین بار در برابر نور خورشید قرار گرفته و امواجی از خود ساطع کرده است نمی توانست تصادفی باشد.

با این حال در این مورد شکی باقی نمی ماند که این لوح توسط نیروهای ناشناخته‌ای از روی قصد و هدفی درازمدت در آن جا دفن شده است.

اما آنچه که باعث کشف این «تکسنگ» در ماه شده این است که تکسنگ دارای حوزه مغناطیسی بسیار پر قدرتی است. در بررسی‌های دانشمندان درباره علت دفن این تکسنگ در عمق ده متری، فرضیه‌های زیادی ارائه می شود، اما ساده‌ترین فرضیه این است که «تکسنگ» را که برای ارسال پیام از انرژی خورشیدی استفاده می کند، زمانی در تاریکی پنهان می کنند که بخواهند بدانند چه وقت این دستگاه در معرض نور قرار می گیرد. به عبارت دیگر این لوح ممکن است نوعی زنگ اخبار باشد، و انسان پس از حفر آن از عمق ده متری دهانه آتشفشان تیکو، این زنگ را به صدا در آورده است. البته دانشمندان هنوز نمی دانند آیا تمدنی که این «تکسنگ» را در این جا مستقر کرده است هنوز وجود دارد یا نه، فقط فرض می کنند که موجوداتی که دستگاه‌هایشان بعد از حدود چهار میلیون سال هنوز کار می کند، باید به تناسب، اجتماعی بادوام با عمری طولانی داشته باشند.

فلویید در مدت شش ساعتی که از فرود آمدنش در ماه می گذرد، در مورد ماهیت

تی. ام. آ. ۱۱ یا «تکسنگ» یا به روایتی «لوح تیکو»^۱ چندین نظریه می‌شود، اما هیچ یک از آن‌ها را نمی‌پذیرد. عده‌ای «تکسنگ» را یک معبد، برخی نشانه‌ای از نیروهای آسمانی برای بررسی ماه و زمین، گروهی آرامگاه، عده‌ای آن را وسیله ژئوفزیک و ... به شمار می‌آورند.

تاکنون ماده سخت و سیاه «تکسنگ» در برابر همه تلاش‌ها برای برداشتن نمونه‌ای از آن مقاومت کرده است. دانشمندان شک ندارند که پرتو «لیزر» قطعاً این جسم را می‌شکافد، چون محال است چیزی بتواند در برابر چنین تمرکز انرژی عظیمی پایداری کند. ولی تصمیم استفاده از این اقدامات حاذق به عهدهٔ فلوید است. او تصمیم می‌گیرد ابتدا از اشعه ایکس، کاوش صوتی، اشعه نوترون و سایر روش‌های غیرمخرب استفاده کند، و بعد احتمالاً به بیماران سنگین لیزری متوسل شود. ولی سرانجام به این باور می‌رسد که فقط وحشیان چیزهایی را که نمی‌توانند بفهمند، نابود می‌کنند، و به خود می‌گویند شاید افراد بشر در برابر موجوداتی که چنین جسمی را به وجود آورده‌اند، وحشیانی بیش نیستند.

اما این موجودات از کجا آمده بودند؟ از خود کره ماه؟ دانشمندان این را ممکن می‌دانند. اگر هم این دنیای بی‌بار و ثمر زندگی بومی به خود دیده بود، این زندگی در طی آخرین دوره تشکیل دهانه‌های آتشفشانی، هنگامی که بیشتر سطح ماه همچنان می‌گداخت از بین رفته بود.

از زمین آمده بودند؟ بعید می‌نمود، اما به کلی غیرممکن نبود... اگر در زمین تمدنی پیشرفته وجود می‌داشت — تمدنی که احتمالاً غیربشری می‌نمود — در دوران «کهن سنگی» آثار متعدد دیگری از موجودیت خود به جا می‌نهاد. «فلوید» فکر می‌کرد که در این صورت انسان باید مدت‌ها پیش از دست یافتن به ماه از وجود این تمدن باخبر می‌شد.

۱. Tychu Magnetic Anomaly-one، یا تاحنجاری منطاضیسی تیکو.

۲. مأخوذ از نام «تیکو پراجه» ستاره‌شناس دانمارکی (۱۶۰۱-۱۵۴۶).

دو راه دیگر باقی می‌ماند... سیارات و ستارگان. با این وصف تمام شواهد علیه وجود زندگی هوشمندانه و اصولاً هر نوع زندگی در خارج از منظومه شمسی، غیر از کره زمین و مریخ، گواهی می‌دهد. در این منظومه سیارات نزدیک به خورشید بسیار داغ و سیارات دورتر بسیار سرداند، مگر آن که موجودی در جو این کرات به اعماق نزول می‌کرد که فشار به صدها تن بر هر سانتیمتر بالغ می‌گشت.

بنابراین دانشمندان احتمال می‌دهند که تکسنگ از سوی نیروهایی در پیرامون سیاره زحل به ماه و زمین فرستاده شده است. از این روی، سفینه دیسکاواری را با شش سر نشین به فرماندهی دیوید بومن برای کاوش و یافتن آن موجودات به سوی قمر جاپتوس (یا یاپتوس) می‌فرستد.

با این حال این مأموریت به نظر تحقق‌ناپذیر می‌رسد که در سیاره «زحل» بتوان شکل پیشرفته‌ای از حیات را دریافت، یا اساساً بعید به نظر می‌رسد که چنین شکلی از حیات بتواند در یکی از قمرهای زحل تکوین یافته باشد.

دانشمندان تصمیم می‌گیرند که دیسکاواری به کاوش سیاره زحل و قمرهای این سیاره بپردازد. پس از اتفاقاتی که در سفینه می‌افتد به بومن اطلاع می‌دهند که به کاوش قمر هشتم زحل یعنی جاپتوس^۱، اسرارآمیزترین قمر در میان قمرهای متعدّد زحل، بپردازد و به نظر آن‌ها می‌رسد که تمدنی که فرمانروای تکسنگ است، در جاپتوس مستقر است.

اما در این سفر کامپیوتر سفینه — هال — به فضاوردان مژگون می‌شود و قصد کشتن آن‌ها را می‌کند. هال دستگاه کامپیوتر بسیار پیشرفته‌ای موسوم به هال ۹۰۰۰

۱. این نکته شایان ذکر است که در داستان مقصد دیسکاواری، جاپتوس بود. دیسکاواری برای رسیدن به زحل باید از کنار سیاره مشتری عبور می‌کرد و از میدان جاذبه آن برای اثر «فلایسنگی» استفاده می‌کرد و از این طریق برای پیمودن دور دوم سفرش به سوی جاپتوس شتاب می‌گرفت.

اما در فیلم، استانی کوبریک زحل را از فیلم‌نامه حذف کرد و دیوید بومن در قمرهای سیاره مشتری با «تکسنگ» رویه‌رو شد.

است که مغز و سلسله اعصاب سفید محبوب می شود. حال با دقت و کفایتی کامل، مثل همکاران جاندار خویش برای این مأموریت تربیت شده، ولی ذخیره علم و اطلاعات وی چندین بار بیش از همکارانش است، چون او علاوه بر داشتن سرعت محاسبات ذهنی، هرگز نمی خواند. وظیفه اصلی حال نظارت و سرپرستی سیستم های حافظه حیات و رسیدگی دائمی به فشار اکسیژن، میزان حرارت، رخنه ها و روزه های بدنه سفینه، تشعشع و تمام عوامل در هم پیوسته ای است که زندگی این مجموعه انسانی شکننده به آن ها بستگی دارد. حال می تواند اصلاحات پیچیده مربوط به هدایت سفینه را انجام دهد و هنگامی که مسیر باید تغییر یابد، مانورهای لازم پرواز را انجام دهد. او ضمناً نظارت بر خفنگان مصنوعی را هم بر عهده دارد و ضمن این که تغییر و تبدیل های لازم را در محیط زیستی آن ها انجام می دهد، توزیع مایعاتی را که به مقدار اندک و به تدریج وارد رگ های آن ها می شود و ادامه زندگی شان را ممکن می سازد، بر عهده دارد.

فرانک پول و دیوید بومن طوری با حال حرف می زنند که انگار انسان است و او نیز به زبان انگلیسی مصطلحی که طی هفته های زودگذر دوران کودکی الکترونیکی خود فرا گرفته است به آن ها جواب می دهد.

حتی اوقاتی پیش می آید که حال رهبری و فرماندهی سفینه را بر عهده می گیرد. در موقع اضطرار، اگر کسی به علائم او پاسخ ندهد، می کوشد با تحریک الکترونیکی و شیمیایی افراد خفته سفینه را بیدار کند. اگر باز پاسخی نگیرد، برای کسب دستور رادیویی با زمین تماس می گیرد. اگر زمین نیز پاسخی نداد، حال هر گونه اقدامی را که برای حذف سفینه و ادامه مأموریت لازم ببیند، می گیرد، مأموریتی که هدف واقعی آن را فقط حال می داند و همکاران جاندار او محال است بتوانند تصورش کنند.

بومن و جانشین فرماندهی، فرانک پول، اغلب به شوخی در سفینه ای که یک کامپیوتر آن را اداره می کند، خود را دریان و سرایدار می دانند. حال پس از

مظنون شدن به فضاوردان ناپودی آن ها را چنین طرح ریزی می کنند: سالروز تولد فرانک پول است، او و بومن به همین مناسبت در سفینه جشن گرفته اند که حال اعلام می کند: «از این که مراسم جشن را بر هم می زنم متأسفم، ولی مشکلی پیش آمده است. برای من حفظ ارتباط با زمین مشکل می شود. یکی از واحدهای آلفا-۳۵ عیب کرده است. دورین جهت یاب به ورودی در آستانه خراب شدن است. مرکز پیش بینی نقائص اطلاع می دهد که این واحد ظرف هفتاد و دو ساعت دیگر از کار می افتد».

دو فضاورد تصمیم می گیرند واحد مذکور را تعویض کنند، و این به معنی آن است که یکی از فضاوردان باید از سفینه خارج شود.

بنابراین فرانک پول تصمیم می گیرد با یکی از پیله های فضایی به خارج از سفینه برود. در داخل سفینه گاراژی وجود دارد که سه کپسول یا پیله فضایی به نام های آلفا، بتا و کلارا در آن پارک شده است. این پیله ها به شکل گوی و به قطر سه متر هستند. وجود پیله های فضایی برای سرکشی بیرون سفینه و حتی نزدیک شدن به سیاره ها و قمرها ضرورت دارد. پول وارد بتا می شود و به خارج از سفینه می رود و واحد آلفا اکو-۳۵ را تعویض می کند و به سفینه باز می گردد.

اما دیری نمی پاید که بار دیگر حال اعلام می کند که واحد مذکور دوباره ایراد پیدا کرده است و دستگاه پیش بینی نقائص نشان می دهد که این واحد تا بیست و چهار ساعت دیگر از کار می افتد.

بار دیگر فرانک پول با پیله فضائی بتا به خارج سفینه می رود و در فاصله هفت متری آنتن توقف می کند و پیش از خروج پیله، هدایت آن را به حال می سپارد. سپس از پیله خارج می شود و در فضا شناکان به طرف آنتن سفینه می رود. دیری نمی پاید که حال کپسول را به حرکت درمی آورد و در فضای تهی بر پیکر فرانک پول می کوبد و او را به هلاکت می رساند. سپس حال کپسول را به فضای بیکران هدایت می کند و کپسول، فرانک پول را که در لباس فضایی خود مچاله شده است، با خود به

اعماق فضا می‌برد. پنج دقیقه بعد کپسول و فرانک پول در میان ستارگان ناپدید می‌شوند.

آنگاه هال جریان هوای تنفسی فضاوردانی را که در خواب مصنوعی بوده‌اند قطع می‌کند و آن‌ها را می‌کشد، و بعد با بازکردن دریای سفینه و از میان بردن اکسیژن داخل سفینه، قصد کشتن دیوید بومن را نیز می‌کند. اما بومن خود را نجات می‌دهد و مغز هال را از کار می‌اندازد. او اکنون تنها بازمانده انسان در سفینه است. بومن با زمین تماس برقرار می‌کند و ماجرا را برای دکتر فلوید، دانشمند ارشد در زمین شرح می‌دهد. دکتر فلوید به وی اطلاع می‌دهد که به دلایل امنیتی، دلیل این مأموریت را به بومن و پول نگفته‌اند و فقط دکتر کامینسکی (یکی از فضاوردانی که توسط هال در خواب مصنوعی کشته شده بود) از جریان امر خبر داشته است. سپس اسرار مأموریت را برای بومن تشریح می‌کند و از او می‌خواهد به این مأموریت ادامه دهد.

در این تماس، دکتر فلوید ماجرای «تکسنگ» را برای بومن تشریح می‌کند و به او می‌گوید که شواهد زمین‌شناسی ثابت می‌کند که حدود چهار میلیون سال از عمر این تکسنگ می‌گذرد. بنابراین وقتی آن را در کره ماه قرار داده‌اند، اجداد انسان - میمون بودند. سپس دکتر فلوید برای بومن تعریف می‌کند که تصور می‌شد که این جسم، بعد از آن زمان طولانی فاقد هر گونه خاصیت انرژی باشد. ولی پس از آن که «تکسنگ» را در دهانه آتشفشان تیکو از زیر خاک بیرون آوردند، و این جسم در معرض نور آفتاب قرار گرفت، از خود امواج نیرومندی به خارج فرستاد. دانشمندان جهت و مسیر این امواج را دقیقاً معین کردند. هدف این امواج سیاره زحل بوده است. بومن همچنان به مأموریت خود ادامه می‌دهد و رهسپار قمر جاپتوس (یکی از قمرهای زحل) می‌شود و در این قمر با «تکسنگ» بسیار عظیمی شبه تکسنگ کشف شده در ماه، اما به ارتفاع حدود هزار و پانصد متر روبه‌رو می‌گردد. او این «تکسنگ» را برادر بزرگ یا برادر غول‌آسای تکسنگ «تی.ام. ۱۰۰» نامگذاری می‌کند.

دیوید بومن از سفینه دیسکاوری خارج می‌شود و به سمت «تکسنگ» عظیم

می‌رود. وقتی به آن می‌رسد، «تکسنگ» او را به درون خود جذب می‌کند و آخرین جملاتی که مردان منتظر در مرکز کنترل مأموریت، در یک میلیارد و سیصد و پنجاه کیلومتری دورتر از دیوید بومن می‌شنوند این است: «ای خدایا، این جا پر از ستاره است.»

دیوید بومن درون «تکسنگ» از حالت ماده خارج می‌شود و به صورت امواج در می‌آید و به سوی ستارگان فرستاده می‌شود. «تکسنگ»، بومن را به تماشای کهکشان می‌برد. در واقع بومن جزئی از نیروهای برتر کیهانی شده است. وی در می‌یابد که قطعاً هوش و فهمی کنترل‌کننده و با قدرتی بی‌پایان، از او حمایت می‌کند. دیوید بومن از میان رفته بود، و در همان حال، «بومن» دیگری هستی جاوید می‌یافت. در پایان ۲۰۰۱، ادیسه فضایی، بومن سرانجام به صورت جینی تازه - کودکی ستاره‌ای - به زمین باز می‌گردد.

در ادیسه ۲، ده سال پس از اعزام سفینه دیسکاوری به فضا، گروهی مشترک از فضاوردان آمریکایی-روسی، با سفینه لئونوف در جستجوی سفینه دیسکاوری، رهسپار سیاره مشتری می‌شوند. در این سفر دکتر چاندرا، خالق هال نیز این هیئت را همراهی می‌کند. سرنشینان لئونوف در جریان سفر درمی‌یابند که قبل از آن‌ها یک گروه چینی پیشدستی کرده و با سفینه‌ای به نام تسی‌ین برای کاوش قمرهای مشتری راهی این سیاره شده‌اند. پس از مدتی سفینه چینی در یکی از قمرهای سیاره مشتری به نام اروپا فرود می‌آید، اما سفینه به وسیله یکی از موجودات غول‌آسای اروپا نابود می‌شود و فقط یکی از فضاوردان آن به نام دکتر چانگ مدت کوتاهی در این قمر زنده می‌ماند و با رادیوی لباس فضایی خود ماجرای نابودی سفینه را به سرنشینان سفینه لئونوف گزارش می‌دهد. دکتر چانگ پس از این پیام به علت پایان یافتن اکسیژن لباس فضایش جان خود را از دست می‌دهد (نگاه کنید به تسی‌ین، ۲۰۱۰، ادیسه ۲ و نیز همین ادیسه نهایی، قسمت ۲۷، یخ و خلاء).

لئونوف به سفر خود ادامه می‌دهد و سرانجام فضاوردان آن سفینه دیسکاوری

را که به مدت ده سال در مدار مشتری^۱ سرگردان بوده است پیدا می‌کنند و پس از ورود آن‌ها به دیسکاوری دکتر چاندرا بار دیگر مغز هال را بکار می‌اندازد. در یکی از شب‌ها که دکتر فلوید در دیسکاوری در حال کشیک است، هال به دکتر فلوید اطلاع می‌دهد که پیامی برای او رسیده است. پیام این است که فضاوردان باید هرچه زودتر تلمرو سیاره مشتری را ترک کنند. اندکی بعد، فلوید متوجه می‌شود که این پیام ضبط شده نیست بلکه به طور مستقیم به گوش او می‌رسد. گویی کسی در حضور او این پیام را بیان می‌کند. دکتر فلوید می‌پرسد تو کیستی که داری با من صحبت می‌کنی؟ جواب می‌رسد که من دیوید بومن بودم و لختی بعد، ذراتی رقصان در برابر دکتر فلوید به یک گوی تپی تبدیل می‌شوند و سپس این گوی، به شکل حباب صابون در می‌آید، و بعد هیئت دیوید بومن را به خود می‌گیرد.

«چنین شکل و شمایل را در موزه‌ها و نمایشگاه‌های علمی دیده بودم مانند پیکره‌های شیشه‌ای بود که شیشه‌گرها با دمیدن در خمیر نیمه مناسب شیشه درست می‌کنند. اما این شیخ غبارین، دقت و تناسب نسبی کالبد - شناسانه را هم نداشت. به یکی از آثار هنری ابتدایی عصر حجر پیکره‌ای گلین خام شباهت داشت که در گوشه غاری کشف شده باشد.

تنها سر آن تا اندازه‌ای متناسب شکل گرفته بود؛ و رخسار، بی‌شک و شبه، رخسار کاپیتان دیوید بومن بود^۲.

«هنگام سخن گفتن لب‌های شیخ تکان نمی‌خورد. صورت آن همچون ماسکی ثابت بود، اما فلوید صدا را می‌شناخت. و دیگر تردیدی برایش باقی نماند...^۳»

بومن در آن وضعیت می‌گوید «این وضع برای من بسیار دشوار است. و وقتم هم

۱. در ۲۰۰۱، ادیسه فضایی مقصد دیسکاوری قمرهای زحل بود. اما کلازک در ۲۰۱۰، ادیسه ۲ محل آن را به مدار مشتری منتقل می‌کند.

۲. سی کلازک، آرتور. ۲۰۱۰، ادیسه ۲، ترجمه رضا فاضل، انتشارات سروش، چاپ سوم ۱۳۷۸، ص ۲۴۷. ۳. همان منبع.

محدود. به من ... اجازه داده شده است که این اخطار را به شما بدهم. شما فقط پانزده روز وقت دارید ...»

«این موجود تیز چیزی کمتر از دیوید بومن بود. فقط چشم‌هایش، به فقط چشم‌هایش به دقت بازسازی شده بود، بقیه اندام یکنواخت بود و بدون جزئیات و فاقد برجستگی. نشانی از آلت تناسلی یا مشخصات جنسی نداشت. این فی نفسه حکایت اسف‌بار فاصله طولانی دیوید بومن با میراث بشری‌اش بود ... شیخ ناپدید شد. فقط ذرات غبار رقصان باقی ماندند و بار دیگر در هوا معلق شدند^۱.

مدتی بعد پیام دیگری به سرنشینان لئونوف و دیسکاوری می‌رسد و به آن‌ها سفارش می‌شود که هرگز در قمر اروپا - فرود نایند. در قمر اروپا حیات به وجود آمده‌است و قرار است این حیات نیز تمدن‌های درختانی را پشت سر بگذارد.

دیری نمی‌پاید که نیروهایی که بومن را تسخیر کرده‌اند سیاره مشتری را منفجر می‌کنند، و معلوم می‌شود که پیام بومن برای مصون ماندن سرنشینان دیسکاوری و لئونوف در برابر این انفجار بوده است. از بقایای مشتری خورشید کوچکی متولد می‌شود که نام آن را لوسیفر می‌گذارند.

در ۲۰۶۱، ادیسه ۳ (ادیسه سوم)، هیوود فلوید در سن صد و سه سالگی همراه با یک هیئت اعزامی، با فضاییمای یونیورس عازم ستاره دنباله‌دار هالی می‌شود - ستاره‌ای که هر هفتاد و پنج سال خارج از منظومه شمسی وارد این منظومه می‌شود و باز به سفر بی‌انتهای خود به خارج از این منظومه ادامه می‌دهد. نویسنده در این داستان بیشتر به فرود هیئت اعزامی در این ستاره و توصیف ستاره هالی پرداخته است. در این داستان، قمر گانی‌مید، یکی از چهار قمر داخلی مشتری مسکون شده و دانشمندان نیز در آن یک پایگاه تحقیقاتی ایجاد کرده و با سرنشینان یونیورس ارتباط دارند. پس

۱. همان منبع.

از خروج سفینه یوتیورس از ستاره هالی، این سفینه در راه بازگشت، به طور اتفاقی و ناخواسته ناگزیر به فرود اضطراری در قمر اروپا می‌شود. در آن جا سرنشینان سفینه با دیوار بزرگ و سیاهی شبیه «تکسنگ» به ارتفاع حدود یک کیلومتر روبه‌رو می‌شوند. همچنین این گروه در اروپا با یک تمدن جدید آبی-خاکی آشنا می‌شود. در این جا نیز بار دیگر دیوید بومن به طور معماگونه‌ای ظاهر می‌شود و نشان می‌دهد که در سرتاسر منظومه شمسی حضور دارد.

کلارک در صفحات پایانی ۲۰۶۱ به وجود برج‌ها و حلقه‌ای بر گرد کره زمین اشاره می‌کند که به دست انسان ساخته شده است. برج‌هایی که سی و شش هزار کیلومتر ارتفاع دارند و حلقه‌هایی که از فراز آن‌ها عبور می‌کند. کلارک در ادیسه نهایی به طور مفصل به تشریح این برج‌ها و حلقه پرداخته است.

اکنون ادیسه وارد مرحله نهایی و مخاطره‌آمیز خود شده است. در سال ۳۰۰۱ نوع بشر، بیمناک از سه «تکسنگ» که به منظومه شمسی سلطه افکنده‌اند، به بقای خود ادامه می‌دهد. بیکر فرانک پول که گمان می‌رفت هزار سال پیش مرده است از اعماق منجمد کهکشان پیدا می‌شود. پول به زندگی هشیارانه بازگردانده می‌شود، تا سفری را که هزار سال پیش، هال ناگهان پایان داده از سرگیرد. او درمی‌یابد که بدون دیوید بومن نمی‌تواند کار را به ثمر برساند. اما نخست باید به این حقیقت هراسناک پی ببرد که بومن - و هال - در درون تکسنگ چه شده‌اند. آرتور سی کلارک در ۳۰۰۱، ادیسه نهایی بزرگ‌ترین و موفق‌ترین مجموعه علمی-تخیلی دوران را به پایانی با شکوه و فراموش نشدنی می‌رساند. کلارک هوشمندانه به هزار سال آینده پرش می‌کند تا حقیقتی را که ما اکنون فقط استنباط می‌کنیم آشکار سازد. ۳۰۰۱ یک شاهکار حماسی آمیخته با واقعیت علمی، خیره‌کننده، خلاق و بنیان‌مند است که تنها آرتور سی کلارک می‌تواند آن را بسراید.

آرتور سی کلارک به عنوان بزرگ‌ترین نویسنده داستان‌های علمی تخیلی همه دوران‌ها لقب گرفته و در بسیاری از جهات یکی از گنجینه‌های علمی، فرهنگی و

هنری بین‌المللی به شمار می‌رود. کتاب‌های کلارک اعم از داستانی و غیرداستانی، در بیش از صد میلیون نسخه به زبان‌های گوناگون در سراسر جهان به چاپ رسیده است. در پایان، بر خود فرض می‌دانم از دوست محقق و دانشمند آقای سهراب فرسیو که در ویرایش این ترجمه مرا یاری کرد و نکات ارزنده‌ای را به من گوشزد کرد سپاسگزاری کنم. ضمناً لازم می‌دانم این نکته را خدمت خوانندگان محترم این کتاب عرض کنم که همه پانوشته‌ها به جز پانوشته‌های صفحات ۲۲، ۲۷۲ از مترجم است.

رضا فاضل

می‌کند که حسابش ضعیف بود (چون در همان یک شماره سیزده داستان چاپ شده بود).

«نگهبان» یک دهه در بلانکینی به سر برد تا در بهار ۱۹۶۴ استانیلی کوپریک نظرم را درباره ساختن یک فیلم «مثال زدن» یک «فیلم علمی تخیلی خوب» بر اساس این داستان جويا شد. طی چندین جلسه الهام‌بخش و روشنگرانه با کوپریک — که من شرح آن را در کتاب *دنیا‌های گمشده* ۲۰۰۱ آورده‌ام — تصمیم گرفتیم که داستان از آن هرم، یعنی نگهبان صبور مستقر در ماه آغاز شود. بعداً در جریان ساختن فیلم بود که، هرم نیز به «تکسنگ» سیاه معروف کنونی تبدیل شد.

باید یادآوری کنم، وقتی من و استانیلی بر روی طرحی کار می‌کردیم که به آن «چگونه منظومه شمسی فتح شد» نام داده بودیم، حدود هفت سال از فتح فضا می‌گذشت؛ در آن موقع انسان در ارتفاع بیش از صد کیلومتری زمین به پرواز درآمده بود و پرزیدنت کندی اعلام کرده بود: «ایالات متحده قصد دارد در این دهه در ماه فرود آید». با وجود این اعلام آشکار، اکثر مردم فرود انسان در ماه را بر ویایی پس دور از دسترس می‌پنداشتند. وقتی در یخچندان ۲۹ دسامبر ۱۹۶۵ در جنوب لندن فیلم‌برداری ادیسه ۲۰۰۱ آغاز شد، ما حتی نمی‌دانستیم سطح ماه چه شکلی است. ترس ما این بود، نکند اولین فضاوردی که قدم به سطح ماه گذاشت، دردم فریاد کمک‌خواهی سر دهد و در خاک ماه که چون یودر نالک نرم است، غرق شود! اگر سطح ماه چنین بود، تکلیف فیلم ساخته شده چی می‌شد؟ اما حدس ما خیلی هم غیر واقعی از کار در نیامد؛ تنها تفاوت میان واقعیت و تخیل ناهموارتر در آمدن سطح ماه در فیلم بود که این خود شاهدهی است بر این که ادیسه ۲۰۰۱ پیش از فرود «آپولو یازده» در ماه ساخته شده است. در واقع سطح ماه بر اثر ماسه‌پاشی ناشی از غبار شهاب‌ها صاف شده است. با گذشت زمان، امروز مضحک به نظر می‌رسد که ما در آن سال‌ها تصور کرده بودیم که تا سال ۲۰۰۱ دارای ایستگاه‌های فضایی عظیم، هتل هیلتون‌های مداری و مسافر مشتری خواهیم شد. اکنون باور این مطلب دشوار

مقدمه نویسنده

وداع

ما یلم [برخی دوستان و خوانندگان آثار من خواسته‌اند که] درباره نحوه تکوین چهار اثری که نام «ادیسه» بر آن‌ها نهاده‌ام توضیحاتی بدهم.

ماجرای پریپچ و خم نوشتن این کتاب‌ها از کریسمس ۱۹۴۸ آغاز شد، آن زمان که من برای شرکت در مسابقه داستان‌نویسی بنگاه سخن‌پراکنی بی‌بی‌سی داستانی چهار هزار کلمه‌ای به نام «نگهبان» نوشتم. مضمون این داستان به کشف یک هرم کوچک، ساخته موجودات فضایی مربوط می‌شد، موجوداتی که گویا روزگاری منظر ظهور نوع بشر در سیاره زمین بوده‌اند.^۱

بی‌بی‌سی «نگهبان» را رد کرد، اما حدود سه سال بعد — در سپتامبر ۱۹۵۱ — این داستان در اولین و آخرین شماره مجله ده *داستان تخیلی* منتشر شد — مجله‌ای که دائرةالمعارف بی‌نظیر داستان‌های علمی تخیلی، از آن به طر به عنوان مجله‌ای یاد

۱. جستجو برای یافتن مصنوعات موجودات فضایی باید به یکی از شاخه‌های رسمی علوم تبدیل شود، هرچند متأسفانه هر پیشنهادی برای پیگیری این موضوع از سوی ناسا رد می‌شود. ناسا به دلیل نداشتن بودجه ویژه انجام این نوع تحقیقات، معزانه می‌کشد و انمود کند که تا به حال هیچ مدرک قابل اعتنایی در این زمینه دریافت نکرده است.

بیش از هر چیز، ناسا این دروغ را گفته است مشکل بودجه این سازمان اجازه تحقیق در مورد یافتن مصنوعات ساخته دست موجودات آسمانی را به این سازمان نمی‌دهد!

است که بپذیریم در دهه ۱۹۶۰ برای ایجاد پایگاه‌های دائمی در ماه و فرود در مریخ تا قبل از ۱۹۹۰ طرح‌های جدی وجود داشت. در واقع به دلیل وجود همین طرح‌ها بود که بلافاصله پس از پرتاب آپولو یازده به سوی ماه، من در استودیوی بی‌بی‌سی، از زبان معاون رئیس جمهوری آمریکا شنیدم که قاطعانه اعلام کرد: «حالا ما عازم مریخ خواهیم شد!»

آن طور که بعدها کاشف به عمل آمد، گوینده این گفته ابیدوارکننده شانس آورد که سر از زندان در نیاورد؛ رسوایی ترور جان اف کندی، به‌لاوه جنگ ویتنام و مسأله واترگیت به دلایلی تبدیل شد که این سناریوها جامه عمل نپوشید. تا سال ۱۹۶۸ که فیلم و کتاب ۲۰۰۱، اودیسه فضایی در معرض دید و قضاوت عموم قرار گرفت، هرگز به فکر خطور نکرده بود که دنباله نگارش کتاب را بگیرم. اما در سال ۱۹۷۹ فضاییابی به مشتری فرستاده شد و نخستین نماهای نزدیک از این سیاره غول آسا و خانواده قمرهای شگفت‌انگیز آن را به زمین مخابره کرد.

پله‌های فضایی فضاییابی ویجر^۱ نامی نداشت، اما همین پله‌های بی‌نام تصاویری فرستادند کاملاً غیرمنتظره، تصاویری واقعی از جهان دوردست، چشم‌اندازهایی وسیع و اعجاب‌انگیز که از چشمی قویترین تلسکوپ‌ها فقط به اندازه نقطه‌های نورانی دیده می‌شد. تصاویری از فوران مداوم سولفور از اندرون قمر «یوه»، تصاویری از بیابان دائمی قمر کالیستو با شهاب‌سنگ‌ها، و تصاویری از سیمای قمرگانی مید با آن خطوط متقاطع و منظم... این تصاویر، اخترشناسان را وامی‌داشت بیندیشند که تا به حال گویی به یک منظومه شمسی دیگر می‌نگریستند و اکنون

۱. Voyager، آمریکا در سال ۱۹۷۷ دو سفینه به نام‌های ویجر اوویجر ۲ را برای کسب اطلاعات از سیاره‌های رجا، مشتری، اورانوس و قمرهای آنها به فضا پرتاب کرد. این دو سفینه با فاصله اندکی از نزدیکی این سیاره‌ها عبور کردند. پله‌هایی فضایی ویجر دقیقاً چوٹ سفینه دیسکاکوری در داستان ۲۰۰۱، اودیسه فضایی از نزدیک سطح مشتری گذشتند و دقیقاً مانند آنچه توصیف شده بود، یک مانور قوسی بر فراز آن انجام دادند.

منظومه شمسی کاملاً جدیدی کشف کرده‌اند. این اطلاعات برای اخترشناسان و سوسه کاوش منظومه شمسی را مقاومت‌ناپذیر می‌کرد و برای من این فرصت را فراهم آورد تا بینم پس از بیدار شدن دیوید بومن در آن اتاق معماگونه در پایان داستان ۲۰۰۱، اودیسه فضایی چه بر سر او آمده است؛ و چنین بود که نوشتن ۲۰۱۰، اودیسه ۲ را آغاز کردم.

در سال ۱۹۸۱، زمان پرداختن به اودیسه ۲، جنگ سرد همچنان ادامه داشت و من گمان می‌کردم با خلق داستانی که در آن هدایت سفینه‌ای فضایی مشترکاً بر عهده گروهی فضانورد آمریکایی و روسی گذاشته شود، انتقادهای شدیدی به دنبال می‌آورد؛ ضمن این که کتاب را نیز به آندره ساخاروف دانشمند بزرگ روسی و برنده جایزه نوبل (که در آن زمان هنوز در تبعید به سر می‌برد) و به آلکسی لئونوف، فضانورد روسی اهدا کرده بودم و قصدم آن بود نشان دهم که در آینده باید بین ایالات متحد و روسیه در زمینه کاوش‌های فضایی همکاری صورت گیرد.

به یاد دارم وقتی در «استارویلیج»^{*} به آلکسی لئونوف گفتم برای سفینه‌ای که در کتاب توصیف کرده‌ام، نام او را برگزیده‌ام، یا شادی و هیجان زایدالوصفی گفت: «پس سفینه خوبی خواهد بود!»

هنوز متعجبم که پتر هیامز در سال ۱۹۸۲، وقتی از روی این کتاب فیلمی ساخت چگونه توانسته بود عین همان نماهای قمرهای مشتری را فضا سازی کند و به تصویر بکشد که فضاییاب‌های ویجر ارسال کرده بودند. (برخی از این تصاویر به کمک آزمایشگاه سوخت جت در پاسادنا از روی تصاویر اصلی پردازش کامپیوتری شده بود.)

در برنامه ناما بود که فضاییابی طی چندین ماه کاوش دقیق در میان قمرهای مشتری تصاویر بهتری به زمین ارسال کند و اطلاعات از سیاره مشتری و قمر و آن را

* Star Village

که بیشتر فقط از طریق عبور کوتاه مدت یک سفینه به دست آمده بود افزایش دهد، با پرتاب این سفینه و به دست آمدن چنین اطلاعاتی من دیگر برای نوشتن داستان ۲۰۶۱، ادیسه ۳ عذر و بهانه‌ای نداشتم.

فضایم‌ای رفت و برگشتی که قرار بود برای دسترسی به این هدف‌ها به فضا پرتاب شود «گالیله» نام داشت.

گالیله طبق برنامه می‌بایستی در سال ۱۹۸۶ به مدار مشتری می‌رفت. اما فاجعه انفجار سفینه چالنج^۳ پیش آمد و ناسا از طرح پرتاب گالیله منصرف شد. تغییر برنامه‌ها مشخص کرد که دست‌کم تا یک دهه بعد نمی‌توان به کسب مجموعه اطلاعاتی وسیع و مهم از قمرهای یو، اروپا، گانی میدو کالیستو امید بست.

بنابراین من در پی یافتن مضمونی برآمدم که ناچار نباشم ده سال را به انتظار بگذرانم. بازگشت ستاره دنباله‌دار هالی به منظومه شمسی^۴ در سال ۱۹۸۵ این مقصود را فراهم کرد. ۲۰۶۱، ادیسه ۳^۵ حاصل این بازگشت خجسته بود.

سلباً نباید انتظار داشت مجموعه چهار داستان علمی-تخیلی که طی دوره‌ای طولانیتر از سی سال نگاشته شده، با یکدیگر همخوانی کامل داشته باشد؛ دوره‌ای که با پیشرفت‌های شگرف تکنولوژی-بوژه در زمینه اکتشافات فضایی همراه بوده است. بنابراین همان گونه که در مقدمه کتاب ۲۰۶۱، ادیسه ۳ آوردم: «داستان ۲۰۱۰، ادیسه ۲ دنباله مستقیم داستان ۲۰۰۱، ادیسه فضایی نیست، این کتاب هم دقیقاً خطوط داستان ۲۰۱۰ را دنبال نمی‌کند...» هرچند هسته مرکزی مضامین اصلی همه این داستان‌ها و بسیاری شخصیت‌پردازی‌های آن‌ها از یک سرچشمه نشأت می‌گیرد و به همین سبب نیز از بسیاری جهات مشابه و یکسان می‌نمایند؛ اما فضاسازی‌های هر کتاب خاص همان کتاب است، همچنان که رویدادهایشان نیز در دنیاهای متفاوت رخ می‌دهد.

^۳ Challenger

۱. این کتاب یا ترجمه رضا ناضل در سال ۱۳۷۲ توسط نشر فاخته منتشر شد.

برای نگاشتن ادیسه نهایی برخی عناصر داستان‌های قبلی را به کناری نهادم و برخی را دقیقتر و مفصلتر شرح دادم. امیدوارم انتخابم از عناصر بسط داده شده مورد تأیید خوانندگان آشنا با کتاب‌های پیشین قرار بگیرد و بر اثر چنین تغییر و تحولی سردرگم نشوند. اگر این شرح و بسط‌ها تاراسا از کار درآمده باشد و مطالعه کتاب را دشوار ساخته باشد، چاره‌ای ندارم جز آنکه به کارکرد این نقل قول امید بیندم: «چه می‌شود کرد؟ تخیل است دیگر، از حماقت سرچشمه می‌گیرد!» توجه به این گفته - که از زبان یکی از رؤسای جمهور سابق امریکا جاری شده است - شاید از انتقادهای شدید و خشمگینانه بکاهد. بله واقعاً چه می‌شود کرد، تخیل است دیگر، از حماقت سرچشمه می‌گیرد!

همه واژه‌های این کتاب از خود من است. البته باید اعتراف کنم نام پروفیسور تیروگناسامیانا مورتی (فصل ۳۵) را با باز کردن دفترچه تلفن شهر کلمبو جستم. امیدوارم مورد اعتراض صاحب این نام قرار نگیرم. چند کلمه را نیز از لغت‌نامه بزرگ آکسفورد به عاریت گرفتم. و از شما چه پنهان - برای توضیح برخی معانی در این کتاب حدود شصت و شش نقل قول از دیگر کتاب‌هایم وام گرفتم.

در خاتمه مایلم به چارچوب کلی تلقیات و تفکراتم اشاره کنم؛ معتقدم که بهتر است عقل نباشد و خوشحالی باشد، تا عقل باشد و زندگی را به ناخشنودی سیر کنم؛ هرچند از همه بهتر، حضور دائم عقل است همراه با ناخشنودی عمیق و همیشگی. به نظر من احتمالاً در آینده تلاش برای دستیابی به عقل توأم با خشنودی به بهترین چالش زندگی مردمان تبدیل خواهد شد، مردمانی که اگر البته آینده‌ای داشته باشند.

آرتور سی کلارک
کلمبو، سری لانکا
سپتامبر ۱۹۹۶

می‌توانستند آموختند و بعد به جرح و تعدیل پرداختند. آن‌ها سرنوشت بسیاری از موجودات خشکی و دریا را دستکاری کردند. اما لااقل یک میلیون سال طول می‌کشید تا بدانند کدام یک از آزمایش‌هایشان به ثمر می‌نشیند.

آنان شکایا بودند، اما هنوز نامیرا نبودند، در پهنه این عالم که هزار میلیارد خورشید داشت کارهای بسیاری در پیش داشتند، و دنیاهای دیگر آنان را به خود می‌خواند. پس آن‌ها بار دیگر رهسپار ژرفای فضا شدند، و می‌دانستند که دیگر هرگز از این راه باز نمی‌گردند؛ نیازی هم نبود: دنباله‌کارها به عهده خادمانی بود که آن‌ها پشت سر خود بر جای گذاشته بودند.

در سیاره زمین یخچال‌های طبیعی پدید می‌آمدند و از میان می‌رفتند. حال آن‌ها که بر فراز آن‌ها، ماه، زاهدانه و بی‌تب و تاب، با طمأنینه راز سر به مهر ستارگان را در سینه داشت. جذر و مد زاید تمدن با آهنگی کندتر از یخ‌های قطبی، فراز و نشیب کیهکشان را می‌پیمود. بر پهنه کیهکشان امپراتوری‌های شگفت، باشکوه یا دهشتناک ظاهر می‌شدند، و معرفت خود را به جانشینانشان می‌سپردند.

و اکنون، تمدن در میان ستارگان به سوی هدف‌های نو رکاب می‌زد. مدت‌ها پیشتر، نخستین کاشفان سیاره زمین به محدوده گوشت و خون رسیده بودند؛ به محض این‌که ماشین‌هایشان بهتر از جسم‌هایشان شد، زمان حرکت فرا رسید. نخست مغزشان، وانگه فکرشان به تنهایی، به خانه‌های جدید و درخشان فلز و گوهر مبدل شد. آن‌ها در این خانه‌ها به گشت و گذار در کیهکشان پرداختند. دیری نپایید که فضاپیما ساختند. آن‌ها خود فضاپیما بودند. ولی عمر ماشین — هستی‌ها^{۱۱} به سرعت سپری شد. آن‌ها در آزمایش‌های بی‌امانشان آموخته بودند که در ساختار خود فضا معرفت

درآمد: نخست‌زاده

نخست‌زادگان بنامشان. گرچه کمترین شباهتی به انسان نداشتند، گوشت و خون بودند، وقتی بر پهنه ژرفای فضا نگر بستند دچار حیرت — و تنهایی شدند. به محض این‌که صاحب قدرت شدند، به جستجوی همدلی میان ستارگان پرداختند.

در کند و کاوشان، با اشکال گوناگون حیات برخوردند، و در یک هزار به تماشای ثمره‌های تکامل نشستند. گهگاه نخستین بارقه‌های خفیف شعور را می‌دیدند که چشمک می‌زدند و در شب کیهانی فرو می‌مردند.

و چون در سراسر کیهکشان چیزی گرانبه‌تر از ذهن نیافتند، همه جا افشاندن بذر آن را ترجیح کردند. آن‌ها زارعان مزارع ستارگان شدند؛ می‌کاشتند، و گاه می‌درویدند.

هرگاه ناگزیری طرفانه وجین می‌کردند.

مدت‌ها پیشتر، نسل دایناسورهای بزرگ منقرض شده بود، صبح موعودشان با یک ضربه چکشی از فضا منهدم شده بود، و آن‌گاه سفینه تجسّی پس از سفری هزار ساله وارد منظومه شمسی شد. از سیاره‌های منجمد خارجی گذشت، اندکی بر فراز کویرهای مریخ روبه زوال مکث کرد و یک دم به سیاره زمین نظر افکند. کاوشگران در گستره زیرپایشان دنیایی دیدند غلغله از حیات. سال‌ها مطالعه کردند، جمع‌آوری کردند، رده‌بندی کردند. تا

بیندوژند، و افکارشان را برای ابدیت در شبکه‌های منجمد نور ذخیره کنند. از این‌رو، آن‌هایی درنگ خود را به انرژی ناب تبدیل کردند؛ اسکلت‌های آن‌ها که در هزار دنیا پراکنده بود، لحظه‌ای در رقص کور مرگ درهم پیچید و به غبار تبدیل شد.

اکنون آن‌ها فرمانروای کهکشانند، و می‌توانند به میل خود در میان ستارگان گشت وگذار کنند، یا همچون مه لطیف به درون درزهای باریک فضا فرو روند. هرچند سرانجام از زیر سلطه ماده رهایی یافتند، هنوز خاستگاه خود را که لجن گرمی در یک دریای محو شده بود، فراموش نکرده بودند. و هنوز همچنان ابزارهای شگفت‌انگیزشان بکار بودند و از آزمایش‌هایی که از دیرباز آغاز کرده بودند، حراست می‌کردند.

اما آن‌ها دیگر هیچ‌گاه فرمانبردار آفرینندگانشان نبودند؛ آن‌ها همچون همه اشیای مادی، مصون از فساد زمان و خدمتکار صبور و بدون خواب آن، آتروپی، بودند.

و گاه پی به هدف‌هایشان می‌بردند و به جستجوی آن‌ها می‌پرداختند.

I. استارسیتی

ویرانگران اجرام آسمانی به کار می‌رفت و چون سندی برای اثبات اتهامات و اقامه دعوی در دادگاه مورد استفاده قرار می‌گرفت. اما عامه مردم که هنوز به فاجعه‌های زیست محیطی قرن‌های پیشین حساس بودند، به گونه دیگری می‌اندیشیدند و رأی گروه‌دست‌ها از زحل کوتاه با اکثریت آراء تصویب شده بود. در نتیجه چاندلر دیگر راهزن حلقه‌های یخی نبود بلکه او را کابوی رباینده ستاره دنباله‌دار یخی می‌نامیدند.

به همین دلیل او، اینجا در فاصله قابل توجهی از آلفای قنطورس^۱ سرگرم پیدا کردن ستاره‌های دنباله‌دار یخی سرگردان از کمر بند کیهانی کوپر^۲ بود. اینجا به یقین آنقدر یخ وجود داشت تا عطارد و زهره را صاحب اقیانوس‌هایی به عمق چندین کیلومتر کند، اما شاید قرن‌ها طول می‌کشید که تنورهای آتش عطارد و زهره خاموش شود و این دو سیاره به مکان‌های مناسبی برای حیات تبدیل شوند. البته طرفداران حفظ خورشید علیه این تصمیم نیز اعتراض داشتند، اما جوش و خروش گذشته‌شان فرونشسته بود. مرگ میلیون‌ها نفر بر اثر فرود شهابسنگ به اقیانوس آرام در سال ۲۳۰۴ و وقوع تسونامی^۳ به همه نسل‌ها یادآوری کرده بود که نوع انسان تخم‌مرغ‌های بسیار زیادی را فقط در یک سبد شکننده که سیاره زمین باشد نگه داشته است. طنز قضیه در این بود که اگر این شهاب بر خشکی فرود آمده بود، چنین آسیب نمی‌رساند!

۱. Alpha Centuary، این ستاره یکی از ۱۰۰ میلیارد ستاره کهکشان راه شیری است که نزدیکترین ستاره به خورشید است و ۴/۳ سال نوری یا خورشید فاصله دارد.

۲. G. P. Kuiper، اخترشناس هلندی که فرضیه پیش سیاره را ارائه کرد و چندین قسمت از نظریه سحابی لاپلاس را تغییر داد.

۳. tsunami، موج‌های ضوایی که در اقیانوس‌ها به وسیله زلزله و آتش‌فشان‌های زیردریا تولید می‌شود که بسیار بزرگ و خطرناکند و اگر کشتی یا زیردریایی به آن برخورد کند نابود می‌شود. این موج در ژاپن تسونامی (موج تقویت شده) نامیده می‌شود. در فرانسه به آن دومار (demare) می‌گویند.

۱. رباینده ستاره دنباله‌دار

کاپیتان دیمیتری چاندلر [2973.04.21 / 93.106 M // مریخ // آکادمی فضایی 3003] — که دوستانش او را «دیم» می‌خواندند، به حق رنجیده‌خاطر بود. شش ساعت طول کشیده بود تا پیام ارسالی از زمین به این جا به سینه یدک‌کش جالوت^{*}، که در فراسوی مدار نپتون پرواز می‌کرد، برسد؛ اگر پیام ده دقیقه دیرتر می‌رسید و او جواب می‌داد «متأسفم، فعلاً اینجا را نمی‌توانم ترک کنم — تازه شروع به استقرار پرده حفاظ در برابر خورشید کرده‌ایم». عذرشان کاملاً موجه می‌بود: پیچیدن هسته یک ستاره دنباله‌دار در ورقه نازکی به قطر چند ملکول و به پهنای چند کیلومتر کاری نبود که بشود نیمی از آن را انجام داد و بعد رهایش کرد.

با این حال پذیرفتن این درخواست مضحک ایده خوبی بود: او روبه‌سوی خورشید نامهربان داشت، و این اشتباه او نبود. گردآوری یخ از حلقه‌های زحل و کشتادن آن به سمت زهره و عطارد، جایی که به یخ نیاز مبرم داشتند، از سال‌های ۲۷۰۰ — حدود سه قرن پیش — آغاز شده بود. کاپیتان چاندلر قادر نبود بین تصویرهایی که طرفداران حفظ محیط خورشید «قبل و بعد از» جابجایی یخ‌ها گرفته بودند تفاوتی ببیند؛ تصویرهایی که به اصطلاح علیه

چاندلر به خود گفت بسیار خوب، پنجاه سال طول کشید که این بسته مخصوص به مقصدش برسد، پس یک هفته دیرتر فرق چندانی نمی‌کند. او باید دُوران، مرکز جرم، و بُردارهای فشار را دوباره محاسبه می‌کرد و گزارش آن را برای بررسی به مریخ می‌فرستاد. پیش از آنکه میلیون‌ها تن یخ را در امتداد مداری جابجا کند که طولش ممکن بود از آنجا تا زمین برسد، بهتر دید محاسبه‌ها را به دقت انجام دهد.

از آنجا که پیشتر بارها این کار را کرده بودند، چشمان فرمانده چاندلر به عکس قدیمی بالای میزش خیره ماند؛ در عکس یک کشتی بخار با سه دکل دیده می‌شد که کوه یخی همچون دیوی مهیب بر فراز آن سر به فلک کشیده بود. در آن لحظه جالوت نیز وضعیتی مشابه آن کشتی را داشت.

اغلب اندیشیده بود، چقدر حیرت‌انگیز است که بین این کشتی ابتدایی که نامش دیسکاوری بود، و سفینه‌ای که با همان نام به مشتری رفته بود، فقط یک طول عمر فاصله بوده است! اگر آن کاشفان دیرین قطب جنوب به چشم‌اندازی می‌نگریستند که او اکنون از عرشه فرماندهی مشاهده می‌کرد، چه می‌اندیشیدند؟ به یقین گیج می‌شدند؛ دیوار یخی که جالوت در کنار آن معلق بود، تا چشم کار می‌کرد به بالا و پائین امتداد داشت. در چشم‌انداز شگفت آن خبری از سفید و آبی دریاها و منجمد قطبی نبود. یخی بود به واقع کثیف زیرا تنها حدود ۹۰ درصد آن از یخ آب تشکیل می‌شد؛ بقیه آن ترکیب مخوفی بود از کربن و سولفور که بخش عمده آن فقط در دمای صفر مطلق ثابت داشت. اگر آب می‌شد حوادث نامطلوبی بیار می‌آمد: یک متخصص شیمی فضا چه خوب گفته بود که ستاره‌های دنباله‌دار تنفسی گندناک دارند.

چاندلر اعلام کرد: «از فرمانده به کارکنان. تغییری جزئی در برنامه صورت گرفته. از ما خواسته شده که عملیات را عقب بیاوریم. باید دنبال هدفی جدید باشیم، رادار گارد فضایی شیشی دیده است که باید شناسایش کنیم».

همه جمع در بلندگوی ارتباطات داخلی سفینه فرو مرد. یکی پرسید: «جزئیات آن مشخص است؟»

«خیر، ولی من فکر می‌کنم این هم یکی دیگر از پروژه‌های «کمینه هزاره» است که فراموش کرده‌اند لغوش کنند».

آه و ناله همه بلند شده بود: تدارک جشن‌های پایان هزاره دوم همه را خسته و جان به لب کرده بود. وقتی اول ژانویه ۲۰۰۱ آرام و بدون حادثه گذشت و نوع بشر توانست فعالیت‌های عادی‌اش را از سرگیرد، همه نفس راحتی کشیدند.

«به هر حال اعلام وجود شیشی ناشناخته احتمالاً مثل دفعه قبل یک اعلام خطر اشتباهی است. فوراً برگردید سر کارهایتان. فرمانده. تمام».

به تلخی اندیشید، این سومین بار است که طی دوران خدمتش درگیر کاری بی‌هوده می‌شود هرچند می‌دانست با وجود قرن‌ها کاوش، هنوز منظومه شمسی شگفتی‌آفرین است، و احتمالاً گارد فضایی هم برای درخواستش دلیلی قانع‌کننده دارد. فقط امیدوار بود که آن ابلهان خیالباف بار دیگر آن شیء را با «سیارک طلایی» خیالی اشتباه نکرده باشند. اگر این سیارک وجود داشت — که چاندلر هیچ باور نمی‌کرد — چیزی بیش از یک شیء کمیاب معدنی نبود: شیشی که ارزش آن بسیار کمتر از یخی بود که او آن را به سوی خورشید می‌کشاند تا به دنیاها بی‌آب و علف، حیات به ارمغان آورد.

اما یک امکان وجود داشت، که او آن را کاملاً جدی گرفت. به تازگی نوع بشر ربات‌های کاوش‌گر خود را در فضایی به حجم صد سال نوری پراکنده بود — ربات‌های کاوش‌گر مثل تکسنگ تیکو که یادآور تمدن‌هایی پس کهن تر در زمینه چنین فعالیت‌هایی بود. شاید مصنوعات دیگری از موجودات غیرزمینی در منظومه شمسی بودند، یا از آن عبور می‌کردند. فرمانده چاندلر حدس زد گارد فضایی به چیزی از این قبیل می‌اندیشید: والا بعید بود مسیر این یدک‌کش

فضایی درجه یک را منحرف کند و آن را به دنبال نقطه‌ای نورانی که روی صفحه رادار ظاهر شده بود بفرستد.

پنج ساعت بعد جالوت جستجوگر، آن شیء را در برد نهائی یافت؛ حتی با در نظر گرفتن بُعد مسافت، بطور مایوس‌کننده‌ای کوچک می‌نمود. هر قدر نزدیک‌تر می‌شدند و آن شیء واضح‌تر می‌شد، درمی‌یافتند با شیئی فلزی روبه‌رویند که شاید طولی بیش از دو متر ندارد. این شیء بدور مداری می‌چرخید که به خارج از منظومه شمسی ره می‌سپرد، بنابراین چاندلر اندیشید، این به یقین یکی از هواران سفینه فضائی است که در هزاره قبل به فضا پرتاب شده تا روزی دلیل وجود موجودی بنام «انسان» باشد.

آنقدر نزدیک شد که بخوبی می‌شد آن شیء را با چشم غیرمسلح کاوید؛ فرمانده چاندلر با حیرت آکنده از وحشت دریافت که یک مورخ بردبار هنوز در حال بازرسی نخستین گزارش‌های عصر فضا است. افسوس که کامپیوترها فقط چند سال دیر جواب او را برای جشن‌های هزاره داده بودند!

چاندلر با صدایی آکنده از غرور و وقار به زمین گزارش داد: «از جالوت گزارش می‌کنم: ما فضاوردی هزار ساله را به سفینه‌مان می‌آوریم، من می‌توانم حدس بزنم او کیست».

۲. بیداری

فرانک پول بیدار شد، ولی هنوز چیزی بخاطر نمی‌آورد، حتی از نام خود مطمئن نبود.

با این که هنوز چشمهایش بسته بود پیدا بود که در اتاق یک بیمارستان بستری است، حواس بسیار ابتدائی و یادآورنده‌اش این را می‌گفت. با هر نفس بوی ضعیف و نه چندان خوشایند مواد ضدعفونی به مشامش می‌رسید و همچنین خاطره‌ای از دوران نوجوانی را زنده می‌کرد؛ آن زمان که بی‌پروا بود و در مسابقه قهرمانی پرواز با کایت در آریزونا یکی از دنده‌هایش شکسته بود.

اکنون همه چیز را کم‌کم به یاد می‌آورد. من فرانک پول هستم، جانشین فرمانده، افسر اجرایی یواس اس اس دیسکآوری در یک مأموریت فوق سری به مشتری...

گویی دستی از یخ قلبش را فشرده. در یک بازنگری کند بخاطر آورد که پیلۀ فضایی لجام گسیخته، با پنجه‌های فلزی گشوده به سویش می‌شتافت، بعد برخوردی بی‌صدا — و سپس خروج نه چندان بی‌صدای هوا که از لباس فضاوردیش بیرون می‌زد. پس از آن آخرین چیزی که به یادش آمد این بود که عاجزانه در فضا می‌چرخید، و بیهوده می‌کوشید لوله شکسته هوای لباسش را وصل کند.

چه بر سر فرمان‌های پيله فضایی آمده بود؟ هرچه بود، او اکنون سالم بود. پس دیوبوم به موقع از سینه خارج شده و پیش از این که قطع اکسژن باعث صدمه دائمی مغز او شود، نجاتش داده بود.

به خود گفت، درود بر دیوبوم پیر! باید تشکر کنم — یک لحظه صبر کن بینم! — پیداست در دیسکاواری نیستم — حتماً زیاد بیهوش نبودم و الاً به زمین بزم می‌گردانند!

با ورود سرپرستار و دو پرستار که لباس متحدالشکل بسیار قدیمی حرفه‌شان را پوشیده بودند، یک دم رشته افکار پریشان پول گسست. پرستارها اندکی متعجب بنظر می‌رسیدند؛ پول به خود گفت نکند پیش از برنامه مقّر بیدار شده است، و این فکر احساس رضایت کودکانه‌ای به او بخشید.

خواست سلام کند: اما هرچه کوشید صدا از گلویش خارج نمی‌شد. سرانجام پس از چندبار تلاش سلام کرد. احساس کرد تارهای صوتی‌اش کاملاً زنگار گرفته‌اند. «در چه حالی‌ام!»

سرپرستار لبخندی تحویل او داد و با قرار دادن انگشت بر لب، دستور سکوت داد. بعد دو پرستار بالای سرش آمدند و با مهارت حرفه‌ای به بررسی ضربان قلب، دما و واکنش‌هایش پرداختند. وقتی یکی از آنها دست راست او را بالا آورد و رها کرد، پول متوجه چیز عجیبی شد. دستش آرام فرو افتاد، به نظر نمی‌رسید که وزن آن عادی باشد. وقتی سعی کرد حرکت کند، بدنش نیز همین حالت را داشت.

اندیشید، پس باید در یک سیاره باشم یا در یک ایستگاه فضایی یا جاذبه مصنوعی. یقیناً این جا زمین نیست — من به حد کافی وزن ندارم.

می‌خواست سؤال اصلی را بپرسد که سرپرستار وسیله‌ای را که کنار گردن پول بود فشرده؛ پول اندکی احساس سوزش کرد و به خوابی بدون رؤیا فرو

رفت. پیش از این که از هوش برود، بار دیگر به وضعیت مبهم خود اندیشید.

چقدر عجیب، اینها در تمام مدتی که بالای سرم بودند، یک کلام به زبان نیاوردند.

«آقای پول، خوشحالم شما را سرحال می‌بینم... قول می‌دهم خیلی زود سرپایتان می‌کنیم».

لهجه‌اش عجیب و کلامش آرام بود. در کنار تخت رفتاری توأم با اعتماد به نفس داشت که پزشکان در هر جا و هر زمان از خود بروز می‌دادند. پول گفت: «ممنونم. حالا شاید بتوانید به چند سؤال...».

«البته، البته، ولی قدری دندان روی جگر بگذارید».

آندرسون چنان سریع و پنهانی با سرپرستار صحبت کرد که پول فقط توانست چند کلمه از آن را بشنود، چند کلمه هم برای پول کاملاً ناآشنا بود. سپس سرپرستار با سربه یکی از پرستارها اشاره کرد؛ پرستار قه‌ای دیواری را گشود و تواری فلزی باریکی از داخل آن برداشت می‌خواست نوار را به دور سر پول بیچد.

پول از آن بیماران بدقلق بود که دکترها را کلافه می‌کنند، از آن‌ها که می‌خواهند بدانند چه مرضی دارند. پرسید: «این دیگر چیست؟ نمایشگر نبی نبی چی؟»*

پروفسور، سرپرستار و دیگران با تحیر به او نگاه کردند. بعد لبخندی بر صورت آندرسون نقش بست.

آهسته‌آهسته، انگار که خاطره‌ای را از ژرفای حافظه‌اش بیرون می‌کشد، گفت: «آهان... برق... نگار... مغز کاملاً درست است. ما فقط می‌خواهیم کارکرد مغزتان را امتحان کنیم».

پول آرام نزد خود گفت، اگر کاری به کار مغز من نداشته باشید کارکردش عالی است. مثل این که بالاخره داریم به جایی می‌رسیم.

آندرسون که هنوز همان لحن تصنعی و رسمی را داشت، و گویی به یک

۳. نوتوانی

بار دیگر که پول بیدار شد و دید سرپرستار و پرستارها دور تختش ایستاده‌اند، احساس کرد برای ابراز وجود قدرت کافی دارد.

«من کجا هستم؟ این را که می‌توانید به من بگوئید!»

هر سه زن به هم نگاه کردند و مردد ماندند. بعد سرپرستار با لحنی شمرده و بسیار آرام و با دقت گفت: «آقای پول، اوضاع روبه‌راه است. تا یک دقیقه دیگر پروفسور آندرسون به اینجا می‌آید... خود او برایتان توضیح می‌دهد». پول با عصبانیت اندیشید، چه چیز را توضیح بدهد؟ حالا خوب است که سرپرستار انگلیسی حرف می‌زند، اما معلوم نیست لهجه‌اش متعلق به کجاست... معلوم بود هنگام گفتگوی کوتاه آن‌ها، آندرسون در راه بوده است، زیرا لحظاتی بعد در باز شد... و پول گروه کوچک تماشاگران کنجکاوی را دید که به او چشم دوخته بودند. خود را مثل حیوان نادری احساس کرد که تازه در یک باغ وحش به معرض نمایش گذاشته شده است.

پروفسور آندرسون، مردی کوچک اندام و خوش لباس در میان این گروه بود. سیمایش ترکیبی از ویژگی‌های اصلی چند نژاد او را نشان می‌داد: چینی، پولیتزیایی، اروپایی، به شکلی کاملاً درهم و برهم. دست راستش را بالا برد و به پول سلام داد و با چنان تردیدی با دو دست با او دست داد که برای پول حرکتی غریب و ناآشنا آمد.

* EEG، Electroencephalogram، دستگاه برق‌نگار مغز.

زبان بیگانه حرف می زد گفت: «آقای پول، حتماً می دانید که موقع کار در بیرون دیسکاواری، بر اثر یک تصادف شدید، از کار افتاده شدید».

پول به علامت تصدیق سرش را تکان داد و با لحن خشکی گفت: «فکر کنم کلمه «از کار افتاده» قدری تحقیرآمیز باشد».

آندرسون کاملاً راحت بود و لبخند آرامی بر صورتش نقش بست و گفت: «کاملاً درست است، برایم بگو فکر می کنی چه اتفاقی افتاد».

«خوب. بهترین سناریو این است که، بعد از بیهوش شدنم دیو بومن نجاتم داد و مرا به سفینه برگرداند، راستی حال دیو چطور است؟ کسی چیزی درباره او به من نمی گوید!»

«به موقعش درباره او صحبت می کنیم... و بدترین سناریو؟»
به نظر فرانک پول رسید که باد خنکی به آرامی بر پشت گردش می وزد.
شکی که آرام آرام در ذهنش شکل گرفته بود، داشت به یقین مبدل می شد.
«که من مردم ولی به این جابازگردانده شدم — این جاکجا است نمی دانم — و شما توانسته اید به من حیات دوباره بدهید. متشکرم...»
«کاملاً درست است. شما در سیاره زمین هستید، یعنی خیلی نزدیک به آن».

منظورش از «خیلی نزدیک» به آن چه بود؟ به یقین این جا یک میدان جاذبه وجود داشت — پس احتمالاً او درون چرخ یک دستگاه فضایی مداری به سر می برد که به آرامی گردش می کرد. مهم نبود: او باید به چیز بسیار مهم تری می اندیشید.

پول در ذهن خود به سرعت به محاسبه پرداخت. اگر دیو او را در محفظه خواب زمستانی گذاشته باشد و با بیدار کردن بقیه خدمه از خواب زمستانی سفر به مشتری را به انجام رسانده باشد، آه، پس او پنج سال را در حال «مرگ» گذرانده است!

در کمال آرامی پرسید، «چه سال و ماهی است؟»
پروفسور و سرپرستار به هم نگاه کردند. پول باز آن باد سرد را در پشت گردش حس کرد.

«آقای پول باید عرض کنم بومن شما را نجات نداد. او گمان می کرد شما به طور قطع مرده اید — و ما نمی توانیم او را سرزنش کنیم. وانگهی، او ناگهان با یک بحران شدید روبه رو شد که زندگی خودش را تهدید می کرد...»

این بود که شما بداخل فضا رانده شدید، از منظومه مشتری گذشتید، و به طرف ستاره ها رفتید. خوشبختانه در مدار زیر صفر بودید و بدنتان سوخت و ساز نداشت — ولی اصل قضیه این است که پیدا کردن آن به معجزه شبیه است. شما یکی از خوشبخت ترین انسان های زنده هستید. نه — خوشبخت ترین انسانی که تا حالا زندگی کرده!»

پول مایوسانه از خود پرسید پنج سال! نه، قضیه می تواند یک قرن طول کشیده باشد — یا حتی بیشتر. ملمسانه گفت: «می شود واضح تر صحبت کنید؟»
به نظر رسید که پروفسور و سرپرستار با یک ناظر نامرئی مشورت می کنند: وقتی به یکدیگر نگاه کردند با تکان دادن سر علامت موافق دادند، پول حدس زد همه آن ها به مدار اطلاعات بیمارستان متصل اند، مداری که به سربند او نیز متصل بود.

پروفسور آندرسون به آرامی حالت یک پزشک قدیمی خانواده را به خود گرفت گفت: «فرانک، چیزی می خواهم بگویم که برای تکان دهنده است، اما تحمل شنیدنش را داری — و هرچه زودتر بدانی بهتر است. ما نزدیک به آغاز هزاره چهارم هستیم. حرفم را باور کن — تو حدود هزار سال پیش زمین را به قصد مشتری ترک کردی».

پول به آرامی جواب داد «باور می کنم». بعد در نهایت آزرده گی خاطر دریافت که اتاق به دور سرش می چرخد، و دیگر چیزی نفهمید.

بار دیگر که به هوش آمد، دید که دیگر در بیمارستانی سرد و بی روح نیست بلکه در اتاق مجللی بسر می برد که دیوار آن با تصاویر جالب توجه — و مدام در حال تغییر — پوشانده شده بود، بعضی از تصاویر نقاشی های معروف و آشنا بودند، تصاویری از زمین و منظره هایی از دریا نیز به چشم می آمد که گویا از دوران خود او بودند. دریایی که برای همه انسان ها در همه دوران ها زیبا و جذاب بود. حدس زد وضع غریب و نگران کننده ای در پیش نخواهد داشت.

محیط پیرامونش بدقت برنامه ریزی شده بود: دلش می خواست بداند آیا چیزی نظیر تلویزیون وجود دارد؟ (در هزاره سوم چند کانال تلویزیونی مشغول بکار بود؟) به جستجو در کنار تختش برآمد، اما دستگاه کترلی نیافت. در این دنیای تازه باید چیزهای زیادی می آموخت: او به منزله انسانی وحشی بود که ناگهان با تمدن مواجه شده است.

ولی نخست باید قدرتش را بازمی یافت و زبان این عصر را فرا می گرفت؛ حتی پیدایش ضبط صوت، یکی از هزاران اختراعی که حدود صد سال پیش از تولد او اتفاق افتاد از دگرگونی های عمده در دستور زبان و تلفظ واژه ها جلوگیری نکرد. و اکنون هزاران لغت تازه، اکثراً لغات مربوط به علوم و تکنولوژی، پدید آمده بود، اما او اغلب با زیرکی می توانست معنای آن ها را حدس بزند.

ولی آموختن نام هزاران نفر افراد مشهور و نیز افراد عادی که در طول هزار سال روی هم انباشته شده بود، و برای او هیچ معنایی نداشت خسته کننده تر بود. هفته ها طول کشید که توانست یک بانک داده ها ایجاد کند و اکثر مکالمه هایش با شرح حال های مزاحم قطع می شد.

به تدریج که نیروی پول بیشتر می شد، شمار بازدیدکننده هایش — البته با نظارت دقیق پروفیسور آندرسون — زیادتر می شد. بازدیدکنندگان را

پزشکان متخصص، دانشمندان رشته های مختلف، و فرماندهان فضاپیماها — افرادی که بیش از همه مورد علاقه او بودند — تشکیل می دادند.

او در چپه ذهن خود چیزی بیش از آن نداشت که در بانکهای اطلاعاتی موجود ثبت و ضبط شده بود، ولی اغلب درباره رویدادهای دوران خود نکته ها و بینش های جدیدی مطرح می کرد که برای پزشکان و مورخان جالب بود. همگی در نهایت احترام با او رفتار می کردند؛ وقتی به سؤال های آن ها جواب می گفت، صبورانه گوش می دادند، ولی در عین حال به نظر می رسید میل نداشتند به پرسش های او پاسخ دهند. پول احساس می کرد آن ها برای محافظت از او در برابر ضربه ناشی از مواجهه با فرهنگ جدید، بیش از حد وسواس به خرج می دهند. در این فکر بود که چگونه می تواند از اتاقش بگریزد. در اندک مواقعی که تنها بود، از قفل بودن در تعجب نمی کرد.

بعد ورود خانم دکتر ایندرا والاس همه چیز را دگرگون کرد. با وجود نامش، به نظر می رسید ترکیب اصلی نژاد او ژاپنی است، و با دیدن او گاهی اوقات پول با به کار بردن اندکی تخیل گیشای عاقل و جالفاندهای را در ذهن خود مجسم کرد. البته این تصویر مناسبی برای یک مورخ بلند آوازه نبود که دارای کرسی مجازی در یکی از دانشگاه های معروف شرق آمریکا بود. او نخستین بازدیدکننده ای بود که زبان و لهجه انگلیسی پول را روان و مسلط صحبت می کرد، بنابراین پول از دیدار او شادمان بود.

دکتر والاس با لحنی بسیار جدی گفت: «آقای پول، من به عنوان راهنمای رسمی شما تعیین شده ام، می شود گفت مربی تان. تخصص من در تاریخ دوره شماس: رساله ام سقوط ملت - دولت، سال ۲۰۵۰-۲۰۰۰ است، در نتیجه فکر می کنم بتوانیم از خیلی جهات به هم کمک کنیم».

۱. ivy، منظور دانشگاه های هاروارد، ییل، پرینستون و کلمبیاست.

«حتماً می‌توانیم، اما قبل از هر کار دلم می‌خواهد مرا از این جا بیرون ببرد تا قدری دنیایتان را ببینم.» با کمال میل، ولی اول باید یک کارت شناسایی به شما بدهیم. در غیر این صورت شما می‌شوید — به آن چه می‌گفتید؟ — بی‌هویت. زمان شما بدون آن هیچ جا نمی‌توانستید بروید، هیچ کاری نمی‌توانستید بکنید. هیچ دستگاه ورودی وجود شما را به رسمیت نمی‌شناخت.»

پول با لبخند تلخی گفت: «انتظارش را داشتم. زمان من این روش تازه داشت شروع می‌شد — و خیلی از آدم‌ها از این ایده متضر بودند.»

«هنوز هم عده‌ای همین‌طورند. آن‌ها راهشان را می‌کشند و به دامن طبیعت پناه می‌برند — حالا آدم‌هایی از این قبیل در «زمین» خیلی بیشتر از زمان شما شده‌اند! هرچند همیشه همراهشان کامپیوترهای فشرده دستی دارند و به محض این که دچار دردسر شوند درخواست کمک می‌کنند. زمان متوسط برای نجاتشان پنج روز است.

«از این بابت متأسفم. معلوم می‌شود نژاد انسان کاملاً دچار انحطاط شده.» خاتم والاس را محتاطانه می‌آزمود و می‌کوشید آستانه تحمل او را بیابد. سعی می‌کرد در ذهن خود شخصیتش را بشکافد و به درستی او را بشناسد. به هر حال قرار بود مدتی طولانی را با هم سرکنند و مجبور بود از بسیاری جهات به خانم دکتر متکی باشد. ولی هنوز مطمئن نبود از دکتر والاس خوش بیاید: شاید دکتر صرفاً او را به منزله شیء موزه‌ای جالبی می‌انگاشت.

اما پول با کمال تعجب دریافت دکتر والاس با انتقاد او درباره نوع انسان موافق است. در جوابش گفت: «شاید نظر شما از جهاتی درست باشد. شاید ما از لحاظ بدنی ضعیف شده‌ایم ولی سالم‌تر و سازگارتر از بیشتر انسان‌های زمان‌های گذشته‌ایم. «وحشی نجیب» همیشه یک افسانه بوده است.»

دکتر والاس به طرف صفحه مستطیلی شکل فلزی کوچکی گام برداشت که

روی در، مقابل چشمان قرار داده بودند. این صفحه تقریباً به قطع مجله‌های بی‌شمار در عصر کهن چاپ بود، و پول متوجه شده بود که در هر اتاق دست‌کم یکی از این صفحه‌ها وجود دارد. معمولاً روی آن‌ها نوشته‌ای نبود، ولی گاهی اوقات از روی بعضی از آن‌ها آرام آرام خطوطی طومارگونه عبور می‌کرد که حتی وقتی اکثر کلمات آشنا بود باز برای پول هیچ معنایی دربرداشت. یک باریکی از این صفحه‌های فلزی در مسئولیت‌اش بوق اضطرابی زده بود و او با این فرض که ربطی به او ندارد آن را نادیده گرفته بود. خوشبختانه صدا با همان سرعتی که برخاسته بود، خاموش شده بود.

دکتر والاس کف دستش را روی صفحه گذاشت و پس از چند ثانیه دستش را برداشت. و لبخند زان گفت: «بیا نگاه کن.»

نوشته‌ای که ناگهان بر صفحه ظاهر شد خیلی معنا داشت. آرام خواند:

والاس، ایندرا [مؤنت ۸۸۵/۰۳۱/۲۹۷۰، مورخ، آکسفورد]

تصور می‌کنم می‌گویند، مؤنت، تاریخ تولد ۱۱ مارس ۲۹۷۰ — و شما با بخش تاریخ دانشگاه آکسفورد مرتبط هستید. و حدس می‌زنم که ۳۱/۸۵۵ شماره شناسنامه است. درست است؟»

«آفرین آقای پول. من بعضی از آدرس‌های پست الکترونیکی^۳ شماره‌های کارت‌های اعتباری دوره شما را دیده‌ام — آن ردیف‌های نامفهوم زشتی که بر اساس حروف الفبا و عدد طبقه‌بندی شده بود و هیچکس نمی‌توانست آن را بخاطر بسپارد! همه ما تاریخ تولدمان را می‌دانیم. و بیش از ۹۹۹،۹۹۹ نفر دیگر آن را نخواهند داشت. بنابراین فقط به یک عدد پنج رقمی نیاز داری... و حتی اگر آن را فراموش کنی مهم نیست. همین‌طور که می‌بینی، این اطلاعات بخشی از وجود تو شده است.»

«به بدنم پیوند زده‌اید؟»

«بله — موقع تولد در کف دست نوزاد یکی کار می‌گذاریم. وقتی کف دست فرو می‌رود هیچ احساس نمی‌کنی. ولی برای ما باعث یک مشکل کوچک شده‌ای...»

«چه مشکلی؟»

«بیشتر اوقات با کسانی که ملاقات می‌کنی خبر از ماجرا ندارند و تاریخ تولدت را باور نمی‌کنند. بنابراین ما با اجازه شما هزار سال به آن اضافه کردیم.»

«اجازه ما دست شماست. پس بقیه مشخصات شناسنامه؟»

«اختیاری است. می‌توانی جایش را خالی بگذاری، یا چیزهای مورد علاقه و محل اقامت را قید کنی — یا از آن برای فرستادن پیام‌های شخصی به سرتاسر دنیا یا به مقصد خاصی استفاده کنی.»

پول کاملاً اطمینان داشت بعضی از چیزها در طول قرن‌ها تغییر نمی‌کند. درصد بالایی از پیام‌هایی که به «مقصد خاصی» فرستاده می‌شد، کاملاً شخصی بود.

نمی‌دانست آیا در این روزگار و این عصر هنوز خود سانسوری یا سانسور دولتی وجود دارد؟ — و آیا تلاش‌های آن‌ها برای پیشرفت اخلاقیات مردم موفقیت‌آمیزتر از دوران خودش بوده است؟

وقتی با دکتر والاس بیشتر آشنا شود، می‌تواند در این باره از او سؤال کند.

۴. اتاقی با یک چشم‌انداز

«فرانک، پروفیسور آندرسون می‌گوید تو به حد کافی نیرو گرفته‌ای که قدری قدم بزنی.»

«چه خوب، خیلی خوشحالم. عبارت «دیوانه اسیر» به گوش‌شان خورده است؟»

«نه، ولی می‌توانم معنی‌اش را حدس بزنم.»

پول چنان خود را با محیط کم‌جاذبه وفق داده بود که گام‌های بلندش کاملاً عادی می‌نمود. برآورد کرده بود که برای داشتن تندرستی، معادل نیمی از جاذبه زمین برای سلامت او کافی است. آن‌ها هنگام قدم زدن قشط با معدودی آدم برخوردند، همه ناآشنا بودند، اما به نشانه آن که پول را می‌شناسند، لبخندی به او می‌زدند. پول بادی به غیغ انداخت و به خودگفت من حالا باید یکی از معروف‌ترین دیدنی‌های دنیای آن‌ها باشم. وقتی برای بقیه عمرم برنامه‌ریزی می‌کنم، این قضیه باید خیلی بدردم بخورد. البته اگر حرف آندرسون را که قول یک قرن دیگر را به من داده است باور کنم...

راهرونی که در آن قدم می‌زدند، به جز بعضی از اتاق‌ها که شماره و قاب شناسایی جهانی روی در آن‌ها نصب بود، هیچ ویژگی بارز دیگری نداشتند. پول شاید دویست متر دنبال ایندرا نرفته بود که ناگهان ایستاد و بر خود لرزید زیرا چیزی خیره‌کننده و آشکار را درک نکرده بود.

گفت: «این ایستگاه فضائی باید خیلی بزرگ باشد!»

ایندرا لیخندی به او تحویل داد.

«شما ضرب‌المثل‌ی با این مضمون نداشتید: هنوز هیچی را دیده‌ای؟»

پول که حواش به اطراف بود جمله را تصحیح کرد: «حالا کجاش را دیده‌ای؟». تازه داشت اندازه این مجموعه را برآورد می‌کرد که صحنه دیگری غافلگیرش کرد. چه کسی تصور می‌کرد که یک ایستگاه فضائی آنقدر بزرگ باشد که راه آهن زیرزمینی داشته باشد — راه آهن زیرزمینی کوچکی با یک واگن فقط دوازده نفر را جابه‌جا می‌کرد.

هر دو سوار واگن شدند و ایندرا دستور داد: «لتر مشاهده سه»، و واگن بی‌صدا و سریع به حرکت درآمد و از پایانه‌اش دور شد.

پول با نگاهی به نوار ظریف روی میج دستش که هنوز سرگرم بررسی نحوه کارکرد آن بود، زمان را بازیابی کرد. اندکی باعث تعجب او شده بود که اکنون کل دنیا بر مبنای یک «زمان جهانی»^۱ اداره می‌شد: بر اثر ظهور ارتباطات جهانگیر، تقسیم «مناطق زمانی»^۲ جداگانه و گیج‌کننده از میان رفته بود. در قرن بیست و یکم این موضوع گنگوهای فراوان آفرید، حتی عده‌ای پیشنهاد کرده بودند که «زمان خورشیدی»^۳ به «زمان نجومی»^۴ تبدیل شود. بعد، در دوره سال شبانروز خورشیدی دقیقاً بیست و چهار ساعت

۱. زمان گرینویچ، یا زمان خورشیدی متوسط نصف‌النهار صفر درجه که از رصدخانه گرینویچ انگلستان می‌گذرد.

۲. Time Zone، هر یک از قاعده‌های ۲۴ گانه ۱۵ درجه‌ای کره زمین که زمان متوسط نصف‌النهار مرکزی آن به عنوان زمان رسمی کشورها یا مناطقی که کمابیش درون قاعده‌های مزبور واقع شده‌اند انتخاب گردد، منطقه زمانی می‌نامند.

۳. Solar Time، طول یک روز خورشیدی تقریباً ۴ دقیقه از یک روز ستاره‌ای بلندتر بود و به همین جهت ستارگان روزانه ۴ دقیقه زودتر از روز پیش طلوع و غروب می‌کنند.

۴. یک روز نجومی (ستاره‌ای) در حدود ۴ دقیقه کمتر از ۲۴ ساعت خورشیدی است.

می‌شود، و خورشید در همان زمانی که شش ماه پیش طلوع کرده غروب می‌کرد. اما پیشنهاد زمان یکسان خورشیدی — وقتی تلاش‌های پرسر و صداتر برای اصلاح تقویم به جایی نرسیده بود بعضی از مخالفان خودخواهانه پیشنهاد داده بودند باید دست نگه داشت و این کار ویژه را به زمانی موکول کرد که بشر به پیشرفت‌های فنی بزرگی دست یافته باشد. روزی یکی از اشتباهات کوچک «مادر طبیعت» تصحیح و مدار زمین تنظیم می‌شد تا هر سال دوازده ماه، و هر ماه دقیقاً سی روز باشد.

تا آنجا که پول می‌توانست از روی سرعت حرکت و زمان سپری شده برآورد کند، دست‌کم سه کیلومتر راه رفته بودند که یک خودرویی سر و صدا کنارشان ایستاد، درهایش باز شد، و یک ربات سخنگو با لحن منقطع و بی‌تفاوتی گفت «منظره بیرون خیلی جالب است. امروز سی و پنج درصد آسمان ابری است».

پول اندیشید، سرانجام داریم به دیواره خارجی نزدیک می‌شویم. ولی اسرار دیگری هم وجود داشت — با وجود مسافت پیموده شده، نیرو و جهت جاذبه تغییر نکرده بود! تصور نمی‌کرد که در ایستگاه فضائی چرخان با چنین عظمت و با چنین جابه‌جایی، بردار جی تغییر نکنند... آیا او بالاخره در یک سیاره به سر می‌برد؟ ولی اگر در دنیای سکون دیگری در منظومه شمسی می‌بود، خود را سبک‌تر — معمولاً بسیار سبک‌تر — از این احساس می‌کرد. وقتی در خارجی پایانه باز شد، و پول دید که دارند وارد محفظه هواپند کوچکی می‌شوند، دریافت که به یقین باید در فضا باشند. اما لباس‌های فضانوردی کجا بودند؟ با تشویش به اطراف نگاه کرد: این برخلاف غرایز او بود که چنین به خلاء نزدیک شود. برای او یک‌بار تجربه کافی بود... ایندرا با لحن اطمینان بخشی گفت: «اما تقریباً نزدیک خلاء هستیم».

در آخر باز شد و او از پنجره بسیار بزرگی که اضلاع عمودی و افقی‌شان

انحنا داشت، چشمش به سیاهی قیرگون فضا افتاد. خود را همچون ماهی قرمزی در کاسه‌اش حس کرد و آرزو کرد که طراحان این مهندسی-جوهرانه دقیقاً می‌دانستند چه می‌کنند. به یقین مصالح ساختمانی آن‌ها بهتر از مصالح دوره او بود.

هرچند باید در آنجا ستارگان می‌درخشیدند، چشمان او که با نور سازگار بود، نتوانست آن سوی پنجره خمیده عظیم، جز خلاء قیرگون فضا چیزی ببیند. وقتی شروع به قدم‌زدن به سمت پنجره کرد تا چشم‌انداز گسترده‌تری را ببیند، ایندرا مانع شد و مستقیم به روبرو اشاره کرد: «دقیق نگاه کن. نمی‌بینی؟»

پول پلک زد و به شب خیره شد. به یقین این یک توهم بود — حتی گوئی، خدای نکرده، پنجره ترک داشت. سرش را به این طرف و آن طرف حرکت داد. نه، ترک واقعی بود. چگونه چنین چیزی امکان داشت؟ تعریف اقلیدس^۱ را بخاطر آورد: «خط طول دارد ولی ضخامت ندارد».

از تمامی بلندای پنجره رگه نوری می‌گذشت که در نمای بیرون آشکارا از بالا تا پائین نیز امتداد داشت، وقتی با چشم آن را جستجو می‌کرد به خوبی دیده می‌شد، اما این رگه نور آتندتر تک بعدی بود که حتی نمی‌شد کلمه «باریکه» را برای آن بکار برد. با این حال، کاملاً فاقد ویژگی نبود. در امتداد آن، نقطه‌های نورانی‌تری با فاصله‌های نامنظم، مانند قطره‌های آب روی تار عنکبوت جای داشت که به زحمت دیده می‌شد.

پول بطرف پنجره قدم برداشت، و نماگسترده‌تر شد تا سرانجام آنچه را که زیرپایش قرار داشت ببیند. منظره به حد کافی برایش آشنا بود؛ سراسر

۱. Euclid. ریاضیدان یونانی در ۳۰۰ سال پیش از میلاد که بخاطر کتابش با عنوان «عناصر» — Elements — که درباره هندسه سطح، نظریه اعداد و هندسه فضایی است و هنوز به عنوان کتاب دانشگاهی اعتبار دارد، شهرت یافته است.

قاره اروپا و بخش اعظم شمال آفریقا، به همان شکلی که بارها آن‌ها را از فضا دیده بود.

پس بالاخره او در مدار [زمین] بود — شاید در مداری استوایی در ارتفاع دست‌کم هزار کیلومتری.

ایندرا با لبخندی شیطن‌آمیز به او نگاه می‌کرد.

با لحنی بسیار ملایم گفت: «به پنجره نزدیک‌تر شو تا مستقیم پائین را ببینی. کاش سرت گیج نرود».

پول جنون‌تر رفت و در حین حرکت به طعنه باخود گفت: چه چیز احتمالاتی به یک فضاورد می‌گوید! اگر دچار سرگیجه می‌شدم به درد این شغل نمی‌خوردم.

این فکر از گوشه ذهنش می‌گذشت که فریادی از ته دل برآورد: «وای خدا!» و بی‌اختیار از مقابل پنجره عقب رفت. بعد، به خود نهیب زد و جرأت کرد تا بار دیگر به پائین نگاه کند.

از بالای یک برج استوانه‌ای که خمیدگی ملایم دیوار آن نشان می‌داد که قطر آن چند کیلومتر است، دریای مدیترانه را که در دورست قرار داشت تماشا می‌کرد. اما قطر استوانه با ارتفاعش قابل قیاس نبود، زیرا هر قدر به طرف پائین، پائین، پائین می‌رفت، باریک‌تر می‌نمود تا به درون مه، در جایی بر فراز آفریقا ناپدید می‌شد. او حدس زد برج ادامه می‌یابد تا به سطح زمین می‌رسد.

زیر لب پرسید: «ارتفاعمان چقدر است؟»

«دوهزار کیلومتر. حالا بالا را نگاه کن».

این بار آن چنان تکان‌دهنده نبود: او انتظار آنچه را که می‌دید داشت.

برج به بالا امتداد می‌یافت و آتندتر اوج می‌گرفت که به شکل نخ‌ای براق در برابر سیاهی فضا درمی‌آمد. و او شک نکرد که استوانه تا مدار هماهنگ

زمین^۱ درسی و شش هزار کیلومتری بالای خط استوا امتداد می‌یابد. خیال‌بافی درباره چنین چیزهایی در دوره پول معروف بود: اما او هرگز گمان نمی‌کرد این رؤیا به حقیقت پیوندد. و حال داشت در آن زندگی می‌کرد.

به نخ دور دستی که از افق سمت شرق سر به فلک کشیده بود، اشاره کرد. «آن هم باید یکی دیگر باشد».

«بله — بروج آسیایی». ما هم باید به نظر آن‌ها همین جور بیاثیم».

«چندتا از این‌ها هست؟»

فقط چهارتا، که در فاصله مساوی دور خط استوا قرار گرفته‌اند. افریقا، آسیا، آمریکا، پاسیفیکا. آخریش خالی است، فقط چند صد طبقه‌اش ساخته شده. از آنجا چیزی جز آب دیده نمی‌شود...

پول هنوز غرق تفکر درباره این مفهوم شگرف بود که فکر نگران — کننده‌ای به ذهنش خطور کرد.

«در دوره من چند هزار ماهواره در مدارها و ارتفاعهای مختلف به دور زمین گردش می‌کردند. چطور از برخورد آن‌ها به این برج‌ها جلوگیری می‌کنید؟»

این‌درا اندکی هراسان به پول نگاه کرد. «راستش، من هیچ وقت درباره آن فکر نکرده‌ام، این مربوط به رشته من نیست».

لحظه‌ای مکث کرد، ظاهراً به حافظه‌اش رجوع کرده بود. بعد چهره‌اش شکفته شد.

فکر می‌کنم چند قرن پیش با عملیات پاکسازی وسیعی ماهواره‌ها را جمع کردند. حالا دیگر زیرمدار هماهنگ زمین ماهواره‌ای وجود ندارد».

پول به خود گفت، خوب حالا دستگیرم شد؛ نیازی به آن‌ها نبوده است —

۱. Genstationary، مداری که وقتی ماهواره یا فضاپیمایی در آن قرار می‌گیرد با همان سرعت گردش زمین در آن حرکت می‌کند.

این چهار برج بزرگ تسهیلاتی را فراهم می‌کردند که زمانی هزاران ماهواره و ایستگاه فضایی در دسترس قرار می‌دادند.

او هیچ یک از فضاپیماهایی که «زمین» را ترک می‌کنند یا وارد جو آن می‌شوند، با برج‌ها تصادف — برخورد نکرده‌اند؟

این‌درا با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «دیگر چنین رفت و آمدهایی وجود ندارد». به سقف اشاره کرد و افزود: «همه فضاپیماها جایی هستند که باید باشند — آن بالا، روی حلقه خارجی. فکر می‌کنم آخرین راکت چهارصد سال پیش از روی زمین برخاست».

پول هنوز داشت موضوع را در ذهن خود حلاجی می‌کرد که یک چیز غیرعادی جزئی توجهش را جلب کرد. تربیت و فضانوردی حساست او را نسبت به هر آنچه غیرعادی می‌نمود برمی‌انگیخت؛ بی‌توجهی به چیزهای غیرعادی در فضا ممکن بود به قیمت زندگی تمام شود.

خورشید بالای سر آن‌ها بود و دیده نمی‌شد، ولی پرتو آن به درون پنجره بزرگ می‌تابید و نوار درخشانی از نور بر کف اتاق رسم می‌کرد. نواری بس کم‌نورتر، نوار نخست را در یک زاویه قطع می‌کرد، چونان که گویی قاب پنجره سایه دوگانه‌ای ایجاد می‌کند.

پول ناگزیر بود روی کُنده زانو بنشیند تا به آسمان بنگرد. او خود را برای رؤیت چیزهایی وزای شگفتی آماده کرده بود، ولی نمای دو خورشید لحظاتی زبانش را بند آورد.

وقتی توانست نفس از سینه بیرون دهد. هراسان و بریده‌بریده پرسید: «این چیست؟»

«ای وای، بهت نگفته بودند؟ این لوسیفر^۱ است».

۱. Lucifer، نویسنده در یکی از فصل‌های «۲۰۱۰». ادیسه ۲. ماجرای اشجار مشتری را

«زمین خورشید دیگری دارد؟»

«بله، البته آن طور که باید و شاید به ماگرمای نمی‌دهد، ولی بازار ماه را کساد کرده... پیش از «مأموریت دوم» به مشتری برای پیدا کردن تو این خورشید، سیاره مشتری بوده.

پول به خود گفت، می‌دانستم که در این دنیای تازه باید خیلی چیزها بیاموزم. اما هرگز خواب آن را نمی‌دیدم که چقدر باید بیاموزم.

۵. آموزش

وقتی سرپرستار دستگاه تلویزیون را با میز چرخدار وارد اتاق کرد و کنار میزش قرار داد، پول نخست حیرت کرد و بعد چهره‌اش شکفت. شادمان شد چون تشنه اطلاعات بود — و حیرت کرد چون شکل و شمایل این تلویزیون حتی در دوره خودش هم قدیمی به حساب می‌آمد.

سرپرستار به اطلاع او رساند که «مجبور بوده‌ایم به موزه قول بدهیم برش می‌گردانیم. فکر کنم طرز استفاده‌اش را می‌دانی.»

همانطور که پول دستگاه کنترل از راه دور تلویزیون را در دست نوازش می‌کرد، غم غربتی عمیق سراپایش را در نوردید. هیچکدام از اشیای دست ساخت دیگر به اندازه این تلویزیون خاطرات دوران کودکی و روزهای راکه دستگاه‌های تلویزیونی خرف‌تر از آن بودند که فرمان‌های شفاهی را درک کنند، در او زنده نکرد.

«متشکرم سرپرستار. بهترین شبکه پخش خبر کدام است؟»
سرپرستار با شنیدن این سؤال لختی متحیر ماند و بعد چهره‌اش شکفته شد.
«آهان — فهمیدم چه می‌گویید. ولی به نظر پروفیسور آندرسون تو هنوز کاملاً آماده نیستی. بنابراین بخش آرشیو، مجموعه‌ای را پشت سرهم قرار داده تا تو احساس غربت نکنی.»

پول اندکی به فکر فرو رفت و از خود پرسید در این دوره و زمانه اطلاعات

— بوسیله نیروهای کیهانی توصیف می‌کند. مشتری، پس از انفجار، به خورشید کوچکی تبدیل می‌شود که نام «لوسیفر» را بر آن می‌گذارند.

را با چه وسیله‌ای ذخیره می‌کنند؟ هنوز دیسک‌های فشرده «عمو جرج» پیرو و عجیب و غریب‌اش را که صاحب مجموعه‌ای از «صحنه‌های ۳۳ دور عالی بود به یاد می‌آورد. ولی مطمئناً باید قرن‌ها پیش آن رقابت تکنولوژیک - بر اساس شیوه معمول داروینی، یعنی بقای اصلح - از میان رفته باشد.

ناگزیر بود پذیرد تخصصی (شاید هم ایندرا؟) که با اوایل قرن بیست و یکم آشنا بود، این مجموعه برنامه را انتخاب کرده است. در میان برنامه‌های انتخاب شده هیچ صحنه نگران‌کننده نبود - نه جنگی، نه خشونت، و تماشای تجارت و سیاست نیز اکنون کاملاً مناسبش را از دست داده بود. برنامه‌های کم‌دی ملایم، رویدادهای ورزشی (از کجا می‌دانستند که او طرفدار دو آتشه تنیس بوده است)، موسیقی کلاسیک و پاپ و برنامه‌های مستند حیات وحش این مجموعه را تشکیل می‌داد.

فرد یا افرادی که این مجموعه را کنار هم گذاشته بودند، به یقین آدم‌های شوخ‌طبعی بودند، وگرنه بخش‌هایی از مجموعه راه ستارگان^۱ را در آن‌ها نمی‌گنجاندند. پول وقتی پس‌ری بود، هم پاتریک استوارت^۲ و هم لئونارد نیمونی^۳ را ملاقات کرده بود. در این اندیشه فرو رفت که راسی اگر آن‌ها از سرنوشت کودکی که خجولانه از آن‌ها امضای خواست خبر داشتند، چه حالی می‌شدند؟

بلافاصله پس از شروع کندوکاو این یادگارهای گذشته - اکثر مواقع آن‌ها را با دور تند نگاه می‌کرد - افکار اندوه‌باری به ذهنش خطور کرد. جایی خوانده بود که با چرخش قرن - قرن خودش! - حدود پنجاه هزار ایستگاه تلویزیونی به طور همزمان برنامه پخش می‌کردند. حساب کرد اگر این رقم حفظ شده باشد - و بدون شک بسیار افزایش یافته بود - باید میلیون‌ها میلیون

۱. این مجموعه در ایران با نام «پیشتران» فضا به نمایش درآمد.

۲. از بازیگران این مجموعه.

ساعت برنامه تلویزیونی پخش شده باشد. سرسخت‌ترین بدبین‌ها می‌پذیرفتند که شاید دست‌کم یک میلیارد ساعت از برنامه‌های ارزشمند و میلیون‌ها برنامه که بالاترین معیار برتری را بدست آورده بودند، پخش شده است. چگونه می‌توانست این سوزن‌های معدود را از میان کوه عظیمی از علف خشک بیاید؟

عظمت اطلاعاتی که پیش رویش قرار گرفته بود چنان دل‌سرد و ناامیدش کرد که پس از یک هفته کانال جویی بی‌هدف، درخواست کرد دستگاه تلویزیون را ببرند. شاید جای خوشبختی بود که هرچه نیرویش را بیشتر باز می‌یافت، طی ساعات بیداری وقت کمتر و کمتری برای پرداختن به خود داشت، ساعتی که مدام طولانی‌تر می‌شد. به برکت رفت و آمد مدام نه تنها پژوهشگران جستجوگر، بلکه حتی شهروندان کنج‌کاو - و احتمالاً با نفوذ - که دور از چشم محافظین کار کشته‌ای که سرپرستار و پروفور آندرسون مستقر کرده بودند، به سراغش می‌آمدند، خطر این که دچار دل‌نگی شود وجود نداشت. با این وصف یک روز که دوباره سر و کله دستگاه تلویزیون پیدا شد به وجد آمد. داشت دچار علائم و عوارض ترک اعتیاد می‌شد. این بار، تصمیم گرفت برنامه‌ها را با وسواس بیشتری انتخاب کند.

در کنار آن عتیقه گرامی، ایندرا والاس ایستاده بود و لب‌خند گسترده‌ای بر لب داشت.

«فرانک، چیزی پیدا کرده‌ایم که تو باید ببینی. شاید کمک کند تا خودت را با شرایط تطبیق بدهی - به هر حال، ما مطمئنیم که آن را می‌پسندی».

پول فهمیده بود این مقدمه‌چینی، همیشه پیش درآمد لحظات ملال‌آور است و خود را برای بدترین آن آماده کرد. ولی از همان ابتدا بی‌درنگ غافلگیر شد. برنامه‌ای که از تلویزیون پخش می‌شد او را به زندگانی دوران قدیمش برد، و تاکنون کمتر چیزی توانسته بود چنین کند. فوراً یکی از

معروف‌ترین صداهای عصر خود را تشخیص داد و بخاطر آورد که قبلاً این برنامه را دیده است.

«اتلانتا، ۳۱ دسامبر سال ۲۰۰۰...»

«این برنامه بین‌المللی سی ان ان است، ساعت پنج دقیقه به سحرگاه هزاره جدید، با همه خطرهای و امیدهای نامعلومش...»

«ولی پیش از اینکه بخواهیم آینده را بکاویم، اجازه بدهید نگاهی به هزار سال قبل بیندازیم و از خود پرسیم: اگر در سال ۱۰۰۰ میلادی کسانی وجود می‌داشتند که به نحو سحرآمیزی بر پهنه قرون سفر می‌کردند، آیا می‌توانستند حتی ذره‌ای دنیای ما را درک کنند؟ همه تکنولوژی‌هایی که ما ظهور آن‌ها را عادی می‌پنداریم در اواخر هزاره دوم پدید آمد، و بیشتر آن‌ها متعلق به دوستان سال اخیر است: موتوربخار، برق، تلفن، رادیو، تلویزیون، سینما، هوانوردی، الکترونیک... و تنها در طول عمر یک انسان، انرژی هسته‌ای و شروع سفرهای فضائی - بزرگ‌ترین مغزهای گذشته از این همه اختراع و اکتشاف چه می‌فهمند؟ اگر ناگهان ارشمیدس یا لئوناردو وارد دنیای ما شوند چگونه می‌توانند قوه تمیز و شعور خود را حفظ کنند؟»

«آدمی وسوسه می‌شود که فکر کند اگر ما به هزار سال آینده سفر کنیم، وضعیتمان بهتر است. مطمئناً اکتشافات علمی بنیادی صورت گرفته و با آنکه در آینده نیز تکنولوژی پیشرفت‌های عمده‌ای می‌کند، اما همان‌طور که اگر اکنون اسحاق نیوتون زنده می‌شد، برای او یک ماشین حساب جیبی یا یک دوربین فیلمبرداری سحرآمیز و غیرقابل درک می‌بود آیا چیزی به وجود خواهد آمد که برای ما نیز سحرآمیز و غیرقابل درک باشد؟»

«شاید دوره ما از رخدادهای گذشته گسسته است. ارتباطات راه دور، توانایی ضبط تصاویر و صداهایی که زمانی کاملاً از میان می‌رفتند، پیروزی بر آسمان و فضا، همه اینها تمدنی بودند که در آن سوی وحشیانه‌ترین

پندارهای گذشته آفریده شدند؛ کوپرنیک، نیوتن، داروین، و اینشتین شیوه تفکر و جهان‌بینی ما را چنان دگرگون کردند که اگر پیشینیان بسیار هوشمندمان حیات مجدد می‌یافتند، ما را گونه جدیدی می‌انگاشتند.

«و آیا آیندگان ما، در هزار سال بعد، با همان رفتی به ما می‌نگرند که ما به پیشینیان جاهل، خرافاتی، آفت‌زده و کوتاه‌عمر خود می‌نگریم؟ ما می‌پنداریم پاسخ‌هایی در اختیار داریم که حتی سؤالش به ذهن گذشتگانمان خطور نمی‌کرد. ولی هزاره سوم برای ما چه شگفتی‌هایی در چپته دارد؟»

«بسیار خوب، اکنون وارد هزاره سوم می‌شویم...»

صدای زنگ بزرگی آخرین نیمه‌شب هزاره دوم را اعلام کرد. بعد صدای مرتعش زنگ به سکوت گرائید.

«به پایان آمد این دفتر - بدوود ای «قرن بیستم» شگفت‌انگیز و وحشتناک...»

سپس تصویر به هزاران قطعه تقسیم شد، مفسر جدیدی ظاهر شد و با لهجه‌ای که دیگر پول به راحتی آن را نمی‌فهمید او را به زمان حال کشاند.

«حالا در تحسین دقایق سال ۲۰۰۱ ما می‌توانیم سؤال گذشته را پاسخ دهیم...»

«مطمئناً اگر مردمان سال ۲۰۰۱ را که همین حالا تماشایشان می‌کردید، به زمان حاضر منتقل می‌کردیم، به اندازه کسانی که متعلق به سال ۱۰۰۱ بودند و در سال ۲۰۰۱ حضور می‌یافتند، غرق حیرت نمی‌یافتیم. مردمان سال ۲۰۰۱ بسیاری از دستاوردهای فنی ما را پیش‌بینی کرده بودند؛ آن‌ها انتظار شهرهای ماهواره‌ای و مستعمره‌های ماه و سیاره‌ها را داشتند؛ حتی شاید ناامید می‌شدند، زیرا ما هنوز نتوانسته‌ایم نامیرا شویم، و فقط توانسته‌ایم کاوشگرانی را به نزدیک‌ترین ستاره‌ها بفرستیم...»

این‌درا بی‌درنگ گزارش را قطع کرد.

«فرانک، بقیه‌اش را بعداً ببین؛ داری خسته می‌شوی. ولی امیدوارم به تو کمک کند که خودت را با اوضاع و احوال فعلی تطبیق بدهی.»
«متشکرم ایندرا. مجبورم صبر کنم. ولی این یقیناً یک نکته را ثابت کرده.»
«جی‌را؟»

«باید شکر کنم آدمی از سال هزار و یک نیستم که افتاده است توی سال ۲۰۰۹. اگر چنین می‌شد بیشتر یک پرش کوانتومی صورت گرفته بود؛ فکر نمی‌کنم کسی می‌توانست خودش را با آن تطبیق بدهد. اما دست‌کم من الکتریسته را می‌شناسم و اگر یک عکس با من شروع به صحبت بکند از ترس قالب تهی نمی‌کنم.»

پول به خود گفت: امیدوارم این اعتماد به نفس قابل توجیه باشد. روزی یک نفر گفت هیچ تکنولوژی پیشرفته‌ای را نمی‌توان از جادو تمیز داد. آیا من در این دنیای جدید می‌توانم با جادو روبرو شوم — و با آن کنار بیایم؟

۶. کلاه مغز

پروفسور اندرسون با لبخندی که جاذبه مبالغه‌آمیز حرف‌هایش را خنثی می‌کرد گفت: «متأسفانه باید یک تصمیم دردناک بگیری.»
«من آماده‌ام، دکتر، بگو، معطل نکن.»

«پیش از این که کلاه مغز روی سرت جا بیفتد باید کاملاً طاس بشوی. حالا خودت انتخاب کن. یا موهای طبیعی‌ات را نگه می‌داری و دست‌کم ماهی یک‌بار سرت را می‌تراشی. یا اینکه برای همیشه طاس می‌شوی.»
«چطور این کار را می‌کند؟»

«بالیزر. کبسه‌های ثقیل زیر پوست سرت را از ریشه می‌خشکاند.»
«هوممم... قابل برگشت هست؟»

«آره، ولی مشکل است و دردناک و چند هفته طول می‌کشد.»
«پس قبل از این که تصمیم بگیرم باید ببینم چقدر طاسی به من می‌آید؛ بلانی که بر سر سامسون آمد هیچ وقت یادم نمی‌رود.»
«کی؟»

«شخصیت یک کتاب قدیمی معروف. وقتی خواب بود رفیق‌هایش موهایش را بریدند. بیدار که شد قدرتش را از دست داده بود.»

«یادم آمد — نمادگرایی پزشکی کاملاً واضح!»
«اما بدم نمی‌آید ریش نداشته باشم — از اصلاح کردن راحت می‌شوم، یک بار می‌تراشم و دیگر خلاص!»

«ترتیش را برایت می‌دهم. راستی چه نوع کلاه گیزی دوست داری؟»

پول خندید.

«من آدم پرتوقعی نیستم. اما فکر می‌کنم کلاه گیس وبال گردنم شود، و شاید اذیتم نکند. بعداً فکری برایش می‌کنم». پول بسیار دیر این واقعیت شگفت‌انگیز را کشف کرده بود که در این دوره همه طاس بودند. نخستین بار زمانی این مطلب بر او فاش شد که دو پرستارش، پیش از ورود چند متخصص طاس که برای یک سلسله بررسی‌های میکروبیولوژیک از او، بدون ذره‌ای خجالت، کلاه گیس پرزرق و برقشان را از سر برداشتند. هیچگاه خود را در محاصره این همه آدم بی‌موندیده بود، و نخستین حدس او این بود که این آخرین اقدام پزشکان در نبرد بی‌پایان علیه میکروب‌هاست.

مثل بسیاری از حدس‌های دیگرش، این یکی هم کاملاً غلط از آب درآمد و وقتی دلیل واقعی آن را یافت یکی از سرگرمی‌هایش این شد که سر دیدارکنندگانی که از قبل نمی‌شناخت برانداز کند تا ببیند آیا کلاه گیس دارند یا موها از خودشان است. نتیجه مشاهده‌هایش این بود که «مردان به ندرت و زنان اصلاً مویشان از خودشان نیست» بنابراین از قرار معلوم، بازار کلاه گیس‌سازان حسابی داغ بود.

پروفسور اندرسون وقت را تلف نکرد: بعد از ظهر آن روز، پرستاران، کرم بدبویی روی سرش مالیدند، و یک ساعت بعد که او به آینه نگاه کرد خودش را شناخت. فکر کرد شاید روی هم رفته کلاه گیس ایده خوبی باشد.

کار گذاشتن کلاه مغز از زدودن موها بیشتر طول کشید. نخست باید چند دقیقه بی‌حرکت می‌نشست تا از پلاستر برای سرش قالبی می‌ماختند. وقتی پرستاران با پیچ‌پیچ و خنده‌های ناشیانه به سختی موهایش را برمی‌داشتند، انتظار داشت از شکل سرش ایراد بگیرند. آه و ناله‌اش برخاست و آخر - دردم می‌آید! - بعد کلاه جمجمه را آوردند، کلاهخودی فلزی که به راحتی روی سرش

جای گرفت و لبه آن تا گوش‌هایش رسید و او را دستخوش حسرت گذشته کرد. - کاش دوستان یهودی‌ام اینجا بودند! کلاه آنتدر راحت بود که او پس از چند دقیقه وجود آن را بر سرش حس نمی‌کرد.

اکنون برای نصب کلاه مغز آماده بود - او اکنون با چیزی شبیه به احترام و ترس دریافت که بیش از پانصد سال است که این عمل برای ابناء بشر به صورت «مراسم گذر درآمده است»^۱

تکسینی که به عنوان پرطمطراق «مهندس مغز» معرفی شده بود، و بیشتر او را «مغزکار» می‌خواندند، گفت: «لازم نیست چشم‌هایت را ببندی. وقتی کار نصب شروع شود ورودی‌هایت از کار می‌افتند. حتی اگر چشم‌هایت باز باشد، چیزی نمی‌بینی».

پول با نگرانی از خود پرسید: آیا همه اینقدر عصبی می‌شوند؟ آیا این آخرین لحظه‌ای است که من اختیار ذهنم را دارم؟ با این حال، من یاد گرفته‌ام که به تکنولوژی این عصر اعتماد کنم. تا حالا مایوسم نکرده است. البته یک ضربه‌المثل قدیمی می‌گوید: «همیشه دفعه اولی وجود دارد...».

همان‌طور که قول داده بودند، هیچ احساس ناخوشایندی به او دست نداد، اما غلغلک ملایمی در پوست سرش احساس کرد؛ گویی هزاران ناوسیم در پوست سرش می‌لولیدند. همچنان حواسش کاملاً در حالت عادی بود؛ وقتی اتاق آشنایش را کاوید همه چیز همانجایی بود که باید می‌بود.

«مغزکار» - که کلاه جمجمه‌اش را بر سر داشت و مثل مال خود پول، با سیم به دستگاهی وصل بود که با یک کامپیوتر روزانه‌ی قرن بیستم مو نمی‌زد، لبخند دلگرم‌کننده‌ای تحویلش داد.

۱. مراسمی که در قبایل بدوی اجرا می‌شد تا ورود نوجوانان به جرگه جوانان جنبه رسمی پیدا کند.

پرسید: «آماده؟»

در بسیاری از اوقات این کلمه پیش پا افتاده بهترین کلمه بود.

پول گفت: «آماده‌تر از همیشه».

نور چراغ آرام آرام ضعیف شد - یا که چنین به نظر رسید. سکوت مطلق برقرار گشت. او نطفه‌ای شناور در خلأیی بی شکل، اما نه کاملاً تاریک، بود. تنها یک بار در زندگی این ظلمت شبیه به ماورای بنفش را در آستانه فرود شب دیده بود. آن زمان که در برابر صخره‌ای عمودی در آن سوی «سد آبستگی»^۱ بیش از حد معقول پائین رفته بود. با نگاهی به صدمتر خلأ بلورین آن پائین در عین سرگستگی و وحشت، به سختی دستگاه شنواریش را به کار انداخته و بار دیگر اختیار خود را به کف آورده بود. با این حال هرگز این حادثه را به پزشکان «سازمان قضایی» نگفته بود...

یک نفر، از فاصله دور، از آن خلأ عظیم به سخن درآمد. صدای او در وجود پول رخنه کرد، ولی نه از طریق گوش‌هایش؛ کلمه‌ها آرام در هزار توی مغزش احساس می‌شد.

«درجه‌بندی شروع می‌شود. گاه گاه از تو سؤال می‌شود - تو می‌توانی ذهنی جواب‌دهی، ولی بهتر است از گفتار هم استفاده کنی. متوجه می‌شوی؟» پول گفت: «بله» و نمی‌دانست آیا واقعاً لب‌هایش تکان می‌خورند یا نه. به هیچوجه نمی‌توانست این را تشخیص دهد. چیزی در خلأ ظاهر شد - شبکه‌ای از خطوط باریک، مانند صفحه بزرگی از کاغذ رسم. از بالا و پائین، چپ و راست، تا محدوده دیدش امتداد یافت. سعی کرد سرش را تکان دهد، ولی تصویر تغییر نمی‌کرد.

۱. Great Barrier Reef، مجموعه‌ای از آبستگاه‌های مرجانی که به موازات ساحل در شمال شرقی کوئینزلند، در استرالیا، قرار گرفته و به وسیله آب نسبتاً عمیق و یمناری از ساحل اصلی جدا شده‌اند.

در پهنه شبکه، اعداد با چنان سرعتی شروع به چشمک زدن کردند که او نمی‌توانست آن‌ها را بخواند - اما احتمالاً آن‌ها را یک مدار ثبت می‌کرد. پول از دیدن این تصویر آشنا نتوانست از تبسم زدن خودداری ورزد (آیا گونه‌هایش تکان خود دند؟). این عیناً مثل آزمایش چشم به وسیله کامپیوتر بود که هر چشم پزشکی در دوره او روی چشم مریض انجام می‌داد.

شبکه محو شد و صفحه‌های صاف رنگی تمامی میدان دیدش را فرا گرفت. ظرف چند ثانیه، آن‌ها از یک طرف طیف به طرف دیگر آن خاموش و روشن می‌شدند و به سرعت می‌گذشتند. پول آرام زیر لب گفت: «اگر پرسیده بودید، می‌گفتم که توانایی من در تشخیص رنگ‌ها عالی است. تصور می‌کنم بعد نوبت شنوایی است».

کاملاً درست می‌گفت. صدایی خفیف، همچون صدای طبل، که ضرب آهنگ آن شتاب می‌گرفت شنیده شد، بعد به پائین‌ترین حد شنوایی رسید، بعد به صدای گام‌های موسیقی درآمد و بلند شد، آنگاه به فراسوی برد شنوایی انسان رفت و محو شد و به قلمرو شنوایی خنثاش و دلفین راه یافت.

این آخرین آزمون‌های ساده و قابل فهم بود. به سرعت مژه‌ها و رایحه‌ها بر او هجوم آوردند؛ بیشترشان دلیذر اما برخی کاملاً ناخوشایند بودند. بعد آدمکی شد روی ریسمان نامرئی، یا که چنین به نظر می‌رسید. حدس زد مهار اعصاب عضله‌هایش، آزمایش می‌شود، و آرزو کرد حالت‌های عضله‌هایش نمود بیرونی نداشته باشد؛ چون اگر چنین می‌شد او احتمالاً به کسی شباهت داشت که لحظه‌های پایانی یک دوره کامل دام‌انوقص^۱ را می‌گذراند. یک

۱. St. vitus' dance، نوعی اختلال عصبی که در اعضای بدن انسان و سگ‌ها بروز می‌کند، به نحوی که اعضای بدن، از جمله اعضای صورت به طور غیرارادی و بی‌هدف، و به طور نااهنگ تکان می‌خورند و حرکت می‌کنند.

لحظه نفوذ کامل و شدید، به او دست داد، اما پیش از آن که بتواند واقعیت را واریسی کند به خوابی بی‌رویا فرو رفت.

آیا خواب می‌دید که خوابیده است؟ وقتی بیدار شد نمی‌دانست چه مدت سپری شده است. دیگر کلاهخود بر سرش نبود، از مغز کار و تجهیزات نیز خبری نبود.

سرپرستار از طریق رادیو گفت: «همه چیز به خیر و خوشی گذشت». اما طول می‌کشید تا ببینم در تونا هنجاری روی می‌دهد یا نه. اگر خواندن نه عیب — منظورم بی‌عیب — باشد فردا صاحب کلاه مغز می‌شوی. پول از تلاش‌های اضرائانش برای آموختن زبان قدیمی قدردانی می‌کرد، اما دلش می‌خواست سرپرستار این یک اشتباه لپی خالی از ظرافت را هم مرتکب نمی‌شد.

وقتی زمان جاناندازی نهایی کلاه مغز فرا رسید، پول بار دیگر احساس کرد پسر بچه‌ای است که می‌خواهد کاغذ پوشش اسباب‌بازی بی‌نظیری را زیر درخت کریسمس باز کند.

«مغزکار» گفت: «مجبور نیستی دوباره آن آزمایش‌ها را تحمل کنی. بارگذاری^۱ اطلاعات در مغزت آناً شروع می‌شود. کلاه را با یک نمایش پنج دقیقه‌ای بکار می‌اندازیم. فقط راحت باش و کیف کن.

موسیقی ملایم و آرام بخشی در مغزش طنین افکند؛ موسیقی بسیار آشنایی از دوران حیات اولیه‌اش بود، اما نامش را به یاد نیاورد. وقتی به سمت منبع صدای موسیقی رفت، مهی در برابر چشمش قرار گرفت.

راه می‌رفت! این توهم بی‌نهایت فائق‌کننده بود، برخورد پایش را روی زمین حس می‌کرد. و حالا که موسیقی متوقف شده بود صدای وزش باد

۱. down load، انتقال اطلاعات از یک بانک اطلاعاتی دور با کامپیوتر دیگر، و از طریق خطوط ارتباطی به ترمینال استفاده کننده. به تعبیر نویسنده، در اینجا ترمینال استفاده کننده کلاه مغز بوده است.

ملایمی را در میان درختانی که در اطراف او پدیدار شده بودند، شنید. جنگل‌های قرمز کالیفرنیا را شناخت؛ آرزو کرد که آن‌ها همچنان در جایی در زمین وجود داشته باشند.

با آهنگ تندی گام برمی‌داشت — با سرعتی خطرناک چنان به شتاب می‌رفت که گویی زمان شتاب گرفته است و او می‌توانست مسافت بسیار زیادی را بپیماید. حس می‌کرد میهمان جسم یک نفر دیگر است؛ این احساس زمانی تقویت شد که دریافت حتی بر حرکات بدن خود تسلط ندارد. وقتی کوشید بایستد، یا تغییر مسیر دهد، هیچ اتفاقی نیفتاد. همچنان به سواری خوردن ادامه می‌داد.

مهم نبود؛ داشت از تجربه تازه‌ای لذت می‌برد — و درک می‌کرد که چقدر این تجربه می‌تواند اعتیادآور باشد. «ماشین‌های رؤیا» که بسیاری از دانشمندان قرن خودش آن را پیش‌بینی کرده بودند — البته اغلب با هشدار — اکنون بخشی از زندگی روزمره بود. پول فکر کرد یعنی نوع بشر چگونه توانسته است بر اثر استفاده از کلاه مغز باقی بماند. به او گفته بودند که میلیون‌ها نفر نتوانسته‌اند به بقای خود ادامه دهند زیرا هنگام استفاده از آن، مغزشان از کار افتاده و داغان شده بود.

البته او از چنین فاجعه‌ای مصون بود! او از این ابزار شگفت‌انگیز و فوق‌العاده استفاده می‌کرد تا دوباره دنیای «هزاره سوم» بیشتر بداند و ظرف چند دقیقه مهارت‌هایی را بدست آورد که آموختن آن‌ها سال‌ها به درازا می‌کشید. می‌دانست که فقط گهگاه از مغزپوش برای سرگرمی استفاده می‌کند. به حاشیه یش رسیده بود و داشت به آن سوی رودخانه‌ای عریض می‌نگریست. بی‌درنگ و بدون تردید بدون آن قدم نهاد و وقتی آب از سرش گذشت هراسی به دل نداد. قدری عجیب به نظر می‌رسید که می‌توانست به طور طبیعی نفس بکشد. به خوبی محیطی را بررسی می‌کرد که

چشم غیر مسلح انسان قادر به رؤیتش نبود. می توانست تک تک فلس های روی بدن ماهی قزل آلائی عظیمی را بشمارد که از کنارش می گذشت و ظاهراً به او — این مزاحم عجیب — بی اعتنا بود.

حیرت زده به موجودی نگرست که در کودکی آرزوی دیدنش را داشت؛ پری دریایی! می دانست جایگاه آن ها در دریاست، پس چگونه به اینجا آمده بود؟ شاید مانند ماهی های آزاد به رودخانه می آمدند تا تخم ریزی کنند. پیش از آن که از پری دریایی درباره این نظریه انقلابی سؤال کند پری رفته بود. رودخانه به دیواری نیم شفاف ختم می شد؛ به درون دیوار گام نهاد و وارد صحرایی شد. آفتاب درخشان بی رحمانه تنش را می سوزاند، با این حال می توانست مستقیم به درون خورشید خشمگین نیروزی نگاه کند. حتی می توانست با وضوح غیر معمول، مجمع الجزایری از لکه های خورشیدی را در کناره آن ببیند. بعد چشمش به صحنه ای باور نکردنی افتاد! تاج شکوهمند خورشید، که جز هنگام خسوف کامل خورشید دیده نمی شود، اکنون از دو سمت خورشید، همچون بال های گشوده فوگسترده می شد.

همه چیز به سیاهی گرائید: موسیقی آشنا بازگشت و اتاق آشنایش با خنکای دلنشین پدیدار شد. چشماش را گشود، هیچ آنها را بسته بود؟ جماعتی را دید که بی صبرانه در انتظار واکنش او بودند.

با لحنی محترمانه به نجوا گفت: فوق العاده است! بعضی صحنه ها واقعی تر از واقعیت به نظر می رسند!

بعد کنجکاوی همیشگی مهندسی اش گل کرد.

حتی در این نمایش نمونه کوتاه باید اطلاعات زیادی گنجانده باشند. چطور آن ها را ذخیره می کنید؟

در این تخته رسم ها — مثل همان هایی که سیستم شنیداری — دیداری شما به کار می گیرد، اما ظرفیت این ها خیلی بیشتر است.

«مغر کار» یک صفحه مربع کوچک را به پول داد که شباهت به شیشه داشت، یک وجه آن تیره اندود شده بود، اندازه اش تقریباً معادل دیسک های کامپیوتری دوران جوانیش بود ولی دو برابر آن ها ضخامت داشت. وقتی پول آن را خم و راست و زیر و روی آن واریسی کرد تا درون شفافش را بهتر ببیند، برق رنگین کمائی از آن ساطع شد.

دریافت آخرین محصول فن آوری هزار ساله الکترواپتیک و سایر فن آوری هایی را که در دوران حیات اولیه او پدید نیامده بود، در دست دارد. و تعجب آور نبود که این دستگاه حداقل در ظاهر به وسایلی شباهت داشت که او می شناخت. اکثر اشیای معمولی زندگی روزمره — کارد و چنگال، کتاب، وسایل دستی، مبلمان — و حافظه های پاک شدنی کامپیوتر، به شکل و اندازه مناسبی ساخته می شد.

پرسید: «ظرفیتش چقدر است؟ در دوره من ظرفیت چیزی به این اندازه، بک ترابایت^۱ بود».

«نه این صفحه ظرفیتش آنقدر نیست که گمان می کنی — هر ساختار مادی حدودی دارد. اصلاً یک ترابایت چقدر است؟»

«متأسفانه یادم رفته است».

«خجالت آور است! کیلو، مگا، گیگا، ترا... این ده است به قوه دوازده بایت. بعد پتابایت — ده به قوه پانزده — این بیشترین مقداری است که من دیدم».

«اما تقریباً از همین مقدار شروع کردیم. این مقدار برای ثبت تجربه های یک عمر کفایت می کند».

اندیشه اختراع این وسیله شگفت انگیز بود، ولی او نباید تعجب می کرد.

۱. ۱ Tera byte، برابر ۱۰^{۱۲} بایت اطلاعات کامپیوتری.

یک کیلوگرم ماده ژله مانند درون مجسمه آدمی از صحنه کوچکی که پول در دست داشت بزرگ‌تر نبود، و این وسیله به هیچوجه فقط یک وسیله ذخیره کارآمد نبود — بلکه کارهای بسیار دیگری از آن برمی‌آمد.

مغز کار ادامه داد «هنوز تمام نشده. با مقداری فشرده‌سازی داده‌ها، نه تنها خاطرات بلکه خود شخص را هم می‌تواند ذخیره کند.»

و دوباره زنده‌شان کند؟»

«یقیناً. کار شسته و رفته هموارسازی مولکولی.»

پول به خود گفت، این را شنیده بودم، اما هیچوقت باورم نمی‌شد.

در قرن خودش ذخیره‌سازی آثار سراسر عمر یک هنرمند در یک دیسک کوچک کار فوق‌العاده‌ای به نظر می‌رسید.

و حالا می‌توانستند خود هنرمند را نیز در چیزی به اندازه یک دیسک ذخیره کنند.

۷. گزارش

پول گفت: «خوشحالم می‌بینم بعد از قرن‌ها موزه اسمیت سونین^۱ هنوز هم پابرجاست.»

ملاقات‌کننده‌ای که خود را دکتر آلسترکیم، مدیر امور فضاوردی معرفی کرد، گفت: «فکر نمی‌کردیم این موزه را بشناسی. بخصوص حالا که اشیای این موزه در منظومه شمسی پخش شده. غیر از زمین مجموعه‌های با اهمیت آن در مریخ و ماه قرار دارند و خیلی از اشیای قابل عرضه که قانوناً مال ماست همچنان راهی ستاره‌ها هستند. مطمئناً روزی به آن‌ها دست می‌یابیم و به خانه‌برشان می‌گردانیم. بخصوص همه در آرزوی رسیدن به پایونیر ۱۰- اولین ساخته دست انسانیم که از منظومه شمسی به طرف ستارگان گریخت.

«گمان کنم وقتی پیدایم کردید من در یک قدمی آن بودم.»

«بخت یارت بود — و یار ما. شاید تو بتوانی خیلی چیزها را برای ما روشن کنی.»

«راستی شک دارم — ولی سعی می‌کنم. بعد از آن پله فضایی به طرفم

۱. Smith Sonian، موزه‌ای وابسته به مؤسسه پژوهش‌های علمی اسمیت سونین در واشینگتن دی.سی. این مؤسسه که به نام اسمیت سونین، شیمی‌دان و معدن‌شناس انگلیسی نامگذاری شده است، یکی از قدیمیترین بنیادهای پژوهش‌های علمی است که کنگره آمریکا در سال ۱۸۴۶ افتتاح کرد.

هجوم آورد، هیچ چیز یادم نمی آید. به من گفته اند هال آن بلا را سرم آورد، ولی باورم نمی شود.»

«راست گفته اند، ولی داستانش طولانی است. هرچه می دانیم، از این نوار است که تماشايش حدود بیست و چهار ساعت طول می کشد. اگر خواستی می توانی بیشترش را با سرعت تند ببینی.»

«البته می دانی که دیوید بومن با پيله فضایی شماره ۲ از سفینه بیرون آمد تا نجات بدهد، ولی بعد بیرون سفینه ماند چون هال درهای پيله گاه را باز نکرد.»

«وای خدا، چرا؟»

چهره کیم درهم رفت. این نخستین بار نبود که پول متوجه چنین واکنشی می شد.

(به خود گفت، باید مواظب حرف زدنم باشم. گویا در این فرهنگ کلمه خدا، کلمه مناسبی نیست — باید این را از ایندرا بیرسم).

«موقع برنامه سازی دستورالعمل های هال دچار اشتباه بزرگی شده بودند، بدون اطلاع تو و بومن قسمت هایی از مأموریت را به عهده هال گذاشته بودند. این کل موضوعی است که در نوار مطرح می شود...»

به هر صورت سیستم های جان پناه^۱ سه خدمه پيله فضایی^۲ الفا را که در خواب زمستانی بودند، قطع کرد، و بومن هم مجبور شد اجسادشان را از سفینه بیرون ببرد.

۱. Life Support System، دستگاهی که در لباس فضانوردی تعبیه شده و نیازهای حیاتی او از جمله آب، اکسیژن و غیره را تأمین می کند.

۲. Pod. وقتی سفینه ای در مدار یک سیاره یا قمر قرار می گیرد، اتاقک های کوچکی وجود دارد که فضانوردان سوار بر آنها می شوند و از سفینه خارج می گردند و از نزدیک به کاوش در آن قمر یا سیاره می پردازند.

پول زیر لب به خود گفت پس من و دیوید بومن خدمه پيله بتا بودیم. این را هم نمی دانستم...

پول پرسید: «چی بر سرشان آمد؟ نمی شد آن ها هم مثل من نجات پیدا کنند؟» «متأسفانه نه؛ البته به این فکر بودیم. بومن چند ساعت بعد از اینکه کنترل هال را بدست گرفت، آنها را بیرون انداخت، این شد که مدار گردش آنها با مدار تو کمی فرق کرد؛ آنها به طرف مشتری رفتند و سوختند — اما تو قیصر در رفتی و در میدان جاذبه ای افتادی که به «سحابی اوزیون» ختم می شد، فاصله ای برابر چند هزار سال نوری... بومن که همه کارها را ماهرانه با دست و بدون فرمان دادن به کامپیوتر سفینه انجام می داد، واقعاً شاهکار کرد! — دیسکاوری را به مدار مشتری کشاند. آنجا بود که با «فرستاده دوم» که به آن «برادر غول آسا» می گفتند روبه رو شد. این جنتِ «تکسنگ» تیکو بود، اما صدها برابر بزرگتر از آن.»

«همانجا بود که بومن را گم کردیم. او دیسکاوری را با تنها پيله فضایی باقی مانده ترک کرد، و به سراغ «برادر غول آسا» رفت. هنوز بعد از حدود هزار سال ما از فکر آخرین پیغام بومن بیرون نرفته ایم: «وای دئوس اینجا پراز ستاره است!» (پول زیر لب گفت، باز دوباره شروع شد! محال است دیوید این حرف را زده باشد. او حتماً گفته «وای خدا — اینجا پراز ستاره است!»)

«احیاناً نوعی میدان لختی «در تکسنگ»، پيله را به درون کشیده، چون پيله — و احتمالاً بومن — چنان شتابی داشته اند که اگر در تکسنگ ادغام نمی شدند، فوراً خرد و خمیر می شدند. این آخرین اطلاعات طی ده سال بود. بعد سفینه مشترک آمریکایی — روسی لئونوف به فضا فرستاده شد.»

«که دیسکاوری را پیدا کرد» دکتر چاندرا توانست به داخل سفینه برود و دوباره هال را بکار بیندازد. آره این را می دانم.»

دکتر کیم اندکی شرمگین شد و گفت: «می بخشی — نمی دانم چه چیزهایی

را برای تعریف کرده‌اند. به هر حال از آن موقع بود که چیزهای عجیب غریب اتفاق افتاد. ظاهراً ورود لئونوف باعث بروز فعل و انفعالاتی در برادر غول‌آسا شد. اگر ما این نوار ضبط شده را نداشتیم، هیچ‌کس باور نمی‌کرد چه اتفاقی افتاده. بگذار نشان بدهم... این دکتر فلوید است که بعد از تعمیر سیستم برق دیسکاووری در کشیک نیمه‌شب نگهبانی می‌دهد. البته تو همه چیز سفینه را می‌شناسی.^۱

(پول به خود گفت، البته که می‌شناسم؛ خیلی عجیب است که می‌بینم مرحوم هیوودفلوید روی صندلی سابق من نشسته و چشم قرمز بدون پلک هال همه چیز را زیر نظر دارد. حتی عجیب‌تر این که می‌بینم من و هال هردومان بعد از مردن زنده شده‌ایم...)

سپس پول به تماشای نوار ضبط شده در سفینه دیسکاووری پرداخت: یک پیام روی یکی از پرده‌های نمایش ظاهر می‌شود فلوید با بی‌میلی می‌پرسد، «خیلی خوب هال، کی تماس گرفته‌ای؟» اسمش را نمی‌گوید.

چهره فلوید اندکی درهم فرو می‌رود.

«بسیار خوب، لطفاً پیام را بده به من».

فلوید متن پیام را می‌خواند:

ماندن در این‌جا خطرناک‌است. شما باید ظرف پانزده روز این‌جا را ترک کنید. «این غیرممکن است، پنجره پرواز^۱ تا بیست و شش روز دیگر باز نمی‌شود. ما سوخت کافی نداریم که زودتر این‌جا را ترک کنیم».

۱. Launch window. برای عبور دادن فضاپیما از مدار یک جسم آسمانی (سیاره‌ها، قمرها) باید آن جسم آسمانی در وضعیت خاصی قرار گیرد که بتوان آن فضاپیما را از مدار آن جسم عبور داد. این وضعیت را که در زمان معینی صورت می‌گیرد، پنجره پرواز می‌گویند.

بی‌درنگ جواب آمد:

«می‌دانم، با این حال شما باید ظرف پانزده روز این‌جا را ترک کنید».

«من این اخطار را جدی نمی‌گیرم مگر این که بدانم از کدام مبدأ است... چه کسی با من صحبت می‌کند؟»

زمانی من دیوید بومن بودم. باید حرقم را باور کنی. به پشت سرت نگاه کن.

هیوود فلوید همانطور که روی صندلی چرخدارش نشسته است از مقابل صفحه فرمان و کلیدهای کامپیوتر به سمت راهرو باریک پشت سرش که کنبوش زبری دارد، می‌چرخد.

دکتر کیم گفت: «این را بدقت بین!»

پول در دل گفت، خودم می‌دانم، لازم به گفتن تو نیست.

محیط جاذبه صفر عرشه مشاهده^۱ دیسکاووری غبارآلودتر از آن بود که پول به یاد می‌آورد: حدس زد هنوز دستگاه تصفیه هوا خاموش است. یرتوهای موازی و درخشان خورشید به درون پنجره‌های بزرگ مشاهده می‌تایید و ذره‌های رقصان و سرگردان را متور می‌ساخت و نمایشی دائمی از حرکت براونی^۲ بوجود می‌آمد.

و داشت اتفاق حیرت‌انگیزی برای ذرات غبار رخ می‌داد: گویی نیرویی به آن‌ها نظم می‌بخشد، به نقطه‌ای مرکزی نزدیکشان می‌سازد و ذرات فواصل دورتر را گرداگرد سطح‌گویی میان تهی جمع می‌آورد. گوی، به قطر تقریباً یک متر، لحظه‌ای چون یک حباب بزرگ صابون در هوا شناور شد، بعد کش

۱. پنجره بزرگی در سفینه که از آن فضای بیرون را تماشا می‌کنند.
۲. Brownian Movement گیاهشناسی به نام براون این حرکت را کشف کرد. حرکت براونی عبارتست از حرکت تصادفی ذرات که از جریان محیط پیرامون آن‌ها ناشی نمی‌شود، بلکه حرکتی است متعلق به خود ذرات.

آمد، شکل بیضی به خود گرفت، سطحش چین خورد، لبه‌هایش کنگره‌دار شد، وقتی هیئت یک انسان به خود گرفت، پول هیچ تعجب نکرد.

در گذشته چنین پیکرهایی را در موزه‌ها و نمایشگاه‌های علمی دیده بود؛ به یاد می‌آید که شیشه‌ای افتاد که شیشه‌گرها با دمیدن در خمیر نیمه خراب شیشه، می‌ساختند. اما این شیخ غبار آلود ظرافت و تناسب‌نسی اندام آدمی را نداشت. به پیکره گلین خامی می‌مانست، یا به یکی از آثار هنری ابتدایی عصر حجر که در گوشه غاری کشف شده باشد. تنها سر آن تا اندازه‌ای متناسب سرشته شده بود؛ و رخسار، بی‌شک و شبهه کاپیتان دیوید بومن بود.

سلام، دکتر فلوید. حالا حرفم را باور می‌کنی؟

لب‌های شیخ تکان نمی‌خورد؛ پول دریافت که صدا، به یقین صدای بومن بود که از توری بلندگو شنیده می‌شد.

تحمل این وضع برایم خیلی دشوار است، وقت تنگ است. فقط به من اجازه داده‌اند به شما اخطار بدهم که بانزده روز وقت دارید.

دکتر فلوید گفت: «آخر چطور؟ تو چه هستی؟»

پیکر شیخ گون محو می‌شد، ظاهر دانه‌دانه‌اش داشت باز به ذرات مجزای غبار تبدیل می‌گشت.

خدا حافظ دکتر فلوید، تماس ما قطع می‌شود. اگر اشکالی پیش نیاید شاید بار دیگر برای شما پیغام بیاورم.

وقتی تصویر از هم پاشید، پول به یاد آن سخن قالی و کهنه آغاز اکتشافات عصر فضا افتاد که بارها پیش از ما موریت‌ها شنیده بود: «اگر اشکالی پیش نیاید، پوزخند زد.

شیخ ناپدید شد؛ فقط ذرات غبار رقصان باقی ماندند و باز سرگردان در هوا معلق شدند. پول به سختی از عالم گذشته به زمان حال بازگشت.

کیم پرسید: «خوب، فرمانده — درباره آنچه که دیدی چه نظری داری؟»

هنوز پول به حالت عادی بازنگشته بود و درونش می‌لرزید. چند دقیقه طول کشید تا جواب دهد.

«صورت و صدای بومن بود! قسم می‌خورم، ولی این دیگر چه شکلش بود؟»

«ما هنوز داریم درباره‌اش بحث می‌کنیم. اسمش را بگذار یک هولوگرام، یک تصویر برجسته، که ساختن نوع تقلبی‌اش چندان دشوار نیست، ولی البته در آن شرایط! بخصوص این که بعد از این صحنه هم اتفاقات دیگری افتاد.»

«لوسیفر؟»

«بله، به برکت این اخطار، آن‌ها وقت کافی پیدا کردند تا پیش از انفجار مشتری از مهلکه فرار کنند.»

«در هر صورت، هیکلی که در آن تصویر به بومن تعلق داشت، یا تصویری که هیکل او را نشان می‌داد، رفتار دوستانه‌ای داشت و می‌خواست کمک کند.»

«شاید ضمناً این آخرین بار نبود که بومن ظاهر شد. یک پیام دیگر هم آورد که اخطار می‌کرد سعی نکنیم در اروپا^۱ فرود بیاییم»

«و شما هرگز فرود نیامدید؟»

«فقط یک بار، بر حسب تصادف — سی و یک سال بعد که گالاکسی را ربودند و اداره‌اش کردند در اروپا فرود بیاید و ما هم مجبور شدیم سینه همتای آن، یونیورس را برای نجاتش بفرستیم. صحنه‌های این واقعه موجود است. ربات‌های ما هم اطلاعاتی درباره ساکنان اروپا فرستاده‌اند.»

«خیلی دلم می‌خواد ببینمشان.»

«ساکنان اروپا موجوداتی دوزیست‌اند و اشکال و اندازه‌های مختلف دارند. به محض این که حرارت لوسیفر شروع به آب کردن یخ‌های دورتادور

۱. قمر اروپا، یکی از چهار قمر داخلی سیاره مشتری.

اروپا کرد، آن‌ها هم شروع به بیرون آمدن از دریا کردند. بعد با چنان سرعتی زیاد شدند که علم زیست‌شناسی نمی‌تواند برای آن توضیحی پیدا کند.
 «تا آنجا که اروپا را به یاد می‌آورم، یخ‌های آن ترک نخورده بودند؛ شاید در آن موقع آن‌ها داشتند به بیرون می‌خزیدند و اطرافشان را می‌کاویدند.
 «این نظریه به طور وسیعی پذیرفته شده است. ولی یک نظر خیلی قابل تأمل دیگر هم هست. شاید «تکسنگ» به نحوی که ما از آن بی‌خبریم در آن کار دخیل بوده است! کشف تی.ام.آ.^۱، در به وجود آمدن این خط فکری تأثیر زیادی داشت. کشفی که در زمین، حدود پانصد سال بعد از زمان توافق افتاد. تصور می‌کنم درباره آن چیزهایی شنیده باشی.»
 «خیلی مبهم. هنوز خیلی چیزها را نمی‌دانم؛ فکر می‌کردم گذاشتن این اسم روی آن «تکسنگ» کار مسخره‌ای است، چون این تکسنگ ناهنجاری مغناطیسی ایجاد نمی‌کرد، ضمناً این «تکسنگ» در افریقا بود، نه در تیکو^۲ کاملاً درست است، ولی این اسم جای خود را باز کرده، و هرچه بیشتر از «تکسنگ‌ها» اطلاع پیدا می‌کنیم ابهامات بیشتر می‌شود. بخصوص که آن‌ها هنوز تنها مدرک واقعی برای اثبات وجود فن‌آوری پیشرفته در خارج از زمین‌اند.»

«عجب! فکر می‌کردم تا حالا علائم رادیویی مربوط به موجودات هوشمند در فضا را کشف کرده باشید. وقتی من بچه بودم ستاره‌شناس‌ها شروع به کاوش این علایم کرده بودند!»

۱. T. M. A-O، حروف اول عبارت، Tycho Magnetic Anomaly، یا ناهنجاری مغناطیسی تیکو، شماره صفر. ناهنجاری مغناطیسی عبارتست از بی‌نظمی در میدان مغناطیسی زمین یا هر سیاره یا قمر دیگر که از حضور یک میدان مغناطیسی دیگر ناشی می‌شود.

۲. Tycho، مأخوذ از اسم «تیکوبراهه» ستاره‌شناس دانمارکی (۱۶۰۱-۱۵۴۶). و در اینجا نام دهانه آتشفشانی است در ماه که موضوع صحبت است.

«البته ردپایی پیدا شده، ولی آنقدر وحشتناک است که ما دلمان نمی‌خواهد درباره‌اش صحبت کنیم. چیزی درباره نواختر عقرب^۳ شنیده‌ای؟»
 «گمان نمی‌کنم.»
 «ستاره‌ها دائم به نواختر تبدیل می‌شوند؛ در نتیجه تبدیل این یکی هم زیاد جلب نظر نکرد. ولی پیش از آن که این ستاره منفجر بشود، کشف شد که «نواختر عقرب» تعدادی سیاره دارد.»
 «مسکون؟»

«هیچ معلوم نیست؛ در کاوش‌های رادیویی چیزی به دست نیامد. وقتی عقرب منفجر شد، انگار کابوس می‌دیدیم...
 «خوشبختانه سفینه خودکار «گشت نواختر» از زمان شروع فعل و انفعالات، حادثه را گزارش می‌کرد. البته انفجار از ستاره اسکوریو شروع نشد. اول یکی از سیاره‌هایش منفجر شد و همین باعث انفجار خورشید عقرب شد.»
 «وای خدا... آه معذرت می‌خواهم، ادامه بده!»
 «مسئله این است که سیاره‌ها به نواختر تبدیل نمی‌شوند، مگر به یک صورت...»

«یک بار در داستانی علمی تخیلی لطیفه‌مانندی بی‌مزه خواندم، نوشته بود: آبر نواخترها^۱ حادثه‌های صنعتی‌اند.»

«این ابرنواختر نبود — ولی شاید چیزی که در آن داستان علمی تخیلی نوشته شده بود، لطیفه نبود. نظر اکثر اخترشناس‌ها این است که موجوداتی داشته‌اند از این ستاره انرژی خلاء استخراج می‌کرده‌اند و ناگهان کنترل از دستشان خارج شده.»

۳. Nova Scorpio

۱. Supernova، ستاره‌ای که روشنی‌اش به ناگاه تا یک میلیون مرتبه افزایش می‌یابد و هرگز کاملاً به روشنی اولیه‌اش باز نمی‌گردد.

«با شاید جنگی در کار بوده».

«بدتر» شاید هیچوقت معلوم نشود که قضیه از چه قرار بوده. ولی موضوع از این جهت حائز اهمیت است که تمدن مانیز متکی به همان منبع انرژی است، حالا متوجه می‌شوی چرا بعضی اوقات «نواختر عترب» دچار کابوسمان می‌کند؟»

«در زمان من فقط ذوب شدن کلاهک‌های هسته‌ای جای نگرانی را داشت!»

«به لطف دئوس. دیگر چنین نگرانی‌ای وجود ندارد. برای همین است که دلم می‌خواهد از نقطه عطف تاریخ زندگی بشر برایت بگویم، از کشف تی. ام. آ. آ. پیدا کردن تی. ام. آ. ۱ در ماه خیلی تکان‌دهنده بود، ولی پانصد سال بعد اتفاق تکان‌دهنده‌تری افتاد؛ اتفاقی که خیلی به زمین نزدیک بود — کاملاً نزدیک درست آن پائین توی افریقا».

۸. بازگشت به اولدوای^۱

دکتر استفان دل مارکو اغلب به خود می‌گفت: خانواده لیکی هرگز این مکان را تشخیص نمی‌دادند، هرچند این جاکمتر از دوازده کیلومتر با جایی فاصله دارد که لوئیس و مری [لیکی]، پنج قرن پیش بقایای نخستین اجدادمان را از زیر خاک بیرون آوردند. در این فاصله زمانی، کره زمین تغییرات زیادی پیدا کرده بود؛ یک نوبت گرم شدن و بعد پیش آمد «یخبندان کوچک» — که البته معجزه فن‌آوری به صورتی حماسی به آن خاتمه داد — چشم‌انداز زمین را دگرگون کرده و زندگانی گیاهان و جانوران را بکلی تغییر داده بود. درختان کاج و بلوط هنوز مبارزه می‌کردند و معلوم نبود کدام یک از آن‌ها سرانجام به سلامت از این دگرگونی‌های اقلیمی جان سالم بدر خواهد برد.

باورکردنش دشوار بود که تا سال ۲۵۱۳ چیز دیگری هم در زیر خاک‌های اولدوای باقی‌مانده باشد که انسان‌شناسان مشتاق حفر نکرده باشند. اما سبیل‌های ناگهانی — که اصلاً احتمال وقوع آن نمی‌رفت — آن‌ناحیه را در نوردید

۱. Olduvai. تنگه‌ای به طول ۴۸ کیلومتر و به عمق حداکثر ۹۰ متر در شمال تانزانیا که در آن لایه‌هایی از فسیل‌های سراسر دوره پلیستوسن وجود دارد. اهمیت این تنگه در این است که کهن‌ترین آثار حضور و فعالیت انسان واره‌ها، فسیل‌های انسان واره‌ها، ابزارهای سنگی و دیگر شواهد تکاپوی انسان واره‌ها از ۲/۸ میلیون سال تا ۲۰ هزار سال پیش کشف شده است.

و چندین متر از خاک رویی را روفت و فرصتی پدید آورد تا دل مارکو در کاوش‌های اعماق زمین چیزی باور نکردنی بیابد.

دل مارکو یک سان آرام آرام و به دقت حفاری می‌کرد تا به آن تصویر شیخ‌گون رسید و دریافت که واقعیت عجیب‌تر از حد تصور اوست. ماشین‌های حفاری ربانی چند متر از سطح زمین را به سرعت کنند و دانشجویان کارشناسی ارشد که به طعنه آن‌ها را گروه بردگان سستی می‌نامیدند، خاک‌ها را بیرون آوردند. یک گروه چهار نفری از گوریل‌هایی که معروف به کنگ بودند و دل مارکو آن‌ها را مایه دردسر می‌دانست تا کمک، با آن‌ها همکاری می‌کردند — یا سدر اهشان می‌شدند. اما دانشجویان واله و شیدای گوریل‌هایی بودند که ژنشان تقویت شده بود و مثل بچه‌های عقب‌افتاده ولی بسیار دوست‌داشتنی رفتار می‌کردند. شایع بود رابطه دانشجویان با آن‌ها همیشه هم افلاطونی نبوده است.

کار حفاری در چند متر آخر به دست انسان و معمولاً با فرچه‌های نرم انجام می‌شد؛ و حالا کار به پایان رسیده بود: معبد توتاحامون که هوارد کارتر کشف کرد، و نخستین برق طلاهای آن را به چشم دید، به گرد پای اینجا نمی‌رسید. دل مارکو می‌دانست که به طور قطع از این لحظه به بعد باور و فلسفه انسان دگرگون خواهد شد.

تکسگی که او یافت دقیقاً جفت تکسگی بود که پنج قرن پیش در ماه پیدا شده بود: حتی حفاری اطراف آن نیز همان اندازه بود، و مثل ای. ام. آ. — یک، بدون بازتاب، برق تند آفتاب افریقا و هم نور خفیف لوسیفیر را به طور یکسان به خورد جذب می‌کرد.

دل مارکو، در حالی که مدیران شش موزه معروف دنیا سه انسان‌شناس بلند آوازه و دو امپراطوری رسانه‌ای و چند تن از همقطاران خود را به درون گودال هدایت می‌کرد، این سؤال برایش مطرح شد که آیا تاکنون مردان و

زنانی برجسته، نظیر این گروه وجود داشته‌اند که مدتی چنین طولانی را در سکوت مطلق بگذرانند؟

بی‌تردید سکوت آن‌ها ناشی از تأثیری بود که این مستطیل آبنوسی بر دیدار کنندگانش باقی می‌گذاشت، چه، آنان معنای هزاران شیء دست ساخته‌ای را که پیرامون تکسنگ را فرا گرفته بود، درک می‌کردند.

محل تکسنگ گنج گنج‌های باستان‌شناسان بود. در اطراف آن ابزارهای دوره پارینه سنگی، استخوان‌های بی‌شمار از حیوان و انسان دیده می‌شد که با نظمی دقیق کنار هم چیده شده بود. موجوداتی که نخستین بارقه‌های شعور بر ذهنشان تابیده بود، تنها در طول چند قرن — نه هزاران سال — چنین هدایایی ناقابل را بعنوان پیشکش برای پدیده شگفت‌انگیزی که فراتر از قدرت درکشان بود، آورده بودند.

دل مارکو زیر لب گفت، و البته فراتر از قدرت درک مانیز. با این حال از دو چیز مطمئن بود، هر چند می‌دانست که اثبات آن‌ها به آسانی امکان‌پذیر نیست.

این جا — در زمان و فضا — جایی بود که نوع بشر واقعاً دست بکار شده بود.

و این «تکسنگ» نخستین خدا در میان خدایان بی‌شمار انسان بود.

اما ایندرا از این سؤال ناراحت نشد، حتی خندید و گفت: «داستانش طولانی است کاش دوست قدیمی‌ام دکترخان این جا بود، به طور کامل برایت توضیح می‌داد، ولی او درگانی‌مید^۱ است و باقی مانده «مؤمنان حقیقی» را معالجه می‌کند. وقتی همه مذاهب از اعتبار افتادند، مردم دیدند که باز همچنان به واژه‌ای برای «بانی اصلی» یا «خالق عالم» نیاز دارند. راستی بعداً یادم بی‌آورد درباره پاپ پیوس بیستم — که یکی از مردان بزرگ تاریخ بود — برایت صحبت کنم. پیشنهادهای زیادی شد: دثو، تو، یوه، براهما... همه این نام‌ها امتحان شد و بعضی آن‌ها هم هنوز رایج است، بخصوص آنکه اینشتن دوست داشت: اهریمن. ولی این روزها کلمه دثوس سر زبان‌هاست.

«سعی می‌کنم یادم بماند؛ ولی فکر نمی‌کنم این اسم در ذهنم جایفتد، ولی باز هم به نظر می‌رسد احمقانه است».

«عادت می‌کنی: ضمناً من باید چند فحش مؤدبانه هم یادت بدم تا وقتی خواستی احساسات را بیان کنی آن‌ها را به کار ببری».

«گفتی همه مذاهب قدیمی از اعتبار افتاده‌اند. پس حالا مردم به چی اعتقاد دارند؟»

«اعتقادات مردم به کمترین حد ممکن رسیده. همه مایادئیست هستیم یا تئیست».

«خواهش می‌کنم اذینم نکن! معنی این کلمه‌ها چیست؟»

«این‌ها در دوره تو کمی با هم فرق داشتند، ولی حالا از آن‌ها تعبیر دیگری می‌شود. تئیست‌ها اعتقاد دارند بیش از یک خدا وجود ندارد؛ دئیست‌ها معتقدند کمتر از یک خدا وجود ندارد».

«متأسفانه تفاوتشان خیلی نامحسوس است».

«برای همه این طور نیست؛ اگر بحث و جدل‌هایی را که این موضوع پیرامون

۹. اسکای لند

پول با لحنی نیمه شوخی گلایه کرد: «دیشب در اتاقم موش بود. می‌توانی یک گریه برایم پیدا کنی؟»

دکتر والاس با تحیر به او نگاه کرد، بعد به خنده افتاد.

«حتماً صدای یکی از ریز ربات‌های نظافتچی را شنیده‌ای — دستور می‌دهم برنامه ریزیشان را طوری تنظیم کنند که دیگر مزاحمت نشوند. تو هم باید مراقب باشی که وقتی آن‌ها کار می‌کنند پارویشان نگذاری؛ اگر یکی از آن‌ها را لگد کنی کمک می‌خواهد، آن وقت دوستانش می‌آیند تا خورده ریزه‌هایش را جمع کنند».

پول به خود گفت: «چقدر چیز باید یاد بگیرم — در زمانی بسیار کوتاه! اما نه، این حقیقت نداشت. شاید به لطف علم پزشکی این عصر، یک قرن دیگر در پیش روی داشت. اما این فکر خشتودش نمی‌کرد، بیمناکش می‌کرد».

اکنون می‌توانست اکثر گفتگوها را بشنود و آموخته بود کلمات را به نحوی ادا کند که ایندرا تنها کسی نباشد که حرف‌های او را می‌فهمد. خوشحال بود که زبان انگلیسی زبان جهانی شمرده می‌شد، هرچند زبان‌های فرانسه، روسی و ماندالین نیز همچنان شکوفا بود.

«مشکل دیگری هم دارم، ایندرا... چرا وقتی من نام «خدا» را به زبان می‌آورم همه ناراحت می‌شوند؟»

۱. یکی از چهار قمر داخلی سیاره مشتری. سه قمر دیگر عبارتند از گالیستو، یو، و اروپا.

می شنیدی حیرت می کردی. پنج قرن پیش، یک نفر از چیزی که به ریاضیات خیالی معروف است استفاده کرد تا ثابت کند بین نیت ها و دئیست ها بی نهایت تفاوت وجود دارد. البته او مثل اکثر کسانی که بی نهایت را دست کم می گیرند، کارش به جنون کشید. در ضمن معروف ترین دئیست ها آمریکایی بودند: واشنگتن، فرانکلین، جفرسون.

«آن ها کمی بیشتر از زمان من زندگی می کردند. تعجب می کنی اگر بگویم زمان من خیلی از مردم این کلمه را درک نمی کردند.»

«حالا برایت خبر خوشی دارم؛ بالاخره جو — منظورم پروفیسور اندرسون است — اصطلاحش چه بود؟ — بله [O.K.] — راگفت. تو به حد کافی سرحال آمده ای و می توانی به بخش دایمی بروی.»

«این را می گویند خبر خوش. هرچند که در اینجا همه با من خوش رفتاری کردند، ولی به هر حال دلم می خواهد جایی برای خودم داشته باشم.»

«تو به لباس نو و به کسی که لباس پوشیدن را یادت بدهد، نیاز داری. حداقل یک نفر باید در انجام دادن صدها کار جزئی روزانه به تو کمک کند. ما جساتاً ترتیب یک دستیار را برایت داده ایم. بیا تو دانیل.»

مردی کوتاه قد و گندمگون که سی تا چهل ساله می نمود، وارد شد. پول تعجب کرد که چرا او به روش معمول، که با قرار دادن کف دو دست سلام می دادند و از این طریق به طور خودکار به مبادله اطلاعات می پرداختند عمل نکرد. به زودی دریافت دانیل از افرادی است که کارت هویت ندارد؛ او هر وقت به کارت نیاز پیدا می کرد پلاستیک مستطیل شکل کوچکی را نشان می داد که ظاهراً شبیه به «کارت های هوشمند» قرن بیست و یکم بود.

در ضمن دانیل راهنماییت هم هست و تو را با آن ... کلمه اش چه بود؟ اصلاً یاد نمی آید — «اوضاع و احوال» آشنا می کند. او برای این کار بخصوص آموزش دیده است. مطمئن رضایت را جلب می کند.»

هرچند پول قدر این لطف دکتر والاس را درک می کرد، ولی در ته دل چندان هم خوشحال نشد. یک نوکر، واقعاً که! بیاد نیاورد با نوکری روبه رو شده باشد. در زمان او هم بسیار کمیاب بودند و شغل نوکری داشت از صفحه روزگار محو می شد. حالا خود را شبیه به برخی شخصیت های داستانی انگلیسی اوایل «قرن بیستم» احساس می کرد.

«در مدتی که دانیل حرکت را سر و سامان می دهد، ما سفر کوتاهی به طبقه های بالا... به «طبقه ماه» می کنیم.

«فوق العاده است. تا آن جا چقدر راه است؟»

«چیزی حدود دوازده هزار کیلومتر.»

«دوازده هزار! رفتن به آنجا ساعت ها طول می کشد!»

این را از این حرف در تعجب فرو رفت، آن گاه لبخند زد.

«نه به این حد که تو فکر می کنی و ما هنوز موفق نشده ایم نقاله راه ستارگان را تکمیل کنیم، گو این که فکر می کنم دارند رویش کار می کنند. پس انتخاب کن — هرچند می دانم کدام را انتخاب می کنی. می توانیم با بالابر بیرونی برویم و از چشم انداز لذت ببریم — یا با بالابر داخلی برویم، غذایی بخوریم و خودمان را با برنامه های تفریحی سبک سرگرم کنیم.»

«فکر نمی کنم کسی دلش بخواهد با بالابر داخلی سفر کند.»

«سفر با بالابر بیرونی برای همه خوشایند نیست؛ بعضی به شدت سرشان گیج می رود — بخصوص بازدیدکننده هایی که از پائین می آیند. حتی کوهنوردها که سرشان برای ارتفاع درد می کند، وقتی ارتفاع از متر به هزاران کیلومتر می رسد، رنگ به صورتشان نمی ماند.»

پول با لبخندی بر لب گفت: «من این خطر را به جان می خرم. من به بالاتر از این ارتفاع سفر کرده ام.»

وقتی از درون مجموعه دریچه های هواپند که در دیواره برج کار گذاشته

شده بود عبور کردند؛ به تالار کوچکی شبیه به تالار نمایش رسیدند (آیا در خیال سفر می‌کرد یا در جهان واقعیت بسر می‌برد؟ در آن موقع به طرز عجیبی احساس سرگشتگی می‌کرد). در پنج ردیف پنکائی، صندلی‌های ده‌تایی دید که مقابل پنجره‌های عظیم مشاهده قرار داشت. پول هراسان فراموش نمی‌کرد که در اینجا صدها تن فشار هوا تنگاً می‌کند که پنجره‌ها را از هم پاشد و به درون فضا پرتاب کند. حدود دوازده مسافر، بی‌اعتنا به این نوع نگرانی‌ها، آرام و آسوده به نظر می‌رسیدند. وقتی پول را شناختند همگی به او لبخند زدند، و به علامت احترام سر تکان دادند، بعد رویه پنجره کردند و در بحر تماشای بیرون فرو رفتند.

صدای دستگاهی خودکار گفت: «به استراحتگاه آسمان خوش آمدید. تا پنج دقیقه دیگر صعود شروع می‌شود... بوفه و دستشویی در طبقه پائین است. پول به طول سفر اندیشید. بیش از بیست هزار کیلومتر رفت و برگشت با خودگفت هیچ شباهت به بالابرهایی که در زمین سوار شده‌ام ندارد.

در همان حال که در انتظار آغاز صعود بود، محو تماشای چشم‌انداز سحرانگیزی شد که آن پائین در دو هزار کیلومتری دیده می‌شد. «نیسکره شمالی» فصل زمستان را می‌گذراند؛ وضعیت آب و هوا به شدت تغییر کرده بود زیرا در مناطق جنوبی دایره قطبی برف اندکی چشم می‌خورد. بر فراز قاره اروپا ابری وجود نداشت در نتیجه بر پهنه این قاره آنقدر پدیده‌های گوناگون دیده می‌شد که چشم سیاهی می‌رفت. یک به یک شهرهایی را که نامشان بر پهنه قرن‌ها طنین افکنده بود، تشخیص داد؛ از زمانی که چهره جهان را انقلاب ارتباطات دگرگون کرده بود، روبه کوچک شدن گذاشته، و اکنون همچنان کوچک‌تر می‌شدند. تعجب وجود آب در نقاطی بود که به بی‌آبی معروف بودند، دریاچه «صلاح‌الدین» در شمال صحرای افریقا به حد یک دریا رسیده بود. پول چنان غرق تماشای این منظره بود که گذشت زمان را از یاد برد. یک

آن به خود آمد و دریافت که بیش از پنج دقیقه سپری شده اما بالابر هنوز حرکت نکرده است. آیا اشکالی پیش آمده بود، یا در انتظار مسافرانی بود که تأخیر داشتند. و بعد متوجه موضوعی چنان خارق‌العاده شد که نخست به چشمانش اعتماد نکرد. چشم‌انداز گسترده می‌شد، گویی صدها کیلومتر اوج گرفته بود! حتی آن زمان که به تماشا مشغول بود متوجه جلوه‌های تازه‌ای از سیاره آن پائین شده بود که از قاب پنجره به درون می‌خزید.

پول به حقیقت پی برد و خندید.
«ای ایندرا ی ناقله! گولم زدی! فکر می‌کردم واقعاً سفر می‌کنیم، اما نگو که در اصل سوار نوار ویدئویی شده‌ایم!»

ایندرا برگشت و با خنده‌ای شیطنان‌آمیز او را برانداز کرد.
«فرانک حواست کجاست ما حدود ده دقیقه است حرکت کرده‌ایم. در همین ده دقیقه دست‌کم... دست‌کم هزار کیلومتر بالارفته‌ایم و کم‌کم سرعتمان خیلی زیاد می‌شود. حداکثر شتاب این بالابرها به صد برابر نیروی جاذبه زمین می‌رسد، ولی ما در این سفر کوتاه بیشتر از ده برابر نیروی جاذبه زمین^۱ سرعت نمی‌گیریم».

«این غیرممکن است! در دستگاه گریز از مرکز حداکثر شتابی را که به من دادند شش برابر نیروی جاذبه زمین بود، و من از این که وزنم به نیم تن رسید، هیچ لذتی نبردم. از وقتی پا به اینجا گذاشته‌ایم تکانی نخورده‌ایم!»
پول بلندبلند صحبت می‌کرد، و ناگهان دریافت که دیگر مسافران چنین وانمود می‌کنند متوجه او نیستند.

«فرانک من نمی‌دانم این کار چطور انجام می‌گیرد. ولی می‌دانم که به این پدیده میدان لختی^۲ می‌گویند گاهی اوقات هم کلمه «شارپ»^۳ را برای آن بکار

۱. gee، واحد سرعت کشش جاذبه زمین.

۲. لختی (inertia) عبارتیست از توانایی مقاومت ماده در برابر شتاب گرفتن، هنگامی که

می‌برند. حرف 'S' در اول کلمه شارپ به افتخار دانشمند معروف روسی، ساخاروف از اول نام او گرفته شده، بقیه حروف را نمی‌دانم از اسم چه کسانی گرفته‌اند.

آرام آرام ذهن پول روشن شد، و بعد وحشت کرد. در این جا دانش و فنی بکار رفته بود که از نظر او با سحر و جادو فرق نداشت.

«بعضی از دوستانم خواب «پیشران‌های فضایی» را می‌دیدند - میدان‌های انرژی به جای موشک که با استفاده از آن، حرکت بدون احساس شتاب، امکان‌پذیر می‌شود. اکثر ما فکر می‌کردیم آن‌ها دیوانه‌اند، ولی مثل این که حق با آن‌ها بود! من هنوز باورم نمی‌شود... و اگر اشتباه نکنم الان داریم وزنمان را از دست می‌دهیم».

«همین‌طور است! جاذبه به حد جاذبه ماه می‌رسد. وقتی بیرون برویم حس می‌کنیم روی ماه هستیم. ولی فرانک، لطفاً بیا و مهندسی را فراموش کن! از منظره بیرون لذت ببر!»

توصیه خوبی بود، ولی حتی وقتی داشت تمامی قاره‌های آفریقا، اروپا و بیشتر آسیا را تماشا می‌کرد که در میدان دیدش قرار داشتند، نمی‌توانست از فکر این مکاشفه حیرت‌انگیز رها شود. اما نباید زیاد تعجب می‌کرد. می‌دانست که از زمان خودش تا زمان حاضر در ساخت دستگاه‌های پیشران فضائی، پیشرفت‌های شگرفی رخ داده است، ولی نفهمیده بود که آن‌ها کاربرد حیرت‌انگیزی در زندگی روزمره دارند... البته اگر می‌شد برای آسمان‌خراشی به ارتفاع سی و شش هزار کیلومتر به کار برد.

بدون شک قرن‌ها پیش عصر موشک به سر آمده بود. همه دانش او درباره

نیرو یا نیروهایی بر آن اثر نمایند و حوزه‌ای که این خاصیت را به ماده می‌دهد، به آن میدان لختی می‌گویند.

۳. sharp به مفهوم تند و ناگهانی.

دستگاه‌های سوخت و محفظه‌های احتراق^۱، پیشران‌هایی که با سوخت یونی و کلاهک‌هایی که با گداخت هسته‌ای حرکت می‌کردند، بطور کلی از دور خارج شده بود. البته این موضوع خود به خود اهمیتی نداشت، ولی او اکنون می‌توانست اندوه ناخداى یک کشتی بادبانی را درک کند که می‌دید کشتی‌اش در برابر نیروی بخار قدرت مقابله ندارد و از دور خارج می‌شود. وقتی صدای خودکار اعلام کرد «ورود تا دو دقیقه دیگر. لطفاً دقت کنید وسایلتان را جا نگذارید»، فوراً روحیه‌اش تغییر کرد.

چقدر این اعلام را در پروازهای تجاری شنیده بود! به ساعتش نگاه کرد و با تعجب دید که سفرشان کمتر از نیم ساعت طول کشیده است. سرعت متوسطشان گویا حدود بیست هزار کیلومتر در ساعت بوده است، ولی انگار نه انگار که حرکت کرده‌اند. حتی عجیب‌تر این که در عرض ده دقیقه آخر و یا بیشتر، آن‌ها باید آن چنان با سرعت شتاب خود را کاهش داده باشند که می‌باید همه روی سقف ایستاده و سرشان به سمت زمین قرار گرفته باشد.

درها در سکوت باز شد، و وقتی پول پا به بیرون بالا برد، گذشت، بار دیگر دچار سردرگمی شد، از همان نوع که هنگام ورود دچارش شده بود. اما این بار علت سردرگمی را می‌دانست: داشت از میدان لختی وارد منطقه انتقال به جاذبه می‌شد: جاذبه‌ای معادل جاذبه ماه.

هرچند حتی برای یک فضانوردنمای زمین که بتدریج دور می‌شد، پرشکوه و با صلابت بود، چیز غیرمنتظره و شگفت‌انگیزی در آن مشاهده نمی‌شد. ولی در محلی که کسی می‌گنجید که وارد اتاقی در یک برج شود که تمامی عرض برج را اشغال می‌کرد و دیوار دور دست آن بیش از پنج کیلومتر با او فاصله داشته باشد؟ شاید تا این زمان فضاهاى بسته بزرگ‌تری هم روی ماه

۱. combustion chamber، قسمتی از موتور که در آن مخلوط سوخت و هوا با حرارت می‌سوزند.

و مریخ ساخته بودند، ولی این یکی به یقین از بزرگ‌ترین‌ها در فضا بود. مسافران روی سکوی تماشا که پنجاه متر از دیواره خارجی بیرون زده بود، ایستاده و به پهنه منظره هزار رنگ حیرت‌انگیزی چشم می‌دوختند. معلوم بود تلاش زیادی به خرج داده بودند تا طیف کاملی از موجودات زنده زمینی را باز تولید کنند. زیر پایشان گروهی از درختان ترکه‌ای دیده می‌شد که پول نخست آن‌ها را شناخت: بعد فهمید درخت بلوط‌اند که با یک ششم جاذبه‌ای که برایشان شرایط عادی محسوب می‌شد، سازگاری یافته بودند. فکر کرد اگر در اینجا درختان کاج وجود داشتند، چه شکلی پیدا می‌کردند؟ شاید به صورت نی‌های عظیم در می‌آمدند...

در محدوده میانی منظره‌ای که می‌دیدند، دریاچه کوچکی بود و رودخانه‌ای آن را سیراب می‌کرد. رودخانه از دشتی سرسبز می‌گذشت و سرچشمه‌اش شبیه به درخت انجیر هندی، شاخه‌شاخه می‌شد و از نظر ناپدید می‌شد. سرچشمه این رودخانه کجا بود؟ توجه پول به صدای خفیف طبل ماندی جلب شد؛ وقتی به دیوار که انحنای ملایمی داشت نگاهی انداخت، آبشار نیاگرای کوچکی دید که گرده آب آن رنگین‌کمانی کامل می‌ساخت. می‌توانست ساعت‌ها بایستد و این چشم‌انداز را تماشا کند و از تمامی این شبیه‌سازی پیچیده و درخشان که نسخه اصلش در سیاره او، آن پاتین وجود داشت، لذت ببرد. شاید نوع بشر وقتی در محیط‌های جدید با طبیعت جدید و خشن پراکنده شد، بیش از همیشه به منشاء خود احساس نیاز می‌کرد. البته حتی در دوران حیات اولیه او نیز هر شهر بوستان‌هایی داشت که بقایای رنگ باخته طبیعت بودند. شاید اینجا نیز همان وسوسه به ایجاد چنین محیط زیبایی کمک کرده بود: بوستان مرکزی، برج افریقا!

این‌درا گفت: «بیا برویم پاتین. آنجا دیدنی‌های بیشتری دارد: جایی که به آن علاقه دارم، اما زیاد فرصت نمی‌کنم به دیدنش بیایم».

در این جاذبه کم، هرچند راه رفتن به تلاش زیادی نیاز نداشت، با این حال آن دو از یک قطار کوچک تک ریلی هم برای پرسه زدن استفاده می‌کردند؛ یک بار هم کنار کافه‌ای ایستادند که درون تنه یک درخت چوب سرخ ساخته بودند. درختی به بلندای دست‌کم دویست و پنجاه متر... و تغییر ذائقه دادند. در اطراف آن‌ها کسی دیده نمی‌شد. مدت‌ها پیش همسفران در میان این چشم‌انداز ناپدید شده بودند و حالا گویی این دنیای عجیب از آن دو بود. احتمالاً لشکر ربات‌ها همه چیز را آتشدن زیبا، منظم و مرتب درست کرده بودند که گهگاه پول لذتی را که در کودکی با دیدن دنیای والت‌دیسنی برده بود، به یاد می‌آورد. ولی البته از لحاظ زیبایی اینجا بسیار زیباتر بود، شلوغ نبود و از وجود انسان و دست ساخته‌هایش چیزی دیده نمی‌شد.

هر دو سرگرم ستایش مجموعه‌ای از گل‌های بی‌نظیر اوکیده بودند که پول با حیرت‌انگیزترین صحنه زندگی‌اش روبرو شد. وقتی از کنار یک کلبه باغبانی معمولی می‌گذشتند در انباری باز شد و باغبان بیرون آمد.

فرانک پول در حیات نخست خود در زمین همیشه به خاطر خویشتن‌داری به خودش می‌بالید، و تصور نمی‌کرد آدم بالغ و عاقلی همچون او از ترس فریاد بکشد. ولی او هم مثل همه پسر بچه‌های نسل خود مجموعه فیلم‌های پارک ژوراسیک را دیده بود و حیوانات ماقبل تاریخ را می‌شناخت، اما وقتی در کلبه باغبانی باز شد و یک دایناسور پرنده از آن بیرون آمد، زبانش بند آمد و کم مانده بود قالب تهی کند. این‌درا سراسیمه گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم فرانک، یادم نبود قبلاً برایت توضیح بدهم».

اعصاب درهم ریخته پول به حالت عادی بازگشت. البته در این دنیای مرتب و منظم خطری در میان نبود، ولی با وجود این...

دایناسور با بی‌تفاوتی تمام نگاه خیره‌اش را برگرداند و باز به درون کلبه رفت و بار دیگر با یک شن‌کش و یک جفت قیچی باغبانی برگشت، آن‌ها را

داخل توبره‌ای انداخت که بر یکی از شانه‌هایش آویزان بود. طرز راه رفتن‌اش شبیه به پرندگان بود، خرامان از آن‌ها دور شد و نگاهی به پشت سر خود نکرد، رفت و در میان گل‌های آفتابگردان ده متری ناپدید شد.

ایندرا با لحنی نادم گفت: «باید این را برایت توضیح بدهم. ما علاقه داریم اگر بتوانیم به غیر از ریات‌ها از جانداران هم استفاده کنیم؛ هرچند شاید این علاقه نباشد، تعصب افراطی به ماده کربن^۱ باشد! البته معدودی از حیوانات دست‌های ورزیده دارند و می‌شود در برخی از کارها از آن‌ها استفاده کرد. رازی هست که تا به حال هیچ‌کس نتوانسته آن را کشف کند. تو فکر می‌کنی گیاهخوارهای باهوش مثل شپازها و گوریل‌ها برای کار کردن مناسب‌اند. ولی نه، آن‌ها حوصله کار ندارند. ولی گوستخوارهایی مثل همین دوست ما برای برخی کارها عالی‌اند و قدرت فراگیرشان هم بالاست. نژادشان که اصلاح شد، سر به راه و خوش‌اخلاق هم می‌شوند — راز این هم کشف نشده است. البته هزار سال مهندسی ژنتیکی پشت سر آن‌هاست؛ قیاس کن که انسان ابتدایی با چه زحمتی گرگ^۲ را اهلی کرده.

ایندرا خندید و ادامه داد: «فرانک، شاید باورت نشود، آن‌ها برای بچه‌ها هم پرستارهای خوبی‌اند — بچه‌ها عاشق آن‌ها هستند! یک لطفه پانصد ساله داریم که می‌گوید: «بچه‌هایت را به دایناسور می‌سپاری و می‌روی؟ وای! فکر نمی‌کنی بچه‌ها گزندگی به او برسانند؟»

پول خندید. این خنده نظاهری برای پنهان کردن ترسش بود. برای این که

۱. کربن ماده اصلی تشکیل دهنده همه موجودات زنده است.

۲. سگی از تیره سگ‌ها یا «کانیدای» (Canidae) است که گرگ و شغال و روباه هم بدان تعلق دارند. بر طبق فرضیه‌ای، بعضی از اقسام سگ‌ها از اعتاب گرگ و بقیه از اعتاب شغال و روباه و کایوت هستند؛ ولی بررسی تطبیقی دندان سگ‌ها و سایر جانوران این فرضیه را به حد زیادی بی‌اعتبار کرده است (دایرةالمعارف فارسی دکتر مصاحب، جلد اول ذیل سگ).

موضوع را عوض کند، سؤالی که دائماً فکرش را مشغول می‌کرد پرسید: «همه اینها فوق‌العاده است، ولی آن‌ها در برج اندو می‌توانند با سرعت به پائین بروند، چرا برای بچه‌هایشان پرستار انسان نمی‌گیرند؟»

ایندرا فکوره‌انه به او نگریست و سعی کرد کلمات را با دقت انتخاب کند: «اشتباه می‌کنی. برای کسی که در برج، بالاتر از نیم جاذبه زندگی می‌کند رفتن به زمین، نه فقط راحت نیست، بلکه می‌تواند خطرناک هم باشد، حتی با یک صندلی هاور کرافتی.»

«البته به غیر از من! من در محیط جاذبه زمین به دنیا آمدم و بزرگ شدم و هرگز از تمرین در دیسک‌آوری هم غفلت نکردم.»

«در این مورد باید با پروفیسور اندرسون صحبت کنی. شاید هم اصلاً نباید این را به تو می‌گفتم، ولی حالا که مطرح شد بد نیست بدانی همین حالا بر سر تنظیم ساعت زیستی تو بحث داغی برپاست و ظاهراً هنوز هم موضوع کاملاً فیصله پیدا نکرده، حدس می‌زنند سن تو معادل پنجاه تا هفتاد سال است؛ هرچند سرحال و قیافتی، ولی انتظار ندارند بعد از هزار سال دوباره تمام نیرویت را بدست بیاوری!»

پول مأیوسانه به خود گفت حالا دارم می‌فهمم؛ پس برای همین بود که اندرسون بعد از آزمایش واکنش عضله‌هایم، از حرف زدن طفره می‌رفت. من از مشتری به مکانی در ارتفاع دو هزار کیلومتری زمین بازگشته‌ام، هرچند سیاره موطنم را در صحنه‌های واقعیت مجازی می‌بینم، اما شاید هرگز نتوانم پا بر روی سیاره زادگاهم بگذارم. نمی‌دانم چطور این را تحمل کنم...

نویسندگان و هنرمندان شاغل در رسانه‌هایی که اغلب او سر از کارشان در نمی‌آورد، پاسخ می‌داد. همچنین دعوت‌های بی‌شماری از شهروندان ساکن برج‌های چهارگانه می‌رسید که او به ناگزیر همه آن‌ها را رد می‌کرد.

دعوت‌هایی که از سیاره زیبایی آن پائین صورت می‌گرفت، بیش از بقیه، او را وسوسه می‌کرد و مقاومت در برابر آن‌ها بسیار دشوار بود. پروفیسور اندرسون به او گفته بود: اگر مدت کوتاهی یا سیستم جاذبه به آن پائین بروی زنده می‌مانی، ولی از سفر لغت نمی‌بری، و حتی ممکن است سیستم اعصاب عضله‌هایت را ضعیف‌تر کنی. سیستم اعصاب عضله‌هایت بعد از آن خواب هزارساله بهبودی پیدا نکرده‌اند.

محافظ دیگرش ایندرا والاس، از او در برابر مزاحمت‌های غیرضروری محافظت می‌کرد و در پذیرفتن و رد محترمانه دعوت‌ها راهنمایش بود. پول نمی‌توانست به آسانی ساختار این فرهنگ پیچیده را درک کند، ولی به زودی دریافت که هرچند فاصله‌های طبقاتی در حرف از میان رفته است، اما هنوز چند هزار آبر شهروند وجود دارند. حق با جورج اورول بود؛ همیشه بعضی‌ها «برابر‌تر» از دیگرانند.

مواقعی پیش می‌آمد که پول، با تکیه بر تجربه قرن بیست و یکمی‌اش از خود می‌پرسید چه کسی هزینه این پذیرایی گرم را می‌پردازد؟ — آیا روزی صورتحسابی معادل صورتحساب هنگفت یک هتل تحویلش خواهند داد؟ ولی ایندرا اطمینان می‌داد که او شیء منحصر به فرد، گران‌بها و موزه‌ای به شمار می‌رود، و هرگز نباید نگران موضوع‌هایی چنین پافشارانه باشد. آنچه او می‌خواست — البته با دلیل — بی‌درنگ برایش حاضر می‌شد: پول می‌خواست بداند که مرز قبول خواسته‌های او کجاست؟ و هرگز تصور نمی‌کرد روزی کمر به کشف این حدود بیند.

* * *

۱۰. گرامی داشت ایکاروس

افسردگی‌ش به سرعت زدوده شد. کار زیاد بود و دیدنی بسیار. برابر این همه کار و یک دنیا دیدنی، هزار طول عمرهم کفایت نمی‌کرد. مشکل این بود که کدام یک از هزاران وسیله سرگرمی این عصر را انتخاب کند. سعی کرد از چیزهای جزیی بگذرد، گرچه همیشه موفق نبود، و به چیزهایی پردازد که — عمدتاً برای یادگیریش — اهمیت داشتند.

کلاه مغز — و دستگاه کوچک همراه آن که به اندازه یک کتاب بود و به آن «جعبه مغز» می‌گفتند، برای او بسیار باارزش بود. دیری نپایید که صاحب کتابخانه کوچکی از دیسک‌های «دانش آنی» شد که هر یک حاوی دانش موردنیاز برای اخذ مدرک یک رشته دانشگاهی بود. وقتی یکی از این صفحه‌ها را بدرون شیار «جعبه مغز» فرو می‌برد، و سپس سرعت و شدت آن را متناسب با توان دریافت خود تنظیم می‌کرد، نوری خیره‌کننده چشمک می‌زد که گاه یک ساعت طول می‌کشید. وقتی بیدار می‌شد احساس می‌کرد حوزه‌های تازه‌ای در ذهنش گشوده شده است، حوزه‌هایی که امکان دستیابی او را به انبانی از اطلاعات فراهم می‌کرد. وقتی به جستجو پرداخت فهمید پیشتر چنین حوزه‌هایی در ذهنش وجود داشته است. گویی او صاحب کتابخانه‌ای شده بود با قفسه‌هایی پر از کتاب که قبلاً نمی‌دانست از آن خود او بوده است.

او به میزان وسیعی صاحب وقت خود بود. بدون احساس وظیفه — و حق‌شناسی — تا آنجا که می‌توانست به درخواست‌های دانشمندان، مورخان،

همه اتفاق‌های زندگی بر حسب تصادف رخ می‌دهند؛ فرانک پول صفحه نمایش دیوارش را به گونه‌ای تنظیم کرده بود که صحنه‌ها به صورت صامت و مقطع و تصادفی به نمایش درآیند. یک روز هنگام تماشا تصویر خیره‌کننده‌ای نظرش را جلب کرد.

فریاد زد، فریادی بلند که هیچ ضرورت نداشت: «نگاهی دار! صدا را بلند کن!»

موسیقی را تشخیص داد ولی چند دقیقه طول کشید تا نام آن را به یاد آورد؛ بی‌شک آدم‌های بالنداری که بر پرده روی دیوار به زیبایی به دور یکدیگر می‌چرخیدند، به این یادآوری کمک کردند. اگر چایکوفسکی در کنار او می‌بود، از تماشای اجرای دریاچه قو — با رقصندگانی که پرواز می‌کردند، انگشت به دهان می‌ماند...

پول محبور و شیفته، چندین دقیقه به تماشا ایستاد تا مطمئن شود که واقعی است نه شبیه‌سازی^۱؛ از روی یکی از تصویرها حدس زد این باله احتمالاً در محیطی بزرگ با جاذبه بسیار کم حتی شاید اینجا، در برج افریقا اجرا شده است. پول به خود گفت باید امتحانش کنم! فراموش نکرده بود که «سازمان فضایی» یکی از خوش‌ترین تفریحات او یعنی سقوط آزاد با چتر نجات را ممنوع کرده بود، کو این که میدانست این تصمیم به خاطر حفظ سرمایه ارزشمند «سازمان» اتخاذ شده است. پزشکان دوره او از حادثه‌ای که در دوران نوجوانی بر اثر پرواز با کایت برایش اتفاق افتاده بود، راضی نبودند؛ خوشبختانه استخوان‌های سالم و جوانش کاملاً به هم جوش خورده بودند. اندیشید، «خوب، حالا کسی جز پروفیسور اندرسون نیست که جلویم را بگیرد».

۱. simulation: نمایش دنیای واقعی به وسیله یک مدل ریاضی حل شده توسط کامپیوتر.

وقتی پول دریافت کرد، پروفیسور فیزیکدان نظر او را عالی دانسته است، خاطرش آسوده شد، و نیز خوشحال شد که دریافت در این طبقه برج که جاذبه یک دهم جاذبه زمین است هر یک از برج‌ها قلمرویی دارد که به آن نام بی‌سمای «پرندخانه» داده‌اند.

ظرف چند روز بدن او را برای ساخت و نصب بال اندازه‌گیری کردند، بال‌هایی که در آخر کار ابداً نظیر بال‌های قشنگ و دقیق اجراکنندگان باله دریاچه قواز آب در نیامد. بال‌های او به جای پر، از نوعی ورقه بسیار نازک و انعطاف‌پذیر تشکیل می‌شد. و وقتی دستگیره‌های متصل به میله نگهدارنده را به دست گرفت، متوجه شد باید بیشتر شبیه به خفاش شده باشد تا پرندهای چون قو. ولی شوخی: «جا را باز کن، دراکولا، که پول با معلم پروازش کرد؛ کاملاً بیهوده بود، زیرا معلمش با خون آشام‌ها هیچ آشنایی نداشت».

در نخستین تمرین‌ها او را با تسمه‌های سبکی مهار کرده بودند تا هنگام حرکت‌های اساسی پرواز، دست به بلندپروازی نزنند، و مهم‌تر از همه به این طریق نحوه کنترل و نگهداری خود را بیاموزد. این کار مثل بسیاری از مهارت‌های اکتسابی، آن گونه که در ابتدا به نظر می‌رسید، آسان نبود.

احساس می‌کرد در تسمه‌های ایمنی شکل مسخره‌ای پیدا کرده است — چطور ممکن است کسی در یک دهم جاذبه زمین بتواند خود را زخمی کند!... و خوشحال بود که به پیش از چند درس نیاز ندارد؛ بی‌شک، آموزه‌های فضانوردی به کمکش آمد، در گذشته استاد پروازش او را بهترین شاگردی خوانده بود که آموزش داده است؛ ولی شاید این حرف را به همه شاگردانش می‌زد.

پول پس از دوازده جلسه تمرین در اتاقی به عرض چهل متر، می‌توانست در پرواز آزاد، از برخورد با موانع گوناگون دوری کند. از آن پس استادش

اجازه داد که او به تنهایی و بدون کمک پرواز کند. خود را در من نوزده سالگی احساس کرد که قرار بود آن هواپیمای بیساعتیه را که متعلق به باشگاه هوایی فلاگ استات بود، به پرواز درآورد.

نام بی‌مزه «پرنده‌خانه» ذوق او را در این نخستین پرواز جدیدش کور کرده بود. هرچند اینجا بسیار بزرگ‌تر از فضایی به نظر می‌رسید که جنگل‌ها و باغ‌ها را در طبقه جاذبه ماه حفظ می‌کرد، ولی تقریباً همان اندازه بود، زیرا اینجا نیز فضای تمامی طبقه برج را که هرچه بالاتر می‌رفت اندک‌اندک باریک می‌شد، فراگرفته بود. فضای تهی مدوری به ارتفاع نیم و عرض بیش از چهار کیلومتر که هیچ ویژگی در آن نبود تا چشم را نوازش دهد، بسیار بزرگ به نظر می‌رسید. دیوارها رنگ آبی یکنواختی داشت و پروازکننده احساس می‌کرد در فضای یکسانی غوطه‌ور است.

پول این گرافه‌گویی استاد پروازش را که هر منظره‌ای را که دوست داری می‌توانی انتخاب کنی، باور نمی‌کرد و تصمیم گرفت چیزی از او بخواهد که بر آوردن آن ناممکن بود. اما در این نخستین پرواز، در ارتفاع سرگیجه‌آور پنجاه متری چشمش خطا نمی‌کرد. البته سقوط از ارتفاعی پنج متری در زمین که جاذبه‌اش دو برابر این جا بود، می‌توانست به شکستن گردن آدم بیانجامد. اما اگر کسی در اینجا سقوط می‌کرد شاید حتی بدنش خرابی و کبودی هم برنمی‌داشت زیرا تمامی کتب این اتاق از نوعی توری پوشیده شده بود که سیم‌هایش نرم و ارتجاعی بودند. در حقیقت سرتاسر اتاق یک ترامپولین^۱ بزرگ بود، پول اندیشید اینجا حتی بدون داشتن بال هم جست و خیز و پرش سرگرم‌کننده و لذت‌بخش است.

پول محکم بال زد و خود را به سمت هوا بالا برد. در یک چشم به هم زدن

۱. Trampoline، تخت فنری مخصوص پرش.

خود را به ارتفاع صدمتری رساند و همچنان اوج می‌گرفت. استاد پرواز گفت: «آرام‌تر برو مرد! من نمی‌توانم پاهایت بیایم!»

پول بدن راست کرد، غلت آرامی زد، بعد در سر و بدن خود اندکی احساس سبکی کرد (کمتر از ۱۰ کیلوگرم)؛ به خود گفت شاید تمرکز اکسیژن افزایش یافته است.

این فوق‌العاده بود — کاملاً متفاوت با جاذبه صفر؛ زیرا باعث می‌شد که بدن آدم بیشتر به تفلا بیفتد. بهترین چیزی که به آن شباهت داشت شنا کردن زیر آب با دستگاه تنفسی غواصی بود. دلش می‌خواست اینجا پرنده هم بود تا مثل ماهی‌های قرمزی که اغلب او را در آبسنگ‌های گرمسیری زمین همراهی می‌کردند، با او به پرواز در می‌آمدند.

استاد پرواز او را با شگردهای دیگر این نوع پرواز، یک به یک آشنا کرد: غلت زدن، پرواز حلقوی، پرواز وارونه، بال زدن در جا... سرانجام گفت «دیگر چیزی ندارم یادت بدهم. حالا بیا منظره را تماشا کنیم».

پول لحظه‌ای اختیار خود را از کف داد — که گویی انتظارش می‌رفت. بدون کوچک‌ترین هشدار ناگهان خود را در محاصره کوه‌های برف‌پوش دید، داشت در معبری باریک، در فاصله چند متری از صخره‌هایی که بطور ناخوشایندی نوک تیز و مژزش بودند، پرواز می‌کرد.

البته این‌ها نمی‌توانست واقعی باشد: این کوه‌ها مانند ابرها ضعیف و بی‌بنیان بودند و اگر او می‌خواست می‌توانست به درونشان پرواز کند. با این حال جهتش را از مقابل پرتگاه تغییر داد (در لبه یکی از پرتگاه‌ها عقابی لانه کرده بود، دو تخم در لانه‌اش وجود داشت، حسن کرد اگر نزدیک‌تر برود می‌تواند آن‌ها را لمس کند) و بعد رهسپار فضای بازتر شد.

کوه‌ها محو شدند؛ بعد ناگهان شب شد و ستاره‌ها پدیدار شدند، لشکر بی‌شماری از ستاره‌ها، که آسمان مسکین زمین با آن چند ستاره‌اش در برابر

عظمت آن هیچ و پوچ بود. نه فقط ستاره‌ها، بلکه گرداب‌های پچان کهکشان‌ها و خوشه ستاره‌های درهم فشرده که توده‌های جدیدی از ستاره‌ها از آن‌ها زائیده می‌شد، نیز در آسمان جولان می‌دادند.

آنچه می‌دید به هیچوجه واقعی نبود، حتی اگر او را معجزه آسا به دنیایی با چنین آسمانی می‌بردند، باز باور نمی‌کرد که واقعی است، زیرا وقتی کهکشان‌ها را تماشا می‌کرد، دور می‌شدند، ستاره‌ها محو می‌شدند، منفجر می‌شدند و در آتش و مه درخشان متولد می‌شدند... وقوع چنین صحنه‌هایی در عالم واقع ناممکن بود.

این چشم‌انداز باشکوه با همان سرعتی که پدید آمده بود، ناپدید شد: پول بار دیگر به آسمان خالی بازگشت و جز او و معلمش کسی در آن استوانه آبی رنگ بی‌نشان، آن «جایگاه پرندگان» نبود.

مربی پروازش که در چند متری بالای سر او در جا بال می‌زد گفت: «فکر می‌کنم برای امروز بس است. دفعه دیگر که اینجا آمدی دلت می‌خواهد چه نوع چشم‌اندازی را تماشا کنی؟»

پول درنگ نکرد و با لبخندی بر لب به این سؤال جواب داد.

۱۱. اژدهاها اینجایند

هرگز باور نمی‌کرد که در این دوره زمانه، حتی با این فن‌آوری اعجاب‌انگیز، چنین چیزی ممکن باشد.

طی قرن‌ها چند ترابایت — پتابایت اطلاعات جمع‌آوری شده است؟ با چه وسیله‌ای این اطلاعات ذخیره شده است...؟ بهتر است به آن نیندیشد. باید نصیحت ایندرا را به گوش جان می‌پذیرفت که می‌گفت: «فراموش کن که تو یک مهندس — و خوش بگذران».

او به یقین خوش می‌گذراند، ولی سرور و شادی‌اش با احساس توفنده حسرت گذشته آمیخته بود. اکنون داشت در ارتفاع حدود دو کیلومتری چشم‌انداز تماشایی و به یاد مانده دوران کودکی‌اش پرواز می‌کرد. به یقین این چشم‌انداز دروغین بود چرا که ارتفاع «جایگاه پرندگان» فقط نیم کیلومتر بود، اما این توهم هر چه بود، تمام کمال بود.

حفره‌شهایی را دور زد و به یاد آورد که چقدر در اوایل دوران آموزش فضانوردی‌اش چهار دست و پا از آن بالا رفته بود.

چقدر جانب بود که هیچ‌کس به منشأ و درستی نام آن شک نمی‌برد! با این حال، در قرن بیست و یکم، زمین‌شناسان برجسته می‌گفتند که این حفره‌ای آتشفشانی است: فقط با ظهور عصر فضا دانشمندان پذیرفتند — آن هم با تردید — که هنوز هم سیاره‌ها زیر بمباران مداوم شهابسنگ‌ها قرار دارند.

پول کاملاً یقین داشت که سرعت این فضاگردی آرام و راحت نزدیک به ساعتی بیست کیلومتر است، نه دو هزار کیلومتر؛ اما اجازه یافته بود با همین سرعت در کمتر از بانزده دقیقه به فلاک استاف برسد. همان جا که گنبد‌های سفید و رخشان رصدخانه لاول قرار داشت و او چند بار در دوران کودکی از این رصدخانه دیدن کرده بود و بی‌شک کارکنان صمیمی آن در انتخاب شغل فضاوردی او سهم عمده داشتند. بارها فکر کرده بود اگر در آریزونا، نزدیک محلی که فانتزی‌ها ماندگار و نخستین برانگیز سیاره مریخ خلق شد، به دنیا نمی‌آمد، چه شغلی انتخاب می‌کرد؟ شاید این‌ها تصورات بود، اما به نظرش رسید که به مقبره بی‌همتای لاول می‌نگرد که نزدیک به تلسکوپ عظیمی قرار داشت که به رؤیاهای او دامن زده بود.

با خود اندیشید این تصاویر در چه سال و در چه فصلی گرفته شده است؟ حدس زد تصاویر باید متعلق به ماهواره‌های جاسوسی باشد که دنیای قرن بیستم و یکم را زیر نظر داشتند. این تصویربرداری نمی‌توانست بعد از دوران او صورت گرفته باشد، زیرا طرح شهر و خیابان‌بندی‌های آن دقیقاً متعلق به زمان حیات او بود. شاید اگر پائین‌تر می‌رفت حتی می‌توانست خودش را هم در میان انبوه جمعیت پیدا کند...

ولی دانست که این فکری بیهوده است؛ به تازگی دریافته بود که از این نزدیک‌تر نمی‌تواند برود؛ اگر نزدیک‌تر می‌رفت، تصویر از هم می‌پاشید و عناصر تصویری^۱ آشکار می‌شد. بنابراین بهتر بود فاصله‌اش را حفظ کند و این توهم زیبا را از میان نبرد. آه! باور کردنی نبود! چشمش به بوستان کوچکی افتاد که با همکلاسی‌های دوره راهنمایی و دبیرستان در آنجا بازی می‌کرد. آن زمان که بزرگان شهر همواره درباره هزینه‌های حفظ و نگهداری بحث

می‌کردند و وضع آبرسانی مدام بدتر می‌شد. خوب، دست کم هر چه بود، تا این زمان باقی مانده بود.

بعد خاطره دیگری چشمانش را اشکیار کرد. از مأموریت هوستن یا «ماه بازگشته» بود؛ در آن کوره راه‌ها با سنگ «زُدزایی»^۲ عزیزش قدم می‌زد و مثل انسان دوران کهن چوبی را به جلو برتاب می‌کرد و سنگ آن را برایش باز می‌آورد. پول از صمیم قلب آرزو کرده بود وقتی از مأموریت مشتری بازمی‌گردد، بازم سگش ریکی به پیشوازش بیاید. سگ را به برادر کوچک خود مارتین سپرده بود. بار دیگر این خاطره او را با این حقیقت روبه‌رو کرد که قرن‌هاست عزیزانش ریکی و مارتین به خاک تبدیل شده‌اند. اختیار از کف داده و چندین متر سقوط کرد، اما فوراً تعادلش را باز یافت.

بار دیگر که به دقت نگاه کرد گراندکانیون^۱ را دید که چون نواری سیاه در افق دور دست خودنمایی می‌کرد. به فکر افتاد به سمت این دره باشکوه پرواز کند، اما خود را کمی خسته یافت؛ در همین هنگام متوجه شد که دیگر در آسمان تنها نیست، چیز دیگری داشت به او نزدیک می‌شد. هرچند پول در موقعیتی قرار نداشت تا درک دقیقی از فواصل و ابعاد بدست آورد، ولی یقین کرد که انسان پرنده نیست. اما آنچه که به او نزدیک می‌شد، بسیار بزرگ بود. اندیشید؛ «بسیار خوب، اگر با یک تردودا کتیل^۲ روبه‌رو شوم هیچ تعجب نمی‌کنم — این همان چیزی است که لابد باید انتظارش را داشته باشم؛ هرچند امیدوارم رفتارش دوستانه باشد — و اگر نبوده، ای کاش بتوانم به موقع از چنگش فرار کنم. آه، نه!»

۱. Grand Canyon، دره ژرفی در آمریکا که رودخانه کلرادو از میان آن می‌گذرد. ژرفای این دره در بازه‌ای از مناطق حدود ۱۵۰۰ متر و عرض کف آن در مقابل پهنای بالای آن که تا ۱۵ کیلومتر می‌رسد، بسیار اندک است.

۲. Pterodocyl، راسته‌ای از سوسماران بالدار ژوراسیک عهد سفلی تا عهد مسوزوئیک

حدس تروداکتیل حدس نامعقولی نبود، شاید با هشتاد درصد واقعیت تطبیق می‌کرد، اما هیولایی که با بال‌های چرم‌گون بزرگش آرام‌آرام بال می‌زد اژدهای سرزمین شاه‌پریان بود. اژدهایی که برای کامل شدن صحنه، بر پشتش بانوی زیبایی نیز سوار بود.

حداقل چیزی که پول حدس زد این بود که آن زن زیباست. اما این تصویر سستی را یک شیء بی‌ربط مخدوش کرده بود. عینک هوانوردی! چیزی شبیه به عینک خلبانان هواپیماهای روباز جنگ اول جهانی، چهره دختر شاه‌پریان را می‌پوشاند.

پول در میانه زمین و هوا، مانند شناگرانی که با پاد و چرخه ساکن در آب باقی می‌مانند، ایستاده بود و بال‌بال می‌زد، تا هیولا نزدیک‌تر شد و او صدای بال‌های بزرگش را شنیده حتی در فاصله کمتر از بیست متر، پول نمی‌دانست با نوعی ماشین مواجه است یا با یک جاندار؛ و شاید حتی با ترکیبی از هر دو! با نزدیک شدن به پول، دختر اژدها سوار عینکش را برداشت، آنگاه پول همه چیز از جمله اژدها را به بونه فراموشی سپرد. فیلسوفی، احتمالاً با کشیدن خمیازه، گفته بود: «اشکال کار عبارت‌های قالبی این است که به طور کسل‌کننده‌ای با حقیقت قرین‌اند».

ولی، ولی عشق با نخستین نگاه هرگز ملال‌آور نیست.

دانیل درباره آنچه که پول دیده بود نمی‌توانست اطلاعاتی بدهد، پول هم دیگر از او انتظار نداشت. اطلاعات همراه همه جا حاضر دانیل فقط محدود به حوزه وظایفش بود — او به یقین خدمتکاری به سبک قدیم تلقی نمی‌شد. گاهی اوقات پول فکر می‌کرد نکند دانیل معلول ذهنی است. اگر چه بعید به نظر می‌رسید. او نحوه استفاده از همه اسباب و وسائل زندگی را می‌شناخت، دست‌ورهای ساده را به سرعت و به خوبی اجرا می‌کرد، و راه‌های برج را بلد بود. ولی فقط همین؛ گفتگوی هوشمندانه با او غیر ممکن بود، و هرگاه پول محترمانه از او

درباره خانواده‌اش سؤال می‌کرد، گیج می‌شد و به نظر می‌رسید درکی از خانواده ندارد. پول حتی شک کرد که نکند او یک ربات جاندار است؟! نه اما ایندرا جوابی را که او نیاز داشت فوراً به او داد.

«آه، پس تو دختر اژدها سوار را دیدی!»

«شما با این اسم صدایش می‌کنید؟ اسم واقعی‌اش چیست؟ می‌توانی از جایی، مثلاً کامپیوترها اطلاعات شخصی‌اش را برایم بگیری؟ حیف شد! دم دستم بود، اما نتوانستم کف دست‌هایمان را به هم بزنیم».

«البته؛ خیالت تخت باشد».

«این کلمه را دیگر از کجا آوردی؟»

ایندرا به طور غیر معمولی سردرگم شد.

«یادم نیست... در یک کتاب یا فیلم. عبارت جالبی است؟»

«اگر بیشتر از پانزده سال نداشته باشی، نه».

«سعی می‌کنم به خاطر بیاورم. حالا تعریف کن چه اتفاقی افتاد — وگرنه فکر می‌کنم می‌خواهی حسودیم را برانگیزی».

آندرا با هم دوست شده بودند که در نهایت صمیمیت درباره هر موضوعی بحث کنند. درواقع از این که همنشینی‌شان از رنگ و بوی عشق تهی بود، حسرت می‌خوردند. یک بار ایندرا به ریشخند گفته بود «حدس می‌زنم اگر ما را تک و تنها در یک آستروئید بی‌آب و علف رها کند، آنوقت شاید با هم یک جوری کنار بیاییم».

«اول بگو آن زن کیست؟»

«اسمش اورورا مک‌اولی است. یکی از سمت‌هایش «ریاست انجمن خلاتان گذشته‌های دوره»^۳ است. و اگر فکر کردی آن اژدها خیلی ابهت

^۳ President of the Society for Creative Anachronisms.

داشت، صبر کن تا انواع دیگرشان را ببینی! صبر کن...! مثل «مویی دیکه»^۱ و باغ وحشی از دایناسورهایی که هرگز به فکر «مادر طبیعت» هم نرسیده است. پول اندیشید: آن قدر خوب است که به نظر حقیقی نمی‌رسد. من بیش از هر کس دیگری به گذشته‌های دور تعلق دارم.

۱۲. درماندگی

پیش از پرواز با دیسک‌آوری، در آغاز قرن بیست و یکم، پول با روانشناس سازمان فضایی گفتگویی داشت که حالا دیگر آن را از یاد برده بود.

«شاید دست‌کم سه سال از زمین دور باشی. اگر بخواهی می‌توانم یک بافت بی‌میلی حسی به بدنت پیوند بزنم که تا آخر مأموریت راحت باشی. قول می‌دهم وقتی برگردی حالت از اول هم بهتر بشود».

پول جواب داده بود، «نه، متشکرم، لازم نیست» و با قیافه جدی ادامه داده بود: «فکر می‌کنم بتوانم از عهده‌اش بریایم». با این حال، بعد از پرواز و گذشت سه چهار هفته شک کرده بود — دیوید بومن هم دچار همین شک شده بود.

دیوید گفته بود: «شرط می‌بندم آن دکترهای لعنتی چیز خورمان کرده‌اند». آن چیز هرچه بود — اگر واقعاً چیزی بود — به یقین تا حال اثرش را از دست داده بود. اما تا آن موقع آنقدر گرفتار بود که فرصت درگیری در مسائل احساسی را نداشت. پیشنهادهای چند بانوی جوان — البته نه چندان جوان — را رد کرده بود. نمی‌دانست که این اندامش بود یا شهرتش که دل می‌ربود. شاید هم تمایل آن‌ها چیزی جز کنجکاوی نبود؛ کنجکاوی نسبت به مردی که می‌دانستند پدر بزرگ بیست و یک ساله نسل پیش آن‌هاست.

از بخت خوش پول، کارت هویت خانم مک اولی نشان می‌داد که او در

۱. *Moby Dick*، شاهکار هرمن ملویل. نویسنده و شاعر امریکایی (۱۸۱۹-۹۱). وی در ۱۸۳۹ در یک کشتی به عنوان جانشین استخدام شد و در سفری با یک کشتی صید نهنگ به «دریاچه جنوب» (۱۸۴۱) پیرونگ داستان مویی دیک در ذهنش جان گرفت. داستان مویی دیک حکایت ناخدایی است که پایش را نهنگ سفیدی کشته و برده است، و او سوگند خورده است که انتقام بگیرد و نهنگ را بکشد. اما سرانجام نهنگ ناخدا را می‌کشد. کشتی را در هم می‌شکند و تنها بازمانده کشتی به نام اسماعیل ماجرا را روایت می‌کند.

حال حاضر تنها است و دل عاشقان را می‌رباید و دیگر برای تماس با او وقت را تلف نکرد. بیست و چهار ساعت بعد، مثل ترک سواران، پشت سر خانم مک اولی برگزیده اژدها نشسته بود و شادمانه دستانش را برگرد کمر او حلقه زده بود. این را هم فهمیده بود که عینک هوانوردی چه ایده خوبی است زیرا اژدها دقیقاً ربانی بود که به راحتی با سرعت صد کیلومتر پرواز می‌کرد. پول شک داشت که هر اژدهای واقعی با چنین سرعتی پرواز کرده باشد.

از این که می‌دید چشم‌اندازهای در حال تغییر زیرپایشان ریشه در افسانه دارد تعجب نکرد. وقتی از علی‌بابا که با قالبچه‌اش پرواز می‌کرد پیشی گرفته بودند، علی‌بابا غضب‌آلود دستانش را تکان داده و گفته بود «چه خیر است، مگر سر می‌برید؟» او به یقین با بغداد خیلی فاصله داشت، زیرا بر فراز منارهای مخروطی شکلی دور می‌زدند که فقط می‌توانست آکسفورد باشد.

اورورا مک اولی حدس او را تأیید کرد و گفت: «اینجا می‌کده – یا مهمانخانه – ای است که لوئیس^۱ و تولکین^۲ دوستانشان را ملاقات می‌کردند، اسمش اینکلینگ‌ها است. رودخانه را هم بین – آن قایق که دارد از زیر پل می‌آید – آن دو دختر کوچولو و آن روحانی توی قایق را می‌بینی؟»

پول در میان وزوز آرام جریان باد زیر بال‌های اژدها فریاد زد «آره، تصور می‌کنم یکی از آن‌ها آلیس باشد».

اورورا برگشت و از بالای‌شانه به او لبخند زد: عمیقاً شادمان به نظر می‌رسید. «آفرین: این نسخه بازسازی شد. دقیقاً بر اساس عکس‌های آن پدر روحانی است. می‌توسیدم نشانی. بلافاصله بعد از زمان تو خیلی از

۱. Clive Staples Lewis، (۱۸۹۸-۱۹۶۳) نویسنده انگلیسی و استاد آکسفورد. وی

چند اثر علمی تخیلی از خود بر جای گذاشت.

۲. John Ronald Reuel Tolkien (۱۸۹۲-۱۹۷۳)، استاد زبان در دانشگاه آکسفورد.

وی چند کتاب قصه شاه‌پریان نیز برای کودکان نوشت.

مردم از خواندن کتاب «آلیس در سرزمین عجایب»^۱ دست کشیدند. چشمان پول از رضایت برق زد. با غروری توأم با رضایت خاطر به خود گفت گمان کنم آزمایش دیگری را با موفقیت از سر گذراندم. سوار شدن بر اژدها باید اولین آزمایش بوده باشد، اما واقعاً چند آزمایش در کار است؟ چنگیدن با غداره؟

ولی آزمایش دیگری در کار نبود، و پول باید به این سؤال دیرین که «اورورا» از او پرسید، جواب می‌داد: «خانه من یا خانه تو؟»

صبح روز بعد، پول هراسان و رنجیده‌خاطر با پروفیسور اندرسون تماس گرفت.

«همه چیز عالی پیش می‌رفت، ولی یکدفعه زد به سرش و من را از خودش دور کرد. ترسیدم ناراحتش کرده باشم... از روی تخت پائین پرید و چراغ اتاق را روشن کرد – چراغ را خاموش کرده بودیم. مثل برق گرفته‌ها به او خیره شده بودم...»

پول حسرت‌بار خندید و ادامه داد «مگر می‌شد از او چشم برگرفت!»

«بر منکرش لعنت».

«بعد از چند دقیقه آرام شد و چیزی گفت که هیچ وقت نمی‌توانم فراموش کنم».

اندرسون بر دبارانه تأمل می‌کرد تا پول بر خود مسلط شود.

۱. کتاب معروف ل. کرل که در سال ۱۸۶۵ چاپ شد و بسیار به شهرت رسید. نام اصلی آن *Alice Adventures in Wonderland* است. این کتاب در سال ۱۳۳۸ به فارسی ترجمه شد. موضوع کتاب درباره آلیس دختر خردسالی است که در عالم پندار به دنبال خرگوشی می‌رود و در لانه خرگوش با حوادث شگفت‌انگیز و موجودات عجیب روبه‌رو می‌شود. کلارک با اشاره به این کتاب می‌خواهد دنیای سال ۲۰۰۱ را به این داستان تشبیه کند.

پول ادامه داد: «گفت: فرانک خیلی می‌بخشی! می‌توانست بهتر از این باشد، ولی نمی‌دانستم ناقص شده‌ای».

پروفسور لحظه‌ای با تعجب به فکر فرو رفت.

«آهان فهمیدم! فرانک واقعاً متأسفم — شاید لازم بود زودتر به تو می‌گفتم. در مدت سی سال که مشغول جراحی هستم فقط پنج شش موردش را دیده‌ام، که هر کدام دلیل موجه پزشکی داشت، دلایلی که هیچکدام البته در مورد تو صدق نمی‌کند».

«در دوره‌های ابتدایی — و حتی در قرن تو — ختنه طرفداران پروپا قرص داشت. در کشورهای عقب‌مانده اعتقاد داشتند که این عمل از بعضی بیماری‌های ناگوار و حتی مهنک جلوگیری می‌کند. غیر از این هیچ دلیلی وجود نداشت — و حالا همان طور که فهمیده‌ای، حتی چند دلیل هم علیه آن ابراز شده است!»

«من بعد از اولین آزمایش روی تو گزارش‌ها را بررسی کردم و متوجه شدم تا نیمه قرن بیست و یکم آنتدر معالجه غلط ختنه صورت گرفته بود که انجمن پزشکی آمریکا آن را غدن کرد. جالب، بگو مگوی میان پزشکان این دوره است که واقعاً دیدنی است».

پول با سیمای درهم گفت: «باید هم باشد».

«در بعضی کشورها این ماجرا تا قرن بعد هم ادامه پیدا کرد، تا آنکه یک نابغه ناشناس مانده شعاری داد: «خدا ما را مطابق صلاح خودش صحیح و سالم خلق کرده: پس ختنه دخالت بیجا در کار خداست». این شعارها باعث شد که خیلی‌ها دیگر گرد این عمل نگردند. ولی اگر خواهی می‌توانم به سرعت ترتیب یک پیوند را بدهم؛ قول هم می‌دهم که برایت سابقه پزشکی باقی نگذارم».

«فکر نمی‌کنم فایده‌ای داشته باشد. می‌ترسم بعد از عمل دچار مرض خنده بشوم».

«کجای کاری؟ از این وضع خلاص می‌شوی، خنده دارد؟»

پول با تعجب دریافت که آندرسون درست می‌گوید. و متوجه شد که دارد می‌خندد.

«خوب فرانک، چه می‌گویی؟»

«امیدوار بودم «انجمن آدم‌های خلاق متعلق به گذشته‌های دوره برایم شانس بیاورد. این هم از شانس من که تنها نشانه تعلق من به گذشته دور چیزی است که اورورا، رئیس این انجمن، از آن خوشش نمی‌آید».

«زیاد موفق نبود: به نظرم از هر ده جنگ می توانست سه تا را بخواباند. ولی چیزی که ما باورمان نمی شود این است که مردم — درست در اوایل سال های ۲۰۰۰! — رفتاری را که ما به آن ستمگرانه می گوئیم راحت می پذیرفتند. و به بدحیرت ترین...»

«حیرت آورترین».

«... حیرت آورترین چرندیات اعتقاد داشتند که هیچ آدم عاقلی زیر بار آن نمی رود».

«می شود مثال بزنی؟»

«خوب، مسأله جزیی نانوانی جنسی تو باعث شد من تحقیقاتی بکنم، و به چیزهایی وحشتناکی برسم. می دانستی که در بعضی کشورها هر سال هزاران دختر بچه را به طرز وحشتناکی ناقص العضو می کردند تا بکارشان را حفظ کنند؟ خیلی از آن ها می مردند، ولی مقامات چشمان را می بستند؟»
«قبول دارم که این کار خیلی وحشتناکی بود، ولی دولت من چکار می توانست بکند؟»

«اگر می خواست، خیلی کارها. اما حساب می کرد، کشورهایی که نقش را تأمین می کنند و از او اسلحه می خرند، نرنجند. آن مین های ضد نفر هزاران غیرنظامی را کشت و ناقص العضو کرد.»

«اینرا، تو متوجه نیستی. ما اغلب چاره ای نداشتیم: نمی توانستیم همه دنیا را اصلاح کنیم. نشنیده ای که «سیاست هنر امکان است؟»
«کاملاً درست است؛ به همین دلیل است که مغزهای درجه دو وارد آن می شوند. نایفه می خواهد با غیرممکن مبارزه کند.»
«خوشحالم که آن قدر ذخیره نبوغ داری که هر چیزی را سرجای خودش بگذاری.»

«نکند داری گوشه و کنایه می زنی؟ ما به برکت کامپیوترها می توانیم پیش

۱۳. غریبه ای در زمانی غریب

آتقدر که فرانک پول انتظار داشت ایندرا با او احساس همدردی نکرد؛ شاید در روابطشان نوعی حادث جنسی برقرار شده بود. چیزی که به کنایه نام «سقوط ناگهانی اژدها» گرفته بود، باعث نخستین بگو مگوی واقعی میان آن ها شد. ماجرا بسیار معصومانه پیش آمد، و آن وقتی بود که ایندرا به شکوه گفت: «مردم مدام از من می پرسند چرا زندگیم را وقف این دوره وحشتناک از تاریخ کرده ام، جوابی جز این ندارم که بگویم دوره های خیلی بدتر از این هم هست.»

«پس چرا به قرن من علاقه مندی؟»

«چون دوره انتقال تو خشن به تمدن است.»

«متشکرم. فقط من را «کنان»^۱ صدا بزن.»

«کنان؟ تنها کسی که من به این نام می شناسم خالق شرلوک هولمز است.»
«مهم نیست — می بخشی حرفت را قطع کردم. البته ما در کشورهای به اصطلاح پیشرفته فکر می کردیم متمدنیم. دستکم دیگر جنگ را کار شایسته ای نمی دانستیم، و «سازمان ملل متحد» مدام تلاش می کرد از شروع جنگ و درگیری جلوگیری کند.»

۱. Conan، قهرمان، مقتدوی از نژاد بربر که رابرت ای. هاوارد، نویسنده آمریکایی داستان های تخیلی خالق آن بود.

از هر اقدام سیاسی تمام واکنش‌های ممکن را در فضای هدایت شده^۱ بررسی کنیم و از نتیجه نهایی باخبر شویم. بخت بالین یار نبود، چون او صد سال زود به دنیا آمد. اگر کمونیسم روسی از اول ریزش داشته — دست‌کم برای مدتی — نتیجه می‌داد و امکان روی آمدن فردی مثل استالین را فراهم نمی‌کرد.

پول مدام از دانش ایندرا درباره دوره او و نیز از بی‌خبری ایندرا نسبت به برخی حوادث مهم آن دوره، حیرت می‌کرد. اما در این زمان در مورد پول عکس قضیه صادق بود. در این دوره حتی اگر صد سال دیگر عمر می‌کرد — که با اطمینان به او وعد داده شده بود — هرگز نمی‌توانست احساس راحتی کند. در هر گفتگو اشاره‌هایی بود که نمی‌فهمید و نظینه‌هایی که از قدرت درکش خارج بود بدتر از همه، احساس می‌کرد که هر آن ممکن است خطایی از او سرزند و آبروریزی اجتماعی به بار آورد و حتی مایه شرم بهترین دوستان جدیدش شود. درست مانند موقعی که با ایندرا و پروفیسور اندرسون در اتاقش ناهار می‌خورد و غذاهای آشپزخانه خودکار روی میز چیده شد. غذاها بر اساس ذائقه و نیازهای روحی او طبخ می‌شد، و برای همین، کاملاً آن‌ها را می‌پسندید. ولی خوردنش هیچ شوقی در او بر نمی‌انگیخت. این موضوع، غذاشناس قرن بیستمی مانند او را به شک می‌انداخت.

بعد یک روز استثنائاً یک بشقاب غذای خوشمزه آوردند که خاطرات پرشور و شکار گوزن و کباب خوران دوران جوانیش را زنده کرد. با این حال طعم غذا و نوع بافت گوشت آن برای پول ناآشنا بود. تصمیم گرفت با صراحت در این باره سؤال کند.

اندرسون فقط تبسم زد، ولی ایندرا گویی چند ثانیه دچار تهرج شده بود.

۱. منظور همان واقعیت مجازی است.

بعد حالش خوب شد و به پروفیسور گفت: «بهتر است جوابش را به بعد از غذا موکول کنیم!»

پول از خود پرسید، حالا دیگر چه اشتباهی کردم؟ نیم ساعت بعد که ایندرا در آن سوی اتاق با نیشخند کنایه آمیزی غرق تماشای صفحه نمایش بود، اطلاعات پول از «هزاره سوم» دو چندان شد.

اندرسون گفت: «خوردن لاشه حیوانات حتی در دوره توهم داشت منسوخ می‌شد. پرورش حیوانات برای خوردنشان (در این حال قیافه‌ای گرفت که انگار حالت تهوع پیدا کرده است) از لحاظ اقتصادی غیرممکن شد. نمی‌دانم برای تغذیه یک گاو چند جریب زمین لازم بود، ولی از حاصل همان مقدار زمین، ده نفر و با فنون آبکشت احتمالاً صد نفر شکمشان را سیر می‌کردند.

ولی چیزی که باعث خاتمه این عمل هولناک شد، جنبه اقتصادی نداشت، بلکه شیوع بیماری بود. اول از گله‌گاوها شروع شد، بعد به دام‌های دیگر سرایت کرد — به نظرم نوعی ویروس بود که به مغز می‌زد و باعث مرگی دردناک می‌شد. هرچند بعداً راه مداوایش پیدا شد، ولی کار از کار گذشته بود و مردم به خوردن غذاهای مصنوعی عادت کرده بودند. حالا روی هم رفته غذاهای مصنوعی ارزانترند و می‌توانی آن‌ها را با هر مزدای که بخواهی سفارش بدهی.»

پول به یاد آورد غذاهای ماکول امانه چندان مطبوعی را که هفته‌ها خورده با این حرف مغایرت دارد. نمی‌دانست چرا هنوز رؤیای حسرت‌بار گوشت دنده و استیک داغ می‌بیند.

رؤیاهای دیگر پریشان‌کننده‌تر بود، و می‌توسید دیری نباید از اندرسون بخواهد که برای معاینه طبی پستری‌اش کنند. با وجود آن که تمام تلاش‌ها صورت می‌گرفت تا او احساس غربت نکند، رمز و راز این دنیای بیگانه به هراسش می‌انداخت. هنگام خواب، اغلب گویی ناخودآگاه از این دنیا

می‌گریخت و آهنگ دنیای پیشش را می‌کرد؛ ولی وقتی بیدار می‌شد، رؤیایش همه چیز را خراب‌تر می‌کرد.

رفتن به برج آمریکا و نظاره کردن به چشم‌انداز دوران جوانیش از فراز آن، بطور واقعی و نه شبیه‌سازی شده، کار درستی نبود. وقتی هوا صاف بود با کمک دوربین آندور به سطح زمین نزدیک می‌شد که قادر بود رفت و آمد تک‌تک آدم‌ها را در خیابان‌هایی ببیند که هنوز به یادش مانده بود...

در حفره‌های تاریک ضمیرش، این وقوف نهفته بود که زمانی آن پائین، کسانی را که دوست می‌داشت زندگی می‌کردند. مادر، پدر (پیش از آنکه با زنی بگریزد)، عمو جورج، عمه لی عزیزش، داداش مارتین - و چندین سگ: از توله‌های با وفای دوران کودکش تا «ریکی» که آخرین آن‌ها بود.

مهم‌تر از همه خاطره - و راز هلنا بود...

با هلنا در اوایل دوره آموزش فضانوردیش به طور تصادفی آشنا شده بود، آشنایی‌ای که سال به سال جدی‌تر شد. درست پیش از عزیمت پول به مشتری قرار بر این شد که پس از بازگشت او زندگی مشترک را آغاز کنند.

و اگر باز نمی‌گشت، هلنا آرزو می‌کرد از او فرزندی داشته باشد. پول همچنان آمیزه شکوه و نشاط قرار و مدارشان را به یاد می‌آورد...

اکنون، پس از هزار سال، با وجود آن همه تلاش، نتوانسته بود بفهمد که آیا هلنا به قرارش پایبند بوده است یا نه. درست همان‌گونه که در حافظه او خلأیی عظیم پدید آمده بود، در سوابق جمعی بشر نیز فواصل خالی وجود داشت. عمده‌ترین مسبب این وضع برخورد اختر واره‌ای با کره زمین در سال ۲۳۰۴ بود، برخوردی که باعث اخلاص الکترومغناطیسی و بران‌کننده‌ای شده بود و با وجود آن در نسخه‌های پیشین و دستگاه‌های ایمنی، چند درصد از اطلاعات موجود در بانک‌های اطلاعاتی جهان را نابود کرده بود. پول مدام در این اندیشه بود که آیا اسناد مربوط به فرزندانش در میان آن بانک‌ها بوده است که به طور

باز یافت ناپذیری از میان رفته باشد؟ شاید حالا بازماندگان سیزدهمین نسل او روی زمین زندگی می‌کردند. چگونه می‌توانست به این موضوع پی ببرد؟

این فکر که عده‌ای از زنان این دوره - برخلاف او و او را به منزله کالای آسیب دیده نمی‌نگریستند، تنها از جهتی تسلای می‌داد. تغییر و اصلاح او به نظر آن‌ها جالب توجه می‌نمود، اما وضعیت ویژه او باعث می‌شد که با کسی رابطه نزدیک برقرار نکند. اشتیاقی در خود احساس نمی‌کرد؛ نیاز اصلی او ورزشی سلامت بخش و فارغ از اندیشه بود.

فراغت از اندیشه - مشکل او همین بود. بویژه برای فردی چون پول که نداشتن هدف مشخص در زندگی دمی آسوده‌اش نمی‌گذاشت و بار خاطره‌های بی‌شمار برگرفته‌اش سنگینی می‌کرد. اغلب عبارتی از یک کتاب مشهور را که در دوران جوانیش خوانده بود به یاد می‌آورد و به تعبیر و تفسیرش می‌پرداخت و نتیجه می‌گرفت «غریبه‌ای است در زمانی غریب».

حتی گاه به سیاره زیبای خود چشم می‌دوخت که - اگر دستور پزشکان را اجرا می‌کرد - نباید هرگز قدم روی آن می‌گذاشت، و می‌اندیشید اگر برای بار دوم با خلأ فضا روبه‌رو می‌شد، چه حالتی داشت؟ هرچند عبور از درون دریچه‌های هواپند کار ساده‌ای نبود و به محض ورود کسی به آن‌ها زنگ‌های خطر به صدا درمی‌آمد اما شدنی بود: هرچند سال یک بار انسانی به قصد خودکشی خود را از برج به فضا پرتاب می‌کرد و در جو زمین نمایش کوتاه شهاب گونه‌ای بوجود می‌آورد.

شاید او نیز از مسیر کاملاً غیرمنتظره، به رهایی می‌رسید.

«رسیدن به خیر فرمانده پول، خوشحالم یک بار دیگر می‌بینمت».

«ببخشید: شما را به خاطر نمی‌آورم؛ آخر من با آدم‌های زیادی روبه‌رو می‌شوم».

«لازم نیست معذرت بخواهی. اولین بار در مدار نپتون همدیگر را دیدیم.»
 «آه! کاپیتان چاندلر - واقعاً خوشحالم تو را می‌بینم. چیزی می‌خوری از آشپزخانه خودکار برایت بیاورم؟»

«با هرچه بیشتر از بیست درصد الکل داشته باشد موافقم.»
 «خوب، این جا توی زمین چکار می‌کنی؟ به من گفتند تو اصلاً وارد مدار مریخ نمی‌شوی.»

«درست است - گرچه من اینجا بدنیا آمدم، اما فکر می‌کنم جای کثیف و بدبویی است - یک عالم آدم - دوباره دارند به یک میلیارد نفر می‌رسند! «زمان من به بیش از ده میلیارد نفر رسیده بود. راستی پیام تشکرم به دست رسید؟»

«بله، و می‌دانم که باید با تو تماس می‌گرفتم؛ ولی صبر کردم تا دوباره به طرف خورشید بروم. به سلامتی.»

وقتی، کاپیتان چاندلر با سرعتی اعجاب‌انگیز گیلانش را سرکشید، پول سعی کرد دقیقاً براندازش کند. ریش، حتی ریش‌بُزی کوتاه، در این جامعه بسیار نادر بود؛ او هیچ فضاوردی را نمی‌شناخت که ریش داشته باشد. ریش با کلاهخود فضاوردی سازگار نبود. هرچند بیشتر کارهای خارج از سفینه را ربات‌ها انجام می‌دادند، اما همیشه خطر بروز رویدادهای غیرمنتظره وجود داشت و لازم می‌شد کاپیتان لباس بپوشد و به سرعت از سفینه خارج شود. به هر حال چاندلر آدم عجیبی بود و کسی از کار او سردر نمی‌آورد، با این وجود، پول از دیدن او دلش قوت گرفته بود.

پول گفت: جواب سؤالم را ندادی. اگر زمین را دوست نداری اینجا چکار می‌کنی؟»

۱. مدار مریخ درست در هم‌ایگی مدار زمین است و برای ورود به مدار زمین باید از مدار مریخ گذشت.

چاندلر گفت: «آهان، بیشتر به سراغ دوستان قدیمی می‌آیم. خیلی عالی است که گفتگوهای فواصل دور با تأخیرهای زمانی یک ساعته را به گفتگوی زمان حقیقی تبدیل کنیم. ولی خوب، البته واقعاً دلیلش این نیست، ابوقراضه‌ام در تعمیرگاه دیم است، زره‌اش هم باید عوض شود؛ وقتی ضخامت زره به چند سانتیمتر می‌رسد خواب راحت ندارم.»

«زره؟»

«سپر محافظ در برابر گرد و غبار. زمان شما چنین مشکلاتی نبود، بود؟ ولی دور مشتری محیط کثیفی است، و سرعت عادی گردش مابه دور آن چند هزار کیلومتر در ثانیه است! بنابراین موقع حرکت سفینه، صدای تاپ‌تاپ آرام و مداوم، مثل ریزش قطره‌های باران روی سقف شنیده می‌شود.»

پول گفت: «شوخی می‌کنی!»

«پس چی؟ اگر واقعاً چنین صداهایی می‌شنیدیم، می‌مردیم. خوشبختانه به ندرت از این اتفاق‌های بد می‌افتد - آخرین اتفاق ناگوار بیست سال پیش بود. ما همه نهرهای ستاره‌های دنباله‌دار^۱ را می‌شناسیم، همان جاکه اکثر سفینه‌ها جز وقتی برای دور زدن یخ شتاب می‌گیرند سعی می‌کنند از آن دور شوند. راستی چرا قبل از پرواز ما به مشتری سوار سفینه‌مان نمی‌شوی تا نگاهی توی آن بیندازی؟»

«خوشحالم می‌شوم بیایم... گفتی مشتری؟»

چاندلر گفت: «منظورم گانی‌مید^۲ است - شهر آنوییس. ما آنجا خیلی کار داریم. خانواده چندان از ما آنجا زندگی می‌کنند و چند ماه است که آن‌ها را ندیده‌اند.»

۱. comet streams، گروهی از ستارگان دنباله‌دار در منظومه شمسی که جز هنگام عبور از حقیق، خورشیدی، تقریباً عناصر مداری یکسانی دارند.

۲. Gany mede، یکی از چهار قمر داخلی مشتری.

پول به دنیای خود فرو رفت و صدای او را به خوبی نمی شنید.
به طور غیرمنتظره و ناگهانی و شاید هم کاملاً به موقع، دلیلی برای زندگی
کردن یافته بود.

فرمانده فرانک پول از آن دسته آدم‌ها به شمار می‌رفت که از ناتمام
گذاشتن کاری که در دست دارند، بیزارند — چند ذره غبار کیهانی، که حتی با
سرعت هزاران کیلومتر در ثانیه حرکت می‌کرد، نمی‌توانست او را دل‌سرد کند.
او در دنیایی که زمانی مشتری نامیده می‌شد، کارش را ناتمام گذاشته بود.

II. جالوت^۱

۱. Goliath، پهلوان غول‌پیکری در فلسطین که حضرت داود در کودکی او را با
قلعه‌سنگ کشت — در این جا نام سفینه‌ای است.

دور باشد. می‌توانست به آسانی او را در عرشه فرماندهی یک فضاییمای غول‌پیکر خورده و خمیر مجسم کند در حالی که جمجمه و اسکلتش در هوا سرگردان است.

وقتی تصمیمش را گرفت رویدادها با سرعتی شگفت‌انگیز رخ داد. مایملک بسیار اندکی اندوخته بود و کمتر از آن، اندوخته مورد نیازش برای سفر بود. مهم‌ترین آن‌ها «دوشیزه پرینگل»، منشی الکترونیکی و یار غارش بود و اکنون با انبانی از حافظه‌های «ترابایت»^۱، اطلاعات و خاطرات هر دو زندگی او را به دوش می‌کشید.

دوشیزه پرینگل چندان از منشی‌های کامپیوتری، که زمانی در دست‌های می‌گرفت بزرگ‌تر نبود و معمولاً چون هفت تیرهای غرب قدیم، در یک جلد چرمی سهل‌الخروج به کمر بسته می‌شد. دوشیزه پرینگل می‌توانست به‌طور رسمی یا از طریق «سرپوش» ارتباط برقرار کند، و وظیفه اصلی‌اش این بود که مثل یک صافی اطلاعات عمل کند، و حائلی در برابر دنیای خارج باشد. او مثل هر منشی خوب می‌دانست چه وقت و چگونه پاسخ دهد: «الان وصل می‌کنم». یا اغلب می‌گفت: «متأسفانه آقای پول وقت ندارند. لطفاً پیغام بگذارید، ایشان در اولین فرصت با شما تماس می‌گیرند». که البته آقای پول فرصت نمی‌کرد. فرانک پول فقط با عده معدودی وداع نگفته بود: هرچند به علت کندی امواج رادیویی، گفتگو در زمان حقیقی نیز غیر ممکن بود، او با ایندرا وجو — تنها دوستان صمیمیش — تماس دائم داشت.

پول با تعجب دریافت که دلش برای «نوکر» مرموز اما کاریش تنگ می‌شود زیرا از آن پس ناگزیر بود همه کارهای کوچک روزمره را خودش به تنهایی انجام دهد؛ دانیل هنگام جدا شدن به علامت تعظیم اندکی خم شد، اما

۱. ۱ terabyte، ده به قوه دوازده بایت.

۱۴. وداع با زمین

به او گفته بودند «هرچه می‌خواهی بخواه، اما با دلیل». فرانک پول نمی‌دانست میزبانانش درخواست او را برای بازگشت به مشتری معقول می‌دانند یا نه؛ در واقع خودش در ته دل مطمئن نبود و داشت دچار تردید می‌شد.

برای هفته‌های آینده خودش را درگیر چند قرار ملاقات کرده بود. دلش می‌خواست که بیشتر این قرارها برهم بخورد. جز چندتایی که مایل نبود از آن‌ها صرف‌نظر کند.

به‌خصوص هیچ دلش نمی‌خواست دانش‌آموزان سال آخر دبیرستانی که خود زمانی به آن می‌رفت — و با کمال تعجب هنوز وجود داشت — و قرار بود ماه آینده به دیدارش بیایند، ناامید کند.

اما وقتی او ایده‌اش را با پروفیسور اندرسون در میان گذاشت و آن‌ها موافقت خود را اعلام کردند، خیالش آسوده شد — و اندکی تعجب کرد. برای نخستین بار دریافت که آن دو نگران وضع روحی اویند؛ شاید رفتن به تعطیلات و دور شدن از زمین بهترین درمان ممکن محسوب می‌شد.

مهم‌تر از همه این که کاپیتان چاندلر از شنیدن آن گل از گلش شکفت و گفت: «می‌توانی کنار من توی کابینم باشی. اگر بخواهی معاونم را هم از کابینش بیرون می‌اندازم». پول بارها به این فکر فرو می‌رفت که نکند چاندلر با آن ریش و آن بادی که به غیب داشت یک انسان دیگر متعلق به گذشته‌های

وقتی پول سفر خود را به سوی قوس خارجی چرخ عظیمی که بر فراز خط استوا، در ارتفاع سی و شش هزار کیلومتری مرکز افریقا بر گرد جهان حلقه زده بود، آغاز کرد^۱، هیچ احساسی از خود بروز نداد.

پول گفت: دیم، مطمئن نیستی که از این مقایسه خوشت بیاید، ولی می‌دانی جالوت چی را به یادم می‌آورد؟
آنها آن قدر با هم صمیمی شده بودند که وقتی تنها بودند، پول کاپتان چاندلر را با اسم خودمانی دیم صدا می‌کرد.

چاندلر پاسخ داد: «حدس می‌زنم یک چیز واقعی و بدون شاخ و برگ». پول گفت «واقعیتش این است که نه. ولی وقتی بچه بودم تصادفاً به یک عالم مجله علمی تخیلی برخوردم که عمو جورج قایم کرده بود — کاغذهاش کاهی بود و بایک بار خواندن زهوارشان در می‌رفت... به آنها می‌گفتند کاغذ خمیری... روی جلدهاشان نقاشی‌های رنگ و وارنگ سیاره‌های عجیب و غریب و هیولاها — و البته فضاپیماها چاپ شده بود!

بزرگ‌تر که شدم، فهمیدم که چقدر آن فضاپیماها مسخره بودند. معمولاً با راکت پرواز می‌کردند، ولی اثری از مخزن سوخت توی آنها نبود! بعضی‌شان از سرتانه یک ردیف پنجره داشتند، عین کشتی‌های اقیانوس پیما. از یکی از آنها که یک گنبد بزرگ شیشه‌ای داشت خوشم می‌آمد — یک هنرکده موسیقی فضاپیما...»

۱. لازم به یادآوری است که نویسنده ضمن این که ایجاد چهار برج به ارتفاع چند هزار کیلومتر در امتداد خط استوا را در ۱۰۰۰ سال آینده توصیف می‌کند به «چرخ عظیمی که بر فراز خط استوا بر گرد جهان حلقه زده بود»، اشاره دارد. منظور وی این است که این برج‌ها از ارتفاع ۳۶ هزار کیلومتر به وسیله ساختمان دایره‌ای شکل عظیمی به نام استارسیتی به هم متصل هستند. این اتصال‌ها حالت چرخ بزرگی را به دور خط استوا ایجاد کرده‌اند.

آن هنرمندان قدیمی که آن شکل‌ها را برای جلد مجله‌ها نقاشی می‌کردند بالاخره پیروز شدند: افسوس که رفتند و ندیدند. جالوت بیشتر از آن مخزن‌های سوختی پرنده که ما از «کیپ»^۲ پرتاب می‌کردیم به رؤیاهای آن هنرمندان شبیه است. وقتی آدم توی این سفینه است آب توی دلش تکان نمی‌خورد، باور نکردنی است — با این برد و سرعت نامحدود هیچ نیازی به گرفتن دستگیره یا نقطه اتکا نیست... اصلاً دستگیره و نقطه اتکا در آن وجود ندارد... بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم دارم خواب می‌بینم!

چاندلر خندید و به چشم‌انداز بیرون اشاره کرد و گفت:

«این مثل رؤیا نیست؟»

از هنگام آمدن به استارسیتی این نخستین بار بود که پول به افق واقعی نگاه می‌کرد، اقی که چندان هم در دوردست نبود. آخر او در لبه بیرونی آن چرخ مدور عظیم بود که قطرش هفت برابر قطر زمین بود. پس به یقین چشم‌انداز بام این چرخ، این دنیای ساخته دست بشر چند صد کیلومتر امتداد داشت...

پول همیشه محاسبات ذهنی ریاضی را به خوبی انجام می‌داد؛ چنین مهارتی حتی در دوره خودش کار همه کس نبود، مهارتی که احتمالاً اکنون سیار نادرتر شده بود. فرمول تعیین فاصله افق آسان نبود. جذر دو برابر ارتفاعتان ضرب در شعاع — از آن نوع فرمول‌هایی که حتی اگر بخواهی فراموش نمی‌کنی...

بگذار ببینم — ما حدود هشت متر بالاتر هستیم — یعنی رادیکال شانزده — چه آسان! آو بزرگ را هم بگیر چهل هزار کیلومتر — سه تا صفرش رابزن تا به کیلومتر تبدیل شود — چهار ضرب در رادیکال چهل — آهان — می‌شود چیزی بیشتر از بیست و پنج...

بسیار خوب، بیست و پنج کیلومتر فاصله مناسبی بود؛ مطمئناً هیچ فرودگاه فضایی در زمین این قدر بزرگ به نظر نمی‌رسید. گرچه انتظار همه چیز را داشت، اما تماشای سفینه‌های بسیار بزرگ‌تر از دیسک‌آوری قدیمی و از دست رفته، که نه تنها بدون صدا، بلکه بدون داشتن سوخت به پرواز در می‌آمدند، برایش عجیب و غیرعادی بود. هرچند پول شور و حال شمارش‌های معکوس پروازهای دوران قدیم را از دست داده بود، ولی ناگزیر بود بپذیرد که این شمارش معکوس منظم‌تر، کارآتر و امن‌تر است.

اما عجیب‌تر از همه نشستن بر روی لبه این چرخ آن هم در «مدار» هم زمان با زمین، و داشتن حس وزن بود! چند متر آن طرفتر، در خارج پنجره کوچک مشاهده جالوت، در محوطه فرودگاه ربات‌های خدمتکار و چند انسان که لباس فضانوردی پوشیده بودند، آرام به این سو و آن سو شناکان سینه‌خیز می‌رفتند و سرگرم کارهایشان بودند؛ اما این جا، در میدان درونی سفینه، دقیقاً جاذبه مریخ را داشت.

کاپیتان چاندلر هنگام رفتن به عرشه فرماندهی سفینه، به شوخی پرسیده بود: «فرانک مطمئنی نمی‌خواهی نظرت را عوض کنی؟ هنوز ده دقیقه دیگر به پرواز مانده است».

روزی به خود خواهم گفت اگر نظرم را عوض کرده بودم این قدر محبوبیت نداشتم، داشتم؟ نه، قدیم‌ها می‌گفتند «هرچه باداباد، حاضر باشید یا نباشید، من می‌آیم».

وقتی پیشران فضایی‌ها روشن شد، پول احساس کرد که نیاز دارد تنها باشد و خدمه اندک فضایی‌ها که فقط چهار مرد و سه زن بودند به خواست او احترام گذاشتند. شاید احساس او را درک کرده بودند که پس از هزار سال برای دومین بار زمین را ترک می‌کرد و بار دیگر به سرنوشت ناشناخته دیگری ره می‌سپرد.

مشتري که اکنون لوسیفر شده بود، در آن سوی خورشید قرار داشت. مدار تقریباً مستقیم جالوت از کنار زهره می‌گذشت و پول با چشم غیرمسلح به روبه‌رو نگریست تا ببیند سیاره خواهر زمین، پس از قرن‌ها دگرگونی در سطح آن، با توصیف‌های قبلی چه تفاوتی پیدا کرده است.

استارسیتی از بالا و از فاصله هزار کیلومتری مانند توار فلزی عظیمی دیده می‌شد که به دور خط استوای زمین کشیده شده است. جای جای آن جرثاق‌ها، گنبد‌های فشار، داربست‌هایی که فضایی‌ها ناتمام روی آن‌ها قرار داشت، آنتن‌ها و ساختمان‌ها معماگونه به چشم می‌آمد. هر چه جالوت به سمت خورشید می‌رفت استارسیتی کوچک‌تر و محوتر به نظر می‌آمد. و ناگهان پول متوجه شد که ساختمان آن چقدر ناتمام است: فضاهای خالی وسیعی در آن دیده می‌شد که تنها شبکه تار عکبوتی از داربست‌ها آن‌ها را متصل می‌کرد و احتمالاً هرگز تکمیل و پوشیده نمی‌شد.

اکنون از سطح حلقه ساخته شده بر گرد زمین پائین‌تر آمدند؛ نیمکره شمالی نیمه‌های زمستان را می‌گذراند. هاله خفیف استارسیتی بیش از بیست درجه به سمت خورشید متمایل بود. در لحظاتی که رشته‌های درخشان نور به بیرون پرمی‌کشید و به فراسوی مه آبی رنگ جو امتداد می‌یافت، پول توانست برج‌های امریکا و آسیا را ببیند.

وقتی جالوت سرعت گرفت، و سریعتر از هر ستاره دنباله‌دار به حرکت درآمد از فضای نامتناهی بین ستاره‌ای می‌گذرد و به سمت خورشید کشیده می‌شود، پول دیگر از قید زمان رها شد. قرص کامل زمین همچنان در گستره میدان دیدش قرار داشت و می‌توانست تمام طول برج افریقا را از نظر بگذراند، جایی که در دوران حیات مجددش مدتی مأمن او بود و اکنون آن را بار دیگر — و شاید، چنان که او نمی‌توانست به آن نیندیشد، برای همیشه — ترک می‌گفت.

وقتی پنجاه هزار کیلومتر دور شدند، می‌توانست تمامی استارسیتی را ببیند که به شکل بیضی باویکی زمین را دربرگرفته بود. هرچند آن سوییچ چندان قابل رؤیت نبود و مانند تارمویی از نور در برابر ستارگان قرار داشت، وقتی اندیشید که نوع انسان این نماد را در آسمان جای داده است، دچار حیرت شد.

بعد پول حلقه‌های زحل را به یاد آورد که بی‌نهایت باشکوه‌تر بودند. هنوز مهندسانی که در فضا فعالیت می‌کردند راهی طولانی در پیش داشتند تا بتوانند با کاری از کارستان‌های طبیعت، یا دئوس — اگر کلمه درستی بود، رقابت کنند.

۱۵. عبور از زهره

صبح روز بعد که بیدار شد، به زهره رسیده بودند. اما هلال عظیم و خیره‌کننده سیاره که همچنان گرد آن را فرا گرفته بود، چشمگیرترین شیء آسمان نبود: جالوت برفراز پهنه بی‌پایانی از ورقه‌نقره‌ای چروکیده که در نور خورشید با الگوهای پیوسته متغیر، می‌درخشید، شناور بود. بعد به تدریج سقینه به سوی آن فرود آمد.

پول به یاد آورد که در دوران خودش، هنرمندی تابلویی را نقاشی کرده بود که در آن ساختمان‌ها در ورق‌های پلاستیکی پیچیده شده بودند: در ذهن آن هنرمند چه شوری به پا می‌شد اگر می‌توانست از این فرصت استفاده کند و میلیاردها تن یخ را در پوششی براق به تصویر بکشد.

چاندلر به او گفته بود: «فرانک، بخت یار توست. من حتی خودم تا حالا چنین چیزی ندیده بودم. می‌بینی که تماشایی است. بعد از یک ساعت برخورد انجام می‌گیرد. سیخونکی به پسته زده‌ایم تا مطمئن شویم جای مناسبی فرود می‌آید. نمی‌خواهیم کسی صدمه ببیند».

پول با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «منظورت این است که توی زهره آدم زندگی می‌کند؟»

حدود پنجاه دانشمند دیوانه، نزدیک قطب جنوب آن، البته آن‌ها رفته‌اند به اعماق زهره، ولی ما باید یک خرده تکانشان بدهیم — گویا این که «سطح نقطه

صفر^۱ در آن طرف سیاره قرار دارد. یا باید بگویم «جو صفر»^۲ — چون چند روز طول می‌کشد که هر چیز جز موج ضربه‌ای به سطح سیاره برسد.

وقتی یخکوه کیهانی، رخشان و برق‌زنان در لاف محافظش، به سوی زهره می‌رفت و دور و کوچک می‌شد، ناگهان خاطره‌ای اندوهناک پول را از جاکند. درختان عید کریسمس دوران کودکی‌اش نیز با حباب‌های رنگارنگ شیشه‌ای آراسته می‌شد. کریسمس برای بسیاری از خانواده‌ها در زمین فصل هدیه‌ها بود، و جالوت هدیه‌ای گرانبها به دنیای دیگر می‌آورد.

تصویر راداری از چشم‌انداز شکنجه دیده زهره — آتشفشان‌های همیشه، تپه‌های بهش، و پرتگاه‌های باریک و مارپیچش — بر صفحه نمایش اصلی مرکز کنترل جالوت سلطه افکنده بود، ولی پول ترجیح می‌داد این چشم‌انداز را به رای‌العین ببیند. هرچند دریای ابرهای متراکمی که سیاره را پوشانده بود، امکان رؤیت جهنم زیر آن را نمی‌داد، او مشتاق دیدن لحظه برخورد ستاره دنباله‌دار مسروقه، آن کوه بزرگ یخ، به سطح سیاره بود. ظرف چند ثانیه، هزاران تن هیدرات منجمد که چندین دهه، گویی در یک سرایشی تند از سیاره نپتون شتاب گرفته بود، با تمام نیرو به سیاره زهره می‌خورد...

برق ناشی از برخورد ضربه اول درخشان‌تر از آن بود که او انتظار داشت. چقدر عجیب است که موشکی ساخته شده از یخ می‌تواند حرارتی به قدرت ده‌ها هزار درجه ایجاد کند! هرچند صافی‌های پنجره دید سفینه همه طول

۱. Ground zero، منظور نقطه‌ای بر سطح سیاره است که در آن یک انفجار هسته‌ای رخ می‌دهد.

۲. Atmosphere Zero، از آن جا که قرار بر این است که ستاره دنباله‌دار یخی بر سطح سیاره زهره فرو ریزد، برای این منظور باید این ستاره در جو سیاره زهره متفجر شود تا از طریق امواج ضربه‌ای به سطح سیاره فرو ریزد.

موج‌های کوتاه خطرناک را جذب می‌کرد، آبی تند آن گلوله آتشین گواه بود که حرارتی سوزانتر از خورشید تولید شده است.

وقتی یخکوه در سطح زرد، نارنجی و قرمز زهره گسترش یافت، به سرعت هوای سیاره را خنک کرد. اکنون موج ضربه‌ای آن با سرعت صوت، پراکنده می‌شد، بنابراین ظرف چند دقیقه نشانه‌هایی از عبور آن بر پهنه زهره مشهود می‌شد. در نقطه برخورد یخکوه بر سطح زهره، اثری از فوران توفان چرخه‌ای دیده نشد؛ تنها حلقه کوچکی از دود به پا خاست. وقتی پول تماشا کرد، یخکوه آرام آرام بر سطح سیاره پخش می‌شد، اما آنقدر حجم یخکوه عظیم بود که حرکت مشهودی از آن احساس نمی‌شد: باید یک دقیقه تمام صبر می‌کرد تا مطمئن شود که یخکوه در حال گسترده شدن بر سطح سیاره است. اما بعد از پانزده دقیقه، واقعه برخورد به شاخص‌ترین علامت در سیاره تبدیل شد. اکنون موج ضربه‌ای، بسیار خفیف‌تر و به رنگ خاکستری تیره و نه سیاه، به حلقه‌ای دندان‌دار و ناهموار، به وسعت بیش از هزار کیلومتر، تبدیل شده بود. پول حدس زد که موج ضربه‌ای هنگام عبور از فراز سلسله کوه‌های رفیع، تقارن اولیه‌اش را از دست داده است.

صدای کاپیتان چاندلر که با سرعت حرف می‌زد از بلندگوهای سفینه شنیده شد:

«ارتباط ما با پایگاه آفرودیت برقرار شد: خوشبختانه آن‌ها کسک نخواستند...»

«... فقط کمی لرزاندمان که انتظارش را داشتیم. مونیتورها خبر از بارش باران در کوه‌های نوکومیس می‌دهند — البته زود بخار می‌شود، ولی این آغازش است. به نظر می‌رسد در تنگه هکیت سیل راه افتاده باشد — داریم بررسی می‌کنیم. بعد از آوردن آخرین یخکوه یک دریاچه آب جوشان موقت تشکیل شد...»

پول در دل گفت، حسادت نمی‌کنم، اما تحسینشان می‌کنم. آن‌ها ثابت‌کردند در این جامعه بیش از حد راحت و سازگار هنوز روح ماجراجویی وجود دارد. کاپیتان چاندلر اضافه کرد «برای حمل این محموله کوچک به محل مناسب از همه متشکرم. اگر بخت یاری کند... و اگر بتوانیم آن حائل خورشیدی* را در مدار هم‌زمانی^۱ قرار بدهیم... به زودی چند دریای دایمی در زهره بوجود می‌آید که بعد می‌توانیم آب‌سنگ‌های مرجانی در آن بنشانیم، آهک تولید کنیم و از جو گاز کربنیک بیشتر به دست بیاوریم... کاش زنده می‌ماندم و نتیجه کار را می‌دیدم!»

پول در دل به تحسین گفت: امیدوارم. به یاد دریا‌های مناطق گرمسیری زمین افتاد که در آن‌ها شیرجه می‌رفت و جانوران عجیب و غریب و رنگ وارنگشان را می‌دید و لذت می‌برد؛ آن‌ها موجوداتی خارق‌العاده بودند طوری که باور نمی‌کرد شبیه‌شان حتی در سیاره‌های خورشیدهای دیگر یافت شود. کاپیتان چاندلر با رضایت خاطری آشکار گفت: «محموله صحیح و سالم به موقع تحویل وصول آن اعلام شد. خدا حافظ زهره... گانی‌مید، ما آمدیم».

دوشیزه پرینگل

فایل - والاس

سلام آیندرا. آره، کاملاً حق با تو بود. دلم برای جر و بحث‌های کوتاه‌مان تنگ شده. من و چاندلر خیلی خوب با هم کنار آمده‌ایم. در اوایل سفر خدمه

* sun screen

۱. synchronous orbit، مسیر ماهواره یا شیئی در فضا که به طور مستقیم در بالای نقطه‌ای از سطح استوای سیاره می‌ماند. در سیاره زمین این مدار در فاصله ۳۶۰۰۰ کیلومتری بالای زمین قرار دارد. این عدد بر اساس مکانیک نیوتونی محاسبه شده است و برای این محاسبه از جرم و شعاع سیاره و این واقعیت سود برده شده است که مدار باید دقیقاً در یک روز پیموده شود.

با من مثل یک یادگار مقدس رفتار می‌کردند... این شاید برایت جالب باشد. ولی کم‌کم دارند مرا بین خودشان می‌پذیرند؛ حتی شروع کرده‌اند سربه‌سرم بگذارند (معنی این اصطلاح را می‌دانی؟).

خیلی سخت است که نمی‌توانیم در زمان حقیقی با هم حرف بزنیم... ما از مدار مریخ گذشته‌ایم، برای همین مکالمه رفت و برگشت رادیویی بیشتر از یک ساعت طول می‌کشد. ولی خوب یک امتیاز هم دارد... اینکه نمی‌توانی حرفم را قطع کنی...

با این که یک هفته طول می‌کشد به مشتری برسیم، فکر می‌کردم وقت استراحت پیدا می‌کنم، ولی حتی یک آن استراحت هم در کار نیست. یاد گرفتنم گل کرد و تاب مقاومت در برابر رفتن به مدرسه را نداشتم. دوباره، از اول، آموزش پایه را با یکی از فضایی‌های کوچولوی جالوت شروع کرده‌ام. شاید «دبیم» بالاخره اجازه بدهد تنهایی به پروازش در بیاورم...

این فضایی‌چندان بزرگ‌تر از پیله فضایی دیسک‌آوری نیست... ولی این کجا و آن کجا! اول از همه این که از راکت استفاده نمی‌کند: من به حرکت لختی^۱ و برد نامحدود عادت ندارم؛ اگر عادت می‌کردم، می‌توانستم حتی به زمین هم برگردم... اما احتمالاً به آن عادت می‌کنم. عبارتی را که یک وقت به کار بردم و تو معنیش را حدس زدی یادت می‌آید؟... «دیوانه زنجیری».

بزرگ‌ترین اختلاف در سیستم کنترل است. با خودم خیلی کلنجار رفتم تا به عملیات بدون دخالت دست عادت کنم... کامپیوتر هم مجبور شد یاد بگیرد که چگونه دستورهای شفاهی‌ام را درک کند. اوایل، هر چند دقیقه به چند دقیقه

۱. inertial، توانایی مقاومت ماده در برابر شتاب گرفتن، هنگامی که نیرو یا نیروهای بر آن اثر نماید.

می‌پرسید، واقعاً منظور تان همین است؟ می‌دانم که بهتر بود کلاه مغز را روی سرم بگذارم — اما هنوز کاملاً به آن دستگاه اطمینان ندارم. مطمئن نیستم به چیزی عادت کنم که ذهنم را بخواند...

ضمناً، اسم این فضایی‌های کوچولو فالکن است. چه اسم قشنگی — و وقتی فهمیدم این جا هیچ کس نمی‌داند که این اسم به پرواز آپولوها و اولین فرود ما به ماه برمی‌گردد، واقعاً دلم گرفت.

آه — یک عالم حرف داشتم، ولی فرمانده احضارمان می‌کند، باید به کلاس برسم — دوست دارم و پایان.

ذخیره کن

ارسال کن

سلام فرانک — ایندرا صحبت می‌کند — درست می‌گویم یا نه! — دارم با دستگاه تازه فکرنگارم پیام می‌فرستم — اعصاب دستگاه قدیمی درب و داغان شد، هاها — آن وقت دائم اشتباه می‌کرد — پیش از ارسال پیام فرصت ویرایش حرف‌هایم را ندارم. امیدوارم از آن‌ها سردریاوری.

منشی کامپیوتری! کانال یک، وای نه! سه — از ساعت دوازده و سی — اصلاح می‌کنم — سیزده و سی ضبط می‌کنم. ببخشید...

کاش بتوانم دستگاه قدیمی را درست کنم چون همه حرف‌های بریده‌بریده و علامت‌های اختصاریم را بلد بود — شاید بشود مثل زمان شما آن را پیش روانکاو فرستاد — هیچ وقت نفهمیدم چرا آن یاوه‌های فریبی — منظورم فرویدی است، هاها — آنقدر دوام آورد...

من را به یاد چیزی می‌اندازد — یک روز به یک تعریف قرن بیستمی برخوردیم — شاید برای جالب باشد — چیزی به این مضمون — روانکاوی: بیماری واگیری که در حول و حوش سال ۱۹۰۰ در وین شایع شد، اکنون در

اروپا ریشه کن شده است، ولی گهگاه آمریکایی‌های ثروتمند به آن مبتلا می‌شوند. خنده‌دار نیست؟

معذرت می‌خواهم — باز دستگاه فکرنگار خراب شد — نمی‌گذارد به اصل مطلب بپردازم...

ژس ۹۸۱۲-ی بی بی سی ۸***** و ۸۸۸۸ ک ز ۱۲ ن لعتی بس کن دیسک پشتیبان

نکند اشتباه از من بود؟ دوباره امتحان می‌کنم.

از دانیل پرسیده بودی... ببخشید که همیشه از جواب دادن طفره می‌رفتیم — می‌دانیم کنجکاو شده‌ای، ولی دلیل خوبی برای طفره رفتن داشتیم — یادت هست یک بار گفتی او به آدم‌ها نرفته است؟... پری‌راه نمی‌گفتی...

یک بار درباره جرم و جنایت در این روز و روزگار سؤال کردی، من گفتم شاید این علاقه بیمارگونه به جرم و جنایت ناشی از تماشای برنامه‌های تلویزیونی تهوع‌آور زمان خودت باشد — من که بیشتر از چند دقیقه نمی‌توانم تماشایشان کنم... چندیش آورند!

در می‌زنند! بله هستم آهان، سلام ملیندا — عذر می‌خواهم بنشین — دارد تمام می‌شود...

داشتم درباره جرم و جنایت صحبت می‌کردم! چیزی که بوده و هنوز هم هست... انگل‌های کاهش ناپذیر جامعه. چه می‌شود کرد؟

راه‌حل — زندان. اردوگاه‌های کار که صرف نمی‌کرد نگهداری یک زندانی ده برابر میانگین درآمد یک خانواده هزینه داشت! چه کار احمقانه‌ای! معلوم می‌شود کسانی که در حمایت از ساختن زندان‌های بیشتر حنجره پاره می‌کردند یک چیزشان می‌شد — واقعاً باید روانکاوی می‌شدند! ولی از حق نگذریم — پیش از این که آدم‌ها تحت نظارت و کنترل الکترونیکی درآیند چاره دیگری جز زندان وجود نداشت — باید می‌دیدى وقتی این سیستم کامل

شد، چطور جماعت‌های شاد و شنگول در و دیوار زندان‌ها را فرو ریختند — تا پنجاه سال بعد از فرو ریختن دیوار برلین، حادثه‌ای با این وسعت رخ نداده بود!

خوب، از دانیل می‌گفتم. نمی‌دانم جرمش چه بود — اگر هم می‌دانستم به تو نمی‌گفتم — ولی فرض کن شرح حال روانش نشان می‌دهد که — اسمش یادم رفته — آهان، مستخدم خوبی می‌شود. برای بعضی از کارها پیدا کردن آدمش خیلی سخت است. نمی‌دانم اگر جرم و جنایت به سطح صفر برسد، با این مسأله چطور تا کنیم! امیدوارم که زود از کنترل بیرون بیاید و به جامعه عادی برگردد.

ملیندا متأسفم — دارد تمام می‌شود.

همین و بس، فرانک — به دیمیتری سلام برسان — حالا شما باید در نیمه راه گانی‌مید باشید — نمی‌دانم آن‌ها قانون اینشتین را لغو می‌کنند تا ما بتوانیم از فاصله‌های دور در فضا در زمان حقیقی صحبت کنیم؟

امیدوارم این ماشین زود به من عادت بکند وگرنه باید دنبال یک واژه‌پرداز آنتیک قرن بیستمی بگردم... باورت می‌شود... که حتی زمانی حروف مسخره صفحه کلید کامپیوتر و ماشین تحریر QWERTYUIOP را یاد گرفتم که دویست سال طول کشید که از دستش خلاص بشوید؟
تقدیم با عشق و خدانگهدار.

سلام فرانک — باز هم منم. هنوز منتظر وصول آخرین مکالمه‌هایم...
عجیب این است که تو به گانی‌مید و نزد دوست قدیمی من تدخان^۱

۱. Ted Khan، منظور همان تئودور خان است.

می‌روی. ولی شاید این چندان هم تصادفی نباشد: او هم مثل تو به طرف همان معما کشیده شد...

اول باید درباره‌اش چیزی برایت بگویم. پدر و مادرش حقه‌کشی به او زدند و اسم «تئودوره» را رویش گذاشتند. مختصر این اسم می‌شود تو. نکند او را به اسم صدا بزنی! منظورم را می‌فهمی؟

تعجب نمی‌کنم اگر این اسم او را به وجد می‌اندازد. کسی را نمی‌شناسم که اینقدر علاقه — نه، وسواس — نسبت به مذهب داشته باشد. بهتر است به تو هشدار بدهم که او بیش از حد خسته کننده است.

ضمناً اگر بررسی چه حال و روزی دارم باید بگویم دلم برای اندیشه‌نگار قدیمیم تنگ شده، ولی مثل این که این ماشین هم تحت کنترل الکترونیکی درآمده... تا حالا خیض نکاشته، کارم را لنگ نگذاشته — دست‌کم تا حالا — مطمئن نبودم که باید این را به تو بگویم: می‌ترسیدم یک دفعه به طور اتفاقی از دهانت پبرد. اسم مستعاری که من برای تو گذاشته‌ام این است: «آخرین یسوعی»^۱. باید یک چیزهایی درباره‌شان بدانی — زمان تو گروه آن‌ها هنوز بسیار فعال بودند. آدم‌های عجیبی بودند — بیشترشان دانشمندان بزرگ بودند — عالمان درجه یک — کارهای مفید زیادی کردند و همان قدر آسیب زدند. این یکی از طنزهای بزرگ تاریخ است — آن‌ها جستجوگران مخلص و هوشمند دانش و حقیقت‌اند.

۱. Jesuit، یسوعیان اعضای فرقه‌ای مذهبی بنام «انجمن عیسی» هستند که در سال ۱۵۳۴ لایولا و فرانسیس زاوریر در پاریس بنیان نهادند و پاپ معاصر نیز آن‌ها را به رسمیت شناخت. فردی که به این فرقه می‌پیوندد، پس از دو سال مطالعه، اولین پیمان یا تعهد به فقر و پاکدامنی و اطاعت را منعقد می‌کند، چند سال بعد به تعهد دیگری گردن می‌گذارد و به تبلیغ دین می‌پردازد، چنین فردی ممکن است بعداً به مقام «ارشدی» ناقل شود؛ دو این صورت باید بپذیرد که هر جا پاپ دستور داد انجام وظیفه کند.

اما تمام فلسفه آن‌ها در کمال نومییدی به وسیله خرافات درهم ریخت.
کیو! دن ۲ ک ۳ ژن گوزن ۲۱ ادیدژ دیدژ دوپ پ
لعتی، دوباره این فکرنگار احساساتی شد و اختیار از کف داد. یک، دو
سه، چهار... حالا موقع آن است که همه آدم‌های خوب به کمک این گروه
بیایند... این بهتر است.

به هر حال، تد از آن آدم‌هایی است که اراده پولادینی دارند؛ با او جرّ و
بحث نکن — مثل غلطک از رویت رد می‌شود.

راستی، غلطک چه بود؟ برای اطو کردن لباس استفاده می‌شد؟ می‌فهمم
چقدر ناراحت‌کننده بود...

وای از دست این اندیشه‌نگارها... راحت به پرت و پلا می‌افتند، حالا تو
هرچه می‌خواهی سعی کن منظم باشی... باید قدر صفحه کلیدها را دانست...
مطمئنم که قبلاً تعریفشان را کرده‌ام...

تدخان... تدخان... تدخان

او دست‌کم به خاطر دوتا از جمله‌هایش هنوز در سیاره زمین شهرت دارد:
«تمدن با خرافات جور در نمی‌آید» و «ایمان باوری است که می‌دانی حقیقت
ندارد». فکر نمی‌کنم جمله دوم از خود او باشد؛ اگر باشد، این نزدیک‌ترین
چیز به لطیفه است که تا به حال از زبان او شنیده شده. وقتی من یک لطیفه بامزه
برایش تعریف کردم یک ذره هم نیش باز نشد — کاشکی نشنیده باشی... مال
زمان تو است...

رئیس دانشکده از استادها گله می‌کند که «شما دانشمندی علوم و فنون
چه خبرتان است که دائم وسایل گران‌قیمت می‌خواهید؟ نمی‌شود مثل بخش
ریاضیات فقط یک تخته سیاه و یک سطل کاغذ باطله بخواهید؟ تازه بهتر از
شما بخش فلسفه است؛ در آنجا حتی به سطل کاغذ باطله هم احتیاج ندارند...»
خوب، شاید تد قبلاً آن را شنیده بود... فکر کنم اکثر فیلسوف‌ها شنیده باشند...

به هر حال، سلام من را به او برسان — یادت باشد، تکرار می‌کنم، با او در
هیچ موردی بحث نکن!
تقدیم با عشق و بهترین آرزوها از برج افریقا.

ضبط مجدد کن. ذخیره کن.

انتقال به «پول»

(جانشین فرمانده)؛ «زندگی»^۱ (پزشک و مأمور سیستم‌های جانپناه)؛ «پشیران»^۲ (مشول سوخت و برق)؛ و «ستاره‌ها»^۳ (مشول مدارها و ناوبری). طی این سفر ده روزه، وقتی پول به داستان‌ها، بذله‌ها، و گله‌های همسفران موقتش گوش می‌داد، درباره منظومه شمسی بیش از ماههایی که در ایستگاه افریقا بود، چیز یاد گرفت.

همه کسانی که در سفینه بودند، از این که یک جفت گوش سخت‌گیر آورده بودند که با کنجکاو و وصف‌ناپذیر حرف‌هایشان را می‌بلعید و ذهن نسبتاً خالیش را می‌انباشت، خوشحال بودند، با این حال پول به ندرت می‌توانست تمام گوشه‌ها و زوایای اطلاعات آن‌ها را که چون داستان‌های تخیلی می‌نمود، درک کند.

گاه معلوم نبود حد و حدود واقعیت و خیال کجاست. کسی وجود سیارک‌های زیادی را که معمولاً هفت قرن بیست و چهارمی‌ها خوانده می‌شد باور نداشت. اما در این صورت موجودات پلاسمایی عظیمی، که طی پانصد سال گذشته دست‌کم دوازده شاهد موثق درباره آن گزارش داده بودند چطور قابل تعبیر بود؟

ساده‌ترین توجیه آن بود که موجودات پلاسمایی به آذرخش‌های گلوله‌ای مربوط‌اند؛ آذرخش‌هایی که باعث تهیه بسیاری از گزارش‌های مربوط به «اشیای پرنده ناشناس» در زمین و ماه می‌شوند. ولی بعضی از ناظران سوگند یاد می‌کردند که وقتی به این آذرخش‌های گلوله‌ای نزدیک شده‌اند، رفتاری عذف‌مند و حتی کنجکاوانه از آنها دیده‌اند. شکاکان جواب می‌دادند این حرف‌ها چرند است. می‌گفتند این فقط ربایش الکترواستاتیکی بوده است.^۴

1. Life

2. Props

3. Stars

۴. Electrostatic attraction، که به آن ربایش کولومب (Coulomb attraction) نیز

۱۶. میز کاپیتان

ورود این مسافر عالی‌رتبه باعث اختلال در دنیای کوچک و تنگ جالوت شده بود، اما خدمه سفینه با شوخی خود را با محیط وفق دادند. هر روز در ساعت ۱۸ همه افراد برای صرف‌شام در باشگاه‌سفینه که زیر جاذبه می‌توانست دست‌کم سی نفر را جای دهد جمع می‌شدند، به شرط آن که همه به تساوی در اطراف دیواره‌ها بپراکنده می‌شدند. اما اکثر مواقع، جاذبه نواحی کاری سفینه، معادل جاذبه ماه بود، بنابراین کف آن بیش از هشت نفر جا نمی‌گرفت.

میز نیم‌گردی که هنگام صرف غذا در اطراف آشپزخانه خودکار باز می‌شد هفت صندلی داشت و کاپیتان در محل مخصوص می‌نشست. اگر یک نفر دیگر به این جمع می‌پیوست جا چنان تنگ می‌شد که می‌بایستی یک نفر برمی‌خواست و جای خود را به میهمان می‌داد. بعد از بحث‌های دوستانه، تصمیم بر این شد که نشستن دور میز به ترتیب حروف اول* اسامی مستعار و نه اسامی خاص آن‌ها، که به ندرت به کار می‌رفت صورت گیرد. مدتی طول کشیده بود که پول به این اسم‌ها عادت کند: اسامی مستعار این‌ها بودند: «پیچ و مهره»^۱ (مهندس سازه)؛ «تراشه»^۲ (متخصص کامپیوتر و ارتباطات)؛ «داول»^۳

* منظور حروف اول الفبای انگلیسی است.

1. Bolts

2. Chips

3. First

این موضوع به بحث‌هایی منجر شد که حول محور وجود حیات در عالم هستی دور می‌زد. پول — البته نه برای نخستین بار — به دفاع از مردم دوره خود مشغول شد که عده‌ای با خوش‌باوری و برخی با بدبینی مفرط در خصوص وجود حیات در ماورای سیاره زمین بحث می‌کردند. در کودکی او شور و هیجان این شایعه که «موجودات جهان خارج در میان ما هستند» فرو خفته بود، اما تا اواخر دهه ۲۰۲۰ همچنان سازمان‌های فضایی از دست آدم‌های خیالاتی که ادعا می‌کردند با زائران دنیاهای دیگر تماس گرفته‌اند — یا به وسیله آنها ربوده شده‌اند — به سئو آمده بودند. رسانه‌ها نیز به پندارهای باطل دامن می‌زدند؛ بعداً تمامی این عارضه در متون پزشکی با عنوان «بیماری آدامسکی» ثبت شد.

کشف تی. ام. آ. ۱ به طور شگفت‌انگیزی به این توهم پایان داد. کشف «این تکسنگ» اثبات می‌کرد که به یقین در ماورای زمین موجودات هوشمند وجود دارند، موجوداتی که به مدت چند میلیون سال انسان را به حال خود رها کرده بودند و کاری به کارش نداشتند. تی. ام. آ. ۱ نظر آن گروه از دانشمندان را که معتقد بودند پدیده حیات در ماورای زمین چیزی بیش از حد با کتری نیست و انسان در این کهکشان — و حتی کیهان — تنهاست، قاطعانه رد کرد.

خدمه جالوت به فن‌آوری دوره فرانک پول بیش از سیاست و اقتصاد آن علاقه داشتند و بخصوص مجذوب انقلابی بودند که در دوران حیات خود او اتفاق افتاده بود. انقلاب مهار انرژی خلاء و پایان عصر سوخت فسیلی. برای آنها وجود شهرهای پر از دود قرن بیستم، اسراف، حرص و آز و فاجعه‌های زیست محیطی عصر نفت در تصور آنها نمی‌گنجید.

— می‌گویند، عبارتست از نیروی الکتریسته ساکن و پایش که به وسیله یک ذره باردار بر ذره باردار دیگر که علامت مخالف دارد به کار گرفته می‌شود.

پول در برابر انتقاد حاضران جورانه گفت، «سرزنش نکنید! تازه خبر ندارید که در قرن بیستم چه افتضاحی پیش آمده. ناگهان دور میز همه یک صدا فریاد زدند «منظورت چیست؟»

«خوب، به محض این که عصر به اصطلاح «قدرت بی‌پایان» شروع شد و هر کس توان مصرف هزاران کیلو وات انرژی اوزان و تمیز را پیدا کرد، می‌دانید چه اتفاقی افتاد؟»

«آهان، منظور بحران گرما» است. ولی به آن که فوراً سروسامان دادند. «بله، سر و سامان پیدا کرد اما بعد از این که نصف کره زمین از دستگاه بازتابنده پر شد تا حرارت خورشید را به فضا برگردانند. اگر این کوشش طاقت‌فرسا صورت نمی‌گرفت تا حالا زمین مثل زحل تفتنه و سوزان شده بود. آگاهی خدمه از تاریخ هزاره سوم آشدر محدود بود که پول به برکت دوره آموزش فشرده‌ای که در استارسیستی گذرانده بود — اغلب با بیان جزئیات رویدادهای قرن‌های پس از عصر خود، آنان را به شگفتی وامی‌داشت. اما در این میان پول با خوشحالی دریافت که همه آن‌ها با کارنامه سفر دیسکاوری آشنایند؛ گزارش این سفر به یکی از گزارش‌های ماندگار عصر فضا تبدیل شده بود. آن‌ها به این ماجرا چون افسانه وایکینگ‌ها می‌نگریستند؛ پول اغلب ناگزیر بود به خود یادآوری کند که او در نیمه راه زمان بین جالوت و نخستین کشتی‌هایی قرار دارد که اقیانوس غرب را در نور دیدند.

پنجمین شب، سرشام، مشول مدارها و ناوبری که «ستاره‌ها» خوانده می‌شد از پول پرسید: «روز هشاد و ششم از سفرتان از فاصله دو هزار کیلومتری سیارک ۷۷۹۴ گذشتید و یک خبریاب به درون آن پرتاب کردید. یادتان می‌آید.

پول شتابان گفت: «البته که یادم می‌آید. انگار کمتر از یک سال پیش بوده.»
«خوب، متأسفم؛ فردا به سیارک ۴۴۵ و ۱۳ نزدیک‌تر می‌شویم.
می‌خواهید نگاهی به آن بیندازید؟ یا هدایت خودکار باید پنجره‌ای به پهنای
ده هزارم ثانیه داشته باشیم.»

یک صدم ثانیه! آن چند دقیقه در دیسکاووری به حد کافی پر جنب و
جوش به نظر آمده بود، ولی حالا همه چیز پنجاه برابر وسیع‌تر اتفاق می‌افتاد...
پول پرسید: «اندازهٔ سیارک چقدر است؟»

«ستارگان» جواب داد: «سی در بیست در پانزده متر. شبیه یک آجر
بی‌ریخت...»

«سوخت» گفت: «متأسفانه گلوله نداریم که به آن شلیک کنیم. اگر شما به
سیارک ۷۷۹۴ گلوله شلیک می‌کردید و سیارک گلوله را برمی‌گرداند، تعجب
نمی‌کردید؟»

«برای ما چنین اتفاقی نیفتاد. ولی شلیک گلوله به آن باعث شد که
ستاره‌شناس‌ها یک عانم اطلاعات مفید به دست بیاورند، بنابراین ارزش را
داشت که دست به این خطر بزنیم. اما یک صدم ثانیه ارزش را ندارد که
خودمان را به زحمت بیندازیم. به هر حال، یک دنیا متشکرم.»

«متوجهم. اگر یک سیاره را دیده باشی انگار همه‌شان را دیده‌ای...»

«درست نیست، تراشه. وقتی من در اروس بودم...»

«این را دست‌کم ده دوازده بار گفته‌اید...»

ذهن پول از این بحث فاصله گرفت به نحوی که بحث به پس زمینه‌ای از
همه‌همه و پارازیت بی‌معنا تبدیل شد. او هزار سال به گذشته بازگشت، و هیجان
مأموریت دیسکاووری را پیش از فاجعه‌نهایی به یاد آورد. هرچند او و بومن
دقیقاً آگاه بودند که سیارک ۷۷۹۴ صخره‌ای فاقد حیات و قنوه سنگی بدون
هواست، این آگاهی چندان بر احساساتشان تأثیر نگذاشت. این سنگ تنها ماده

جامد بود که آن‌ها در این بخش از خطهٔ مشتری می‌دیدند؛ با احساس
ملوانانی که در سفری طولانی در دریا از ساحلی رد می‌شدند و نمی‌توانستند بر
آن فرود آیند، فقط به آن نگاه کردند.

سیارک آرام معلق می‌زد و خطوطی راه‌راه از نور و سایه بدون ترتیب، بر
سطح آن نقش می‌پست. گاهی اوقات، وقتی سطوح یا برون‌زدهای^۱ تشکیل
شده از ماده بلوری سیارک در برابر نور خورشید قرار می‌گرفت، به نظر
می‌رسید سیارک پنجره‌ای است که در دوردست قرار دارد...

پول لحظاتی را به یاد آورد که با تنشی فراینده به انتظار نشسته بودند تا
ببینند آیا هدفشان را درست تشخیص داده‌اند، یا نه. ضربه زدن به هدفی چنین
کوچک، در فاصله دوهزار کیلومتری، که با سرعت نسی ثانیه‌ای بیست
کیلومتر حرکت می‌کرد، کار آسانی نبود.

در بخش تاریک سیارک انفجاری خیره‌کننده راه انداختند. گلوله کوچک
— همان اورانیوم خالص ۲۳۸ — با سرعتی شهابگونه به آن اصابت کرده بود:
در ظرف کسری از ثانیه، انرژی جنبشی گلوله به حرارت تبدیل شده بود.
انبوهی گاز نورانی به درون فضا راه می‌یافت، دورین‌های دیسکاووری
خطوط طیفی را که به سرعت محو می‌شدند، تجزیه و تحلیل و گزارش
می‌کرد. دورین‌ها در جستجوی علائم خیره‌ندهٔ اتم‌های درخشان بودند.
ساعاتی بعد، در زمین، ستاره‌شناسان برای نخستین بار پی به ترکیب پوسهٔ یک
سیارک بردند. چیز شگفتی در آن ندیدند، با این حال بطری‌های شامپاین بود
که دست به دست می‌گشت.

کاپیتان چاندلر خیلی کم در بحث‌های آزاد گرد میز نیم دایره شرکت
می‌کرد: می‌خواست خدمه‌اش در محیط غیررسمی راحت باشند و احساساتشان

۱. out croppings، چینمه‌ها یا رگه‌های سنگ که بر اثر عوامل مختلف فرسایش در سطح
یک جسم آسمانی پدیدار می‌شود.

را بیان کنند. فقط یک قانون بدون چون و چرا در سفینه حاکم بود: هنگام غذا کار جدی قدغن. اگر مشکلی فنی یا عملیاتی رخ می داد، باید در جای دیگر به آن رسیدگی می شد.

وقتی پول فهمید که شناخت خدمه از سیستم های جالوت بسیار سطحی است، تعجب کرد و اندکی جا خورد. او اغلب سؤال هایی می کرد که فاعداً باید به راحتی جواب داده می شد؛ فقط کافی بود سؤال شویده به بانک های حافظه سفینه رجوع کند. اما پس از چندی دریافت تعلیمات وسیعی که او در دوران خود دیده بود، دیگر در این زمان عرضه نمی شود: سیستم ها چنان پیچیده شده بودند که کمتر آدمی قادر بود از کلیت آن ها سردر آورد. کارشناسان مختلف فقط باید می دانستند که تجهیزاشان چکار می کنند، نه این که چگونه کار می کنند. قابلیت، توانایی و اعتماد به دستگاه های خودکار و بازرسی مداوم آن ها منتقل شده بود. مداخله انسان در سیستم ها بیش از آن که مفید دانسته شود، زیانبار دانسته می شد.

خوشبختانه، در این سفر هیچ نوع خرابی و اشکالی پیش نیامد، به هیچ کدام از فعالیت های عیب یابی نیاز نیفتاد. وقتی خورشید جدید، «لوسیفر» در آسمان نمایان شد، چنان وضع غیرمترقبه ای پدید آورد که بی تردید هیچ فرمانده سفینه ای در رؤیا آن را ندیده بود.

III. دنیا های گاليله

اروپا — که بعد از «یو» کمترین فاصله را با مشتری دارد — در اصل تماماً از یخ پوشیده بود، سطح آن جز شبکه پیچیده‌ای از شکاف‌ها، ویژگی دیگری را نشان نمی‌داد. نیروهای کشندی* که «یو» را زیرورو می‌کنند، بر قمر اروپا سلطه کمتری دارند؛ با این حال آن قدر قوی هستند که سطح قمر را گرم کنند و موجب پیدایش اقیانوسی یکپارچه از آب مایع شوند که سراسر سطح اروپا را فراگیرد، اقیانوسی که اشکالی از حیات را در خود می‌پرورد. (نگاه کنید به فضاپیمای تسی‌بن، گالاکسی، یونیورس.) از زمان تبدیل مشتری به خورشید کوچک لوسیفر، عملاً تمامی پوشش یخی اروپا ذوب شده، و آتشفشان‌های مداوم باعث ایجاد جزیره در سطح اقیانوسی اروپا شده است.

چنانکه بر سر زبان‌هاست، به مدت هزار سال فرودی بر این قمر صورت نگرفته است، ولی قمر مدام تحت نظارت نیروهای مرموز بوده است.

گانی‌مید، بزرگ‌ترین قمر در منظومه شمسی (به قطر ۵۲۶۰ کیلومتر) نیز تحت تأثیر تولد خورشید تازه قرار گرفته است. منطقه استوایی آن دمایی مناسب دارد و می‌تواند باعث ایجاد اشکال حیات خشک‌زی بشود، اما هنوز جو قابل تنفس در آن به وجود نیامده است. بیشتر جمعیت ساکن این قمر سرگرم زمین‌کاوی و تحقیق علمی‌اند؛ نخستین مهاجرنشین آن شهر آنیویس (با جمعیت ۴۱۰۰۰) در نزدیکی قطب جنوب قمر دارد.

کالیستو هم کاملاً با بقیه متفاوت است. سرتاسر سطح آن را

(استخراج از متن، راهنمای جهانگردان به خارج از منظومه شمسی، روایت ۲۱۹/۳)

برای ما، حتی امروز قمرهای غول‌آسای سیاره‌ای که زمانی مشتری خوانده می‌شد، رازهای سر به مهر فراوان دارند. چرا آن چهار قمر، آن چهار دنیا، که به دور یک سیاره می‌چرخیدند و از لحاظ حجم تقریباً به یک اندازه بودند، از بسیاری جهات با هم تفاوت داشتند؟ فقط در مورد یو — درونی‌ترین قمر مشتری — می‌توان توضیح فایده‌کننده‌ای داد. این قمر آنقدر به مشتری نزدیک است که امواج گرانشی سیاره مدام آن را مشت و مال می‌دهد و مقدار زیادی گرما در آن تولید می‌کند — گرمایی آن چنان زیاد که سطح یو را به حالت نیمه مذاب درآورده است. یو در منظومه شمسی فعال‌ترین آتشفشان‌ها را دارد؛ آتشفشان‌هایی که طی فقط چند دهه سبب دگرگونی سطح قمر می‌شوند.

هرچند انسان در این محیط ناپایدار پایگاهی ایجاد نکرده است، اما تاکنون چندین بار بر آن فرود آمده و ربات‌ها به طور مداوم فعل و انفعالات قمر را زیر نظر دارند (برای اطلاع از سرنوشت غم‌انگیز هیئت اعزامی شماره ۲۵۷۱ نگاه کنید به بیگل ۵).

حفره‌های شهابی در اندازه‌های مختلف پوشانده است، آنقدر تعداد این حفره‌ها زیاد است که با هم تداخل دارند. حتماً بیماران شهاب‌ها بر روی آن میلیون‌ها سال ادامه داشته است، چون حفره‌های شهابی جدیدتر، حفره‌های قدیمی را کاملاً محو کرده است. در کالیستو پایگاه دائمی وجود ندارد، ولی چندین ایستگاه خودکار در آن تأسیس شده است.

۱۷. گانی‌مید

فرانک پول معمولاً آدم خوشخوابی نبود ولی بارها رؤیاهای غریب خواب از چشمش می‌ریود. در گذشته و حال چون کلاف سر در گم بود؛ گاه در دیسکاواری به سرمی‌برد، گاه در برج افریقا — و گاه پسر بچه‌ای می‌شد در میان دوستانی که مدت‌ها پیش آن‌ها را از یاد برده بود.

همچون شناگری که می‌کوشد به سطح آب بازگردد. تقناً می‌کرد هشیارش را باز یابد، و در آن حال از خود می‌پرسید، من کجا هستم؟ پنجره کوچکی بالای تختش بود و پرده نه چندان ضخیمی جلوی آن قرار داشت تا از ورود نور به اتاق جلوگیری کند. زمانی، حول و حوش نیمه قرن بیستم، هواپیماها آنقدر کند پرواز می‌کردند که بلیط درجه یک جایگاه ویژه خوابیدن داشتند. پول هرگز این جایگاه تجملی حسرت‌زا را که سازمان‌های جهانگردی دوره‌او تبلیغش را می‌کردند، امتحان نکرده بود، ولی حالا گمان می‌کرد در چنان جایگاهی خوابیده است.

پنجره را پس زد و بیرون را نگرست — می‌دانست فضای بیرون آسمان زمین نیست، ولی چشم‌انداز گسترده روبه‌رویش بی‌شباهت به قطب جنوب زمین نبود. قطب جنوب زمین هیچگاه دو خورشید با طلوعی هم‌زمان به خود ندیده بود.

اکنون جالوت به سوی آن دو خورشید می‌خرامید، سفینه در فاصله صد

کیلومتری فراز محیطی شبیه به یک میدان عظیم شخم زده می‌پرخید که برف اندکی روی آن را پوشانده بود؛ گویی کشاورز مستی آن را شخم زده بود — یا که فرمان تراکتورش بریده بود — چون گاهی شیارهای کج و کوله از مسیر خود منحرف می‌شد و یکدیگر را قطع می‌کرد یا تاب می‌خورد و برمی‌گشت و با خود تلاقی می‌کرد. این جا و آن جا حلقه‌های کم‌رنگی سطح قمر را نقطه چین کرده بود — دهانه‌های شبح‌گونی که در دوران‌های کهن بر اثر برخورد شهابسنگ‌ها به وجود آمده بود.

چشمان پول پر از خواب بود، با خود گفت: پس گانی‌مید، دورترین پایگاه دیده‌وری بشر، این است! کدام آدم عاقلی است که بخواهد این جا زندگی کند؟ زمستان‌ها که از بالای گرینلند یا ایسلند پرواز می‌کردم...

«در این میان تقه‌ای به در خورد؛ یک نفر گفت: «اجازه هست بیایم تو؟» کاپیتان چاندلر بود بی‌آنکه منتظر جواب شود وارد اتاق شد.

«فکر می‌کردم تا وقتی فرود بیایم می‌توانی بخوابی — اما قسمت آخر سفر طولانی‌تر از آن شد که فکر می‌کردم، نمی‌توانستم از دستور سربچی کنم و قدش را کوتاه کنم».

پول خندید.

«مگر تا حالا در فضا از دستورهای سربچی شده؟»

«بله — ولی نه در دوره من. حالا که موضوع را پیش کشیده‌ایم، ممکن است تو بگویی حال این سنت را جا انداخت... متأسفم — شاید من نباید این موضوع را مطرح می‌کردم. نگاه کن آنجا شهر گانی‌مید است!»

از خط افق تیشینه‌ای از خیابان‌ها و بولوارهایی پدیدار شد که با زاویه قائمه یکدیگر را قطع می‌کردند، اما تقریباً بی‌قاعدگی معمول هر سکونتگاهی را داشت که بدون برنامه‌ریزی مرکزی به طور لحام گسخته‌ای رشد کرده باشد.

رودخانه عریضی شهر را به دو نیمه کرده بود — پول به یاد آورد مناطق استوایی گانی‌مید اکنون به حد کافی گرمند که آب روان در آن‌ها جریان داشته باشد — این رودخانه او را به یاد نقشه چوبی قدیمی انداخت که از لندن دوره میانه دیده بود.

متوجه شد چاندلر از روی تفتن به او نگاه می‌کند... وقتی اندازه «شهر» را تشخیص داد، توهش فرو مرد.

به سردی گفت: «اهالی گانی‌مید باید خیلی غول‌پیکر بوده باشند که جاده‌هایی به عرض پنج، شش کیلومتر ساخته‌اند».

«بعضی جاها عرضشان به بیست کیلومتر هم می‌رسد. جالب است، نه؟ و همه‌اش از انبساط و انقباض ناشی می‌شود. «مادر طبیعت» خلاق است... می‌توانم نقش‌هایی نشان بدهم که غیرطبیعی‌تر به نظر بیایند، ولی به این بزرگی نیستند».

«بچه که بودم وقوع اتفاقی روی سطح مریخ جار و جنجال زیادی راه انداخت. بعد کاشف به عمل آمد موضوع به تشکیل یک تپه مربوط است، درست مثل تپه‌هایی که در صحرای زمین تشکیل می‌شود».

«چه کسی گفته بود که همیشه تاریخ تکرار می‌شود؟ از همین چرندیات برای شهر گانی‌مید هم درست شد — بعضی آدم‌های مالیخولیایی ادعا کردند که این نقش‌ها را موجودات غیرزمینی ساخته‌اند. البته می‌توسم دیگر اثری از آن‌ها باقی نمانده باشد».

پول با تعجب پرسید: «چرا؟»

«گرمای لوسفر دائماً سطح یخ‌زده گانی‌مید را آب می‌کند و شهر در حال فرو ریختن است. تا صد سال دیگر گانی‌مید را نمی‌شناسی... آن جا، کنار دریاچه گیلگمش... اگر به دقت نگاه کنی... سمت راست...»

«فهمیدم جریان چیست. مطمئناً در این فشار پایین آب که نمی‌جوشد؟»

«این کارخانه الکترولیز است^۱. نمی‌دانم روزی چند صد کیلوگرم اکسیژن تولید می‌کند؛ البته امیدوارم هیدروژن بالا برود و ناپدید بشود».

صدای چاندلر به خاموشی گرائید. بعد با لحن غیرمعمول و متفاوتی به حرفش ادامه داد: «آب قشنگی آن پائین را می‌بینی؟ — گمانی مید به نصف آن هم احتیاج ندارد! پیش خودمان بماند، من به فکر راهی برای بردن مقداری از این آب به زهره هستم».

«از سیخونک زدن و هل دادن ستاره‌های دنباله‌دار آسانتر است؟»

«تا آن جا که به انرژی مربوط می‌شود، بله — سرعت گریز^۲ گمانی مید فقط ثانیه‌ای سه کیلومتر است. در فکرم که از این ویژگی برای بردن آب به زهره استفاده کنیم. در این صورت خیلی سریع، یعنی ظرف چند سال به جای چند دهه کار انتقال طول می‌کشد. ولی البته در عمل چند تا مشکل وجود دارد...»
«متوجهم. می‌خواهید با یک پرتاب‌کننده جرم آب را به زهره بفرستید؟»
«آهان، نه — از برج‌هایی استفاده می‌کنم که سرشان به جو گمانی مید می‌رسد، مثل برج‌های زمین، ولی خیلی کوچک‌تر. آب را با تلمبه به سر برج می‌رسانیم، تا صفر مطلق منجمدش می‌کنیم و می‌گذاریم گمانی مید با دوران خودش آن را مثل قلاب سنگ به سمت زهره پرتاب کند. موقع انتقال آب، مقداری از آن تبخیر می‌شود، ولی بیشترش به مقصد می‌رسد — کجاش خنده داشت؟»

«می‌بخشی، به طرح تو نمی‌خندم — نظرت قابل قبول است. ولی حرفی که

۱. electrolysis، روشی که با عبور دادن جریان الکتریکی در محلولی از یک الکترولیت یا نمک فعل و انفعالات شیمیایی انجام می‌دهند.

۲. escape velocity، سرعت لازم برای گریز از حوزه گرانش یک سیاره، ستاره، قمر... حداقل سرعتی که یک جسم پرتاب شده (ذره مادی، موشک و غیره) باید داشته باشد تا میدان گرانشی را ترک کند. سرعت گریز از سطح کره زمین برابر با ۱۱/۲ کیلومتر در ثانیه است.

زدی، خاطره‌ای را برابم زنده کرد. در زمان ما نوعی آب پاش بود که دور خودش می‌چرخید و گل‌های باغ را آب می‌داد. شما می‌خواهید همان کار را با مقیاس بزرگ‌تر و با استفاده از گردش یک قمر... انجام بدهید...»

تصویر دیگری از گذشته ناگهان همه تصویرهای ذهنی پول را زدود. آن روزهای گرم آریزونا را به یاد آورد که با شور و شغف در میان مهبی که افشانه آب پاش باغ می‌ساخت، می‌دوید و ریگی نیز او را دنبال می‌کرد.

کاپیتان چاندلر حساستر از آن بود که در ظاهر نشان می‌داد: دریافت موقع رفتن است.

با لحنی محکم و مطمئن گفت: «باید برگردم به عرشه فرماندهی. وقتی در آنویس فرود آمدیم می‌بینمت».

هدایت شد و با تصویر سه بعدی^۱ تمام قد همسر دیرینش روبه‌رو شد، به شدت یکه خورد. پول حتی تصویر را هم شناخت: تصویر رسمی خودش در همان زمان بود، آن زمان که چند روز به شروع مأموریت به مشتری باقی مانده بود.

به زودی دریافت که اکثر خدمه جالوت در «آنیویس» خانه و زندگی تشکیل داده‌اند و مشتاق‌اند که او در توقف بیست روزه سئینه جالوت از خانواده‌شان دیدن کند. پول مجذوب زندگی اجتماعی و حرفه‌ای مردم این مهاجرنشین دوردست شد؛ برج افریقا حالا برای او رؤیایی دور به نظر می‌آمد.

مثل بسیاری از امریکایی‌ها، پول از ته دل حسرت زندگی در جامعه‌ای را داشت که اعضای آن همه همدیگر را بشناسند. البته شناختی واقعی و طبیعی، نه آنچه که در دنیای مجازی و فضای هدایت شده پدید می‌آید. آنیویس با جمعیتی کمتر از «فلاگ استاف» این آرزو را تا حدی برآورده می‌کرد.

سه گنبد اصلی تحت فشار، هر یک به قطر دو کیلومتر بر روی فلاتی مسطح بنا شده و مشرف بر پهنه بخی بود که لایق قطع تا افق امتداد داشت. خورشید دوام گانی‌مید، که روزگاری آن را مشتری می‌نامیدند، هرگز آن اندازه گرما نداشت که کلاه‌های قطبی را ذوب کند. دلیل اصلی برپا کردن آنیویس در چنان منطقه نامساعدی همین بود: زیربنای شهر، به احتمال زیاد تا چندین قرن دیگر فرو نمی‌ریخت.

کار ساده‌ای بود که کسی درون گنبدها جای بگیرد و به دنیای خارج بی‌تفاوت باشد. وقتی پول با ساز و کار «سوئیت بومن» آشنا شد فهمید که

۱. Holography، که به آن همگراف، تصویر لیزری و تصویر سه بعدی نیز می‌گویند، صفحه مخصوص عکاسی به روش سه بعدی است که پس از ظهور نگاتیو و قرار دادن آن تحت تابش اشعه لیزر یک‌بک تصویر سه بعدی در فضا ایجاد می‌شود.

۱۸. گراند هتل

گراند هتل گانی‌مید — که در سرتاسر منظومه شمسی به «هتل گانی‌مید» معروف بود — برخلاف نامش خیلی بزرگ نبود؛ در زمین آن را بیش از یک هتل یک و نیم ستاره درجه‌بندی نمی‌کردند. مدیریت هتل از آنجا که چند صد میلیون کیلومتر از نزدیک‌ترین رقبایش دور بود، به خود زحمت دست کشیدن به سر و روی اتاقها را نمی‌داد.

اما فرانک پول شکایتی نداشت، هرچند اغلب آرزو می‌کرد هنوز دانیل نزد او بود و کمکش می‌کرد تا با فوت و فن زندگی آشنا سازد و در برقراری ارتباط مؤثرتر با ابزارهای نیمه هوشمند اطراف کمکش کند. وقتی پیشخدمت (انسانی) هتل که ظاهراً از دیدن میهمان بلند آوازه‌اش خود را باخته بود که بدون توضیح نحوه کارکرد هر یک از وسائل اتاق بیرون رفت و در را پشت سر خود بست، پول لحظه‌ای به وحشت افتاد. پول پس از پنج دقیقه گفتگوی بی‌ثمر با دیوارهای بی‌احساس، سرانجام با دستگاهی که لهجه‌اش را می‌فهمید تماس برقرار کرد. چه خبردانی برای شبکه خبری «تمام دنیاها» می‌شد: فضانورد تاریخی که در اتاق هتل گانی‌مید به دام افتاده بود، بر اثر گرسنگی جان داد!

طنزی بس جالب‌تر نیز وجود داشت. شاید گذاردن نام «بومن» بر تنها سوئیت تجملی گانی‌مید اجتناب‌ناپذیر بود، اما وقتی پول به سوئیت بومن

محیط‌های محدود ولی باشکوهی در اختیار اوست. می‌توانست زیر درختان نخل ساحلی در اقیانوس آرام بشیند و به زمزمه خوش امواج یا اگر ترجیح می‌داد، به غرش توفنده گرمسیری گوش فرا دهد، به آرامی در امتداد قله‌های هیمالیا یا دره ژرف ماریین پرواز کند. در میان باغ‌های ورسالز یا در خیابان‌های پنج، شش شهر بزرگ، در فاصله‌های زمانی گوناگون از تاریکشان قدم بزند. حتی اگر «گراندهتل گانی‌مید» یکی از تحسین‌آمیزترین استراحتگاه‌های منظومه شمسی نبود، به تجهیزاتی مباحث می‌کرد که از تجهیزات همه پیشینیان پرآوازه‌اش در سیاره زمین شگفت‌انگیزتر بود.

اما حالا که او نیمی از منظومه شمسی را سیری کرده بود تا دنیایی تازه و شگفت را ببیند، مضحک بود دچار غم غربت شود و دلش هوای زمین را بکند. پول پس از چند آزمایش، طی زمان اوقات فراغتش که مدام روبه کاهش می‌رفت بین لذت بردن و — انهام گرفتن — سازش برقرار کرد.

عمیقاً افسوس می‌خورد که به مصر سفر نکرده است، از این روی به دستگاه واقعیت مجازی متوسل شد. چه لذت بخش بود که زیر نگاه خیره مجسمه ابولهل — پیش از «مرمت» جنجال برانگیز آن — بیارامد و جهانگردانی را که خود را از تخته‌سنگ‌های عظیم «هرم بزرگ» بالا می‌کشیدند، تماشا کند. این توهم، به جز آن جا که صحرا با فرش (نسبتاً فرسوده) سوئیت بومن تلاقی می‌کرد، در حد کمال بود.

اما آسمان به گونه‌ای بود که تا پنج هزار سال پس از آخرین سنگی که در غزه^۱ قرار داده شد، چشمان هیچ انسانی آن را ندیده بود. ولی این یک خیال نبود؛ این واقعیت پیچیده و دائماً روبه دگرگونی گانی‌مید بود.

از آن جا که این دنیا — مثل قریه‌های دیگرش^۲ — از دیرباز بر اثر کشش

۱. محل ایجاد اهرام ثلاثه.

۲. منظور، یو، اروپا، کالیستو، چهار قمر داخلی مشتری است.

جذر و مدی مشترک از چرخش افتاده بود، خورشید جدید که از سیاره غول متولد شده بود، بی‌حرکت در آسمان معلق بود^۱. به یک طرف گانی‌مید نور مداوم لوسیفر می‌تابید، و چون چرخشی در کار نبود، نیمه دیگرش از این نور بی‌بهره می‌ماند. به این نیمکره «سرزمین شب» می‌گفتند، اما این نام‌گذاری به همان اندازه عبارت قدیمی «بخش تاریک ماه» گمراه‌کننده بود زیرا نیمی از روز بلند «سرزمین شب» گانی‌مید از نور خیره‌کننده خورشید پر بهره می‌برد.

گانی‌مید بیشتر با یک هم‌زمانی گیج‌کننده تا مفید، هفته‌ای — یا دقیقاً هفت روز و سه ساعت — به دور «لوسیفر» گردش می‌کرد. قرن‌ها پیش تلاش برای ایجاد تقویم گانی‌میدی: «یک روز گانی‌مید — یک هفته زمین» غوغایی به پا کرده و بعد فرو خفته بود. اهالی گانی‌مید، مانند ساکنان دیگر دنیاهای منظومه شمسی، «زمان جهانی» را به کار می‌گرفتند و روزهای بیست و چهار ساعته رایج را به جای نام، با عدد می‌شناختند.

از آنجا که جو تازه متولد شده گانی‌مید بی‌نهایت رقیق و تقریباً بدون ابر بود، رژه اجسام آسمانی چشم‌انداز بی‌پایانی فراهم می‌کرد. نزدیک‌ترینشان قمرهای یو و کالیستو بودند که هر یک اندازه‌ای حدود نصف ماه زمین داشتند — ولی این تنها وجه مشترک آن‌ها با ماه بود. یو چنان به لوسیفر نزدیک بود که گردشش به دور مدار آن کمتر از دو روز طول می‌کشید و جابه‌جایی آن حتی در کمتر از چند دقیقه به طور مشهودی قابل رؤیت می‌شد. کالیستو که فاصله‌ای چهار برابر یو داشت، چرخش با تأخیر در دو روز گانی‌میدی — یا شانزده روز زمینی — تکمیل می‌شد.

اختلاف طبیعی بین این دو دنیا حتی چشمگیرتر بود. کالیستو که یخ و

۱. اشاره به کتاب ۲۰۱۰، ادیسه ۲، که مشتری متفجر می‌شود و به خورشید کوچک به نام لوسیفر تبدیل می‌گردد.

انجماد تا اعماقش نفوذ داشت، با تبدیل مشتری به خورشید کوچک لوسیفر، تغییری نکرده بود؛ این قمر همچنان سرزمین بی حاصل چاله‌های یخی خوانده می‌شد. چاله‌هایی آنقدر نزدیک به هم که نشان می‌داد در سرتاسر این قمر حتی یک نقطه از برخورد چندباره شهابسنگ‌ها در امان نبوده است، البته در روزگاری که میدان جاذبه عظیم مشتری برای جمع‌آوری خرده سنگ‌های خارج از منظومه شمسی با هر کره آسمانی مسابقه می‌داد، از آن پس، به مدت چند میلیارد سال، به جز چند فرقه شهاب‌های سرگردان، جسمی به آن برخورد نکرده بود.

در یو، هر هفته اتفاقی رخ می‌داد. چنان که یک بذله‌گوی محلی گفته بود پیش از ایجاد لوسیفر، یو جهنم بود — اکنون جهنمتر است.

پول اغلب تلسکوپ را به درون چشم‌انداز سوزان یوفیران می‌کرد و به تماشای گئوگاه‌های سولفوری آتشفشان‌هایی می‌نشست که ناحیه‌ای به وسعت افریقا را دیگرگون می‌کردند. گاه محو تماشای فواره‌های مولدگداخته می‌شد که چون درختان غول‌آسایی از آتش بر سطح دنیایی بی‌جان سر بر می‌کشیدند و به سرعت تا ارتفاع صدها کیلومتری فوران می‌کردند.

وقتی سیل سولفور مذاب در هوا پراکنده می‌شد، این عنصر چند کاره رنگ‌های اصلی خود، قرمز و نارنجی و زرد، را نشان می‌داد و همچون آفتاب‌پرست به طیفی از رنگ‌های گوناگون تبدیل می‌شد. حتی تا طلوع «عصر فضا» هیچ‌کس تصور نمی‌کرد چنین دنیایی وجود داشته باشد. آنچنان که اکنون پول از نقطه دید مناسب و راحتش مجذوب این صحنه شده بود، اما باور نمی‌کرد که انسان‌ها بر این کوره نفتان فرود آمده باشند، جایی که حتی اگر ربات‌ها هم به اختیار خودشان بود، هرگز جرأت گام نهادن بر آن را به خود نمی‌دادند...

دنیای مورد علاقه پول اروپا بود، که وقتی به آن نزدیک می‌شدی، چون

ماه تکه و تنهای زمین دیده می‌شد، ماهی که چه البته اهل آتش فقط چهار روز طول می‌کشید. آن زمان که پول چشم‌انداز دنج خود را انتخاب کرد از سمبلیم سرد نمی‌آورد. به نظرش مناسبتر بود که در این نمای واقعیت مجازی، اروپای معما، بر فراز معمایی که او اکنون به آن نظاره می‌کرد، معلق باشد؛ معمای «ابو الهول».

وقتی پول با چشم غیر مسلح به تماشای چشم‌انداز مورد نظرش، اروپا، پرداخت؛ دریافت در این هزار سالی که از زمان رهپاری دیسکاوری به مشتری سپری شده، چقدر اروپا، دگرگون شده است. نوارهای باریک تار عنکبوتی، و خطوطی که زمانی این کوچک‌ترین قمر از چهار قمر گالیله^۱ را در بر می‌گرفت، تقریباً ناپدید شده بود و اکنون، به جز خطوط اطراف قطب‌ها چیزی از آن‌ها باقی نمانده بود. گرمای خورشیدی جدیدی که بر فراز اروپا درخشیدن آغاز کرده بود، توانسته بود یخ‌های این دو منطقه را ذوب کند. در

۱. اهل یا صورت‌های یک قمر عبارتست از اشکال، یا حالت‌های ظاهری آن قمر که بر اثر گردش به دور سیاره مادر به وجود می‌آید. علت وقوع این صورت‌ها تغییر موقعیت قمر نسبت به سیاره مادر و خورشید است، بدین ترتیب که قمر میان سیاره مادر و خورشید واقع می‌شود نیمه تاریک آن متوجه زمین می‌گردد و در واقع چیزی از آن به چشم نمی‌خورد، این مرحله را ماه نو می‌گویند. اندکی بعد از این مرحله، باریکه روشنی از قمر به چشم می‌خورد که به آن هلال ماه نو می‌گویند که با گردش قمر بدور سیاره مادر به تدریج بر ضخامتش افزوده می‌شود و وقتی قمر به یک چهارم مدار خود به دور سیاره مادر رسید ربعی از قمر روشن می‌شود که به آن تربیع اول می‌گویند. با پیونده شدن نیمی از مدار قمر به دور سیاره مادر، و قرار گرفتن سیاره مادر میان قمر و خورشید نیمه کاملی از آن که از نور خورشید رنگ، گرفته است، رویه سیاره مادر قرار گرفته و به صورت دایره یا قرص کاملی جلوه‌گر می‌شود که به آن بدر می‌گویند. مراحل ماه نو یا قرص کامل یا بدر را که در واقع نیمه یکم قمری می‌گویند مرحله روبه‌بدر می‌نامند. ماه زمین این مراحل را در حدود ۲۹ روز و قمر اروپا — بنابه گفته نویسنده کتاب — طی چهار روز می‌گذراند.

۲. چهار قمر یو، اروپا، گانی‌مید و کالیستو به قمرهای گالیله موسومند. گالیله در سال ۱۶۱۰ این قمرها را کشف کرد.

جاهای دیگر با چو غلیظ و دمائی معادل دمای مطبوع اِثاقی در زمین، آب اقیانوس‌های بکر می‌جوشید و غل‌غل می‌کرد.

این دما برای موجودات نو پدید که پس از ذوب شدن سپر نشکن یخ، که هم آن‌ها را به دام انداخته بود و هم محافظتشان می‌کرد، مناسب بود. ماهواره‌های نجسی که برگرد مدار اروپا می‌چرخیدند و جزئیات وجب به وجب این قمر را ثبت و مخابره می‌کردند، موجودی در حال تکامل کشف کرده بودند که به تازگی مرحله حیات دوزیستی را آغاز کرده بود. بقیه «موجودات اروپا» هنوز در زیر آب به سر می‌بردند! اما در همان جا ساختن بناهایی را آغاز کرده بودند.

این که چنین تحوّل فقط ظرف هزار سال رخ داده بود، شگفت‌آور بود هرچند هیچ‌کس شک نداشت که آن آخرین و بزرگ‌ترین «تکسنگ‌ها» در آن نقش داشتند. همان «دیوار بزرگ» چندین کیلومتری واقع در ساحل دریای گالبله. و هیچکس شک نداشت که این دیوار، آزمایشی را در این قمر آغاز کرده بود. همان آزمایشی را که چهار میلیون سال قبل در «زمین» انجام داده بود و حال به شیوه اسرارآمیز خود نظاره‌گر نتایج اقداماتش بود.

۱۹. جنون آدمیزاد

دوشیزه پرینگل

پرونده - ایندرا

ایندرای عزیز - ببخشید که حتی از طریق بست صوتی هم برایت پیغام نفرستادم - البته این هم از آن بهانه‌های معمولی است - بگذریم. برای این که جواب سوالت را داده باشم، باید بگویم که در گانی مید کاملاً راحت‌م، ولی وقتم را خیلی کم در قمر می‌گذرانم و بیشتر، در سویت‌ام به سرمی‌برم و از پنجره‌اش آسمان را تماشا می‌کنم و لذت می‌برم. دیشب لوله‌شار^۱ یو نمایش قشنگی اجرا کرد - نمایشی از تخلیه آذرخش بین یو و مشتری - منظور لوسیفر. که تا حدی شبه شفق قطبی زمین بود، ولی خیلی تماشائی‌تر. این پدیده را دانشمندان نجوم رادیویی^۲ حتی پیش از تولد من کشف کرده بودند.

حالا برگردیم به قدیم‌ها، می‌دانستی آنبویس، کلانتر دارد؟ به نظر من این

۱. flux tube. مسیر جریان الکتریکی از سیاره‌ای به سیاره دیگر.

۲. اخترشناسانی که گسیل امواج رادیویی به وسیله زمین را مطالعه می‌کنند؛ به ویژه آن گیل‌هایی که به منبع الکترودینامیکی مربوط می‌شوند.

یک تقلید افراطی از پیشگامان است. من را به یاد قصه‌هایی می‌اندازد که پدر بزرگم درباره آریزونا می‌گفت. ... باید بعضی از آن‌ها را برای اهالی گانی مید تعریف کنیم...

شاید به نظرت احمقانه برسد — من هنوز به «سوئیت بومن» عادت نکرده‌ام. هنوز مدام به گذشته فکر می‌کنم.

چطور وقتم را می‌گذرانم؟ همان طور که توی «برج افریقا» می‌گذراندم. با روشنگرهای محلی رفت و آمد می‌کنم؛ ولی همان طور که احتمالاً انتظار داری، تعدادشان خیلی کم است. کاش استراق سمعی در کار نباشد. این ارتباط متقابل واقعی و مجازی را با استفاده از سیستم آموزش و پرورش برقرار کرده‌ام. خیلی جالب است، سطح فنی‌اش بالاتر از آن است که فکر می‌کنی. البته در این محیط خشن، چاره‌ای جز این نیست...

اما این ارتباط به من کمک کرد بدانم که چرا آدم‌ها این جا زندگی می‌کنند. در گانی مید یک مبارزه — یا اگر به مذاق تو سازگار تر است، روحیه هدفمندی — وجود دارد که من به ندرت در زمین دیدم.

درست است که اکثر اهالی در همین جا به دنیا آمده‌اند، در نتیجه موطن دیگری را نمی‌شناسند. آنها فکر می‌کنند «سیاره مادر»^۱ در حال زوال است، اما معمولاً از باب رعایت ادب حرف دلشان را به زبان نمی‌آورند. خوب تو چطور؟ اگر سیاره زمین روبه زوال باشد، شما «زمینی‌ها» — اهالی این جا شما را با این کلمه نام می‌برند — چه فکری درباره‌اش کرده‌اید؟ یکی از طبقات نوجوانان را که ملاقات کردم امیدوار بود شما را از خواب خرگوشی بیدار کند. گانی‌میدی‌ها سرگرم اجرای طرح‌های فوق سری برای تهاجم به زمین هستند. بعد نگویی که من به شما هشدار ندادم...

یک بار از آنیویس بیرون رفتم. رفتم به «سرزمین شب»، همان جا که کسی نمی‌تواند لوسیفر را ببیند. ده نفر از ما — چاندلر، دو نفر از خدمه جالوت، شش نفر از اهالی گانی‌مید — رفتم به «پشت» گانی‌مید و خورشید را تا افق دنبال کردیم تا این که کاملاً شب شد. حیرت‌آور بود — خیلی به زمستان‌های قطبی زمین شباهت داشت، ولی آسمانش کاملاً سیاه بود... احساس می‌کردم توی فضا هستم.

خیلی خوب می‌توانستیم همه قمرهای گالیله را تماشا کنیم، و دیدیم که اروپا روی قمر یو سایه انداخت — معذرت می‌خواهم — جلوی یو قرار گرفت! البته این سفر زمان‌بندی شده بود که توانستیم چنین صحنه‌ای را ببینیم...

چند قمر کوچک دیگر هم قابل رؤیت بودند، ولی زمین و ماه که در کنار یکدیگر همچون ستاره می‌درخشیدند برجسته‌تر از هر چیزی به چشم می‌آمدند. فکر می‌کنی دلم برای خانه تنگ شده؟ راستش نه — فقط دلم برای دوستانی که آنجا دارم لک زده...

با وجود این که دکتر خان چند پیام برایم گذاشته، متأسفانه هنوز او را ندیده‌ام. قول می‌دهم که تا چند روز آینده — چند روز گانی‌میدی البته — این کار را بکنم.

برای جو بهترین آرزوها را دارم — اگر از دانیل خبرداری و می‌دانی کجاست، سلام را به او برسان — آیا او باز یک شخصیت حقیقی پیدا کرده؟ — تقدیم با عشق...

ذخیره کن

ارسال کن

۱. occult، پنهان شدن یک ستاره، سیاره یا یک قمر در پشت یک قمر.

۱. منظور سیاره زمین است.

در قرن فرانک پول، اغلب نام یک شخص ظاهر او را در ذهن منجم می‌کرد، ولی سی نسل بعد چنین نبود. دکتر تئودور خان یک تور دیک^۱ موبور بود که در یک کشتی دراز وایکینگ راحتتر است تا روی اسب برای غارت دشت‌های آسیای مرکزی؛ اما چون قدی کوتاه‌تر از صدوپنجاه سانتیمتر داشت، در هیچ یک از این دو نقش خوش جلوه نمی‌کرد. فرانک پول تحمل همه چیز را داشت. جز تحمل یک روانکاو غیر حرفه‌ای ریز نقش را. معتقد بود آدم‌های کوچک اندام اغلب زیاده‌خواه و پر خاشخو از آب درمی‌آیند؛ این دقیقاً توصیف و جنات تنها فیلسوف ساکن گانی مید بود که بیشتر ایندرا والاس نیز شرح داده بود. شاید خان باقی ماندن در چنین جامعه عملگرایی، به این مشخصات نیاز داشت.

شهر آتیویس کوچک‌تر از آن بود که دانشگاه داشته باشد — از آن چیزهای تجملی که همچنان در دنیاهای دیگر وجود داشت، هرچند بسیاری از اهالی اعتقاد داشتند که انقلاب ارتباطات راه دور محوطه دانشگاه به سبک قدیم را از دور خارج کرده است. در عوض، «آتیویس» چیزی مناسبتر داشت که قدمت آن قرن‌ها بیشتر از دانشگاه بود: یک «آکادمی»، با باغی از درختان زیتون، که اگر افلاطون آن را می‌دید فریب می‌خورد، مگر آن که در میان آن‌ها راه می‌رفت. شوخی ایندرا درباره این که گروه‌های فلسفه دانشگاه، تجهیزاتی بیش از نخته سیاه لازم ندارند، برای این محیط پیشرفته مصداق نداشت. وقتی بر صندلی‌هایی نشستند که دقیقاً طوری طراحی شده بود تا چندان راحت نباشند.

دکتر خان با لحنی غرورآمیز گفت: «این جا برای هفت نفر ساخته شده، چون این حداکثر نفراتی است که می‌توانند کنار هم قرار بگیرند و به طور مؤثر

۱. امانی شمال اروپا.

به کار تعلیم و تعلم پردازند؛ البته اگر روح سقراط را هم حساب کنیم، جمع نفرات به آن حد می‌رسد که در سخنرانی معروف فئودو^۱ حضور داشتند...

«همان سخنرانی که درباره جاودانگی روح بود؟»

خان از شنیدن این حرف چنان یکه خورد که پول نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.

«من پیش از فارغ التحصیلی یک دوره فشرده فلسفه گذراندم — وقتی درس طراحی را شروع کردیم، یک نفر گفت باید ما مهندس‌های خشک و بی‌احساس را در معرض فرهنگ قرار بدهند تا یک کمی فرهنگی بشویم».

«خوشحالم این را می‌شنوم. به این ترتیب کارها آسانتر می‌شود. راستش من هنوز باور نمی‌کنم که چنین فرصتی نصیبم شده است. از زمان ورود تو به این جا حسابی وسوسه می‌شوم به معجزه اعتقاد پیدا کنم! حتی قصد داشتم برای دیدنت به زمین بیایم — حتماً ایندرا ی عزیز درباره... دل مشغولی من چیزی به تو گفته است؟»

پول به لحنی نه چندان صادقانه‌ای گفت «نه».

با این حال دکتر خان بسیار خوشحال به نظر می‌رسید در واقع از یافتن شونده‌ای جدید خشنود بود.

«شاید شنیده باشی که من را ملحد می‌شناسند، ولی این حقیقت ندارد. الحاد قابل اثبات نیست، لذا قابل طرح و بحث هم نیست. گرچه بعید است، ولی ما هیچ نمی‌توانیم اطمینان داشته باشیم که زمانی خدا وجود داشته است — و حالا به بی‌نهایت، به جایی که کسی نمی‌تواند او را پیدا کند، رفته ... من، مثل گوتمه بودا، درباره این موضوع موضع‌گیری می‌کنم.

۱. phaedo سؤال و جواب افلاطون که می‌گویند خلاصه مذاکرات سقراط قبل از مرگش بوده است. (وجه اشتقاق از نام «فیدو» شاگرد سقراط است که بیشتر سؤال‌های مزبور را می‌کرده است).

حوزه علاقه من آسیب شناسی روانی است که به مذهب معروف است. «آسیب شناسی روانی؟ آیا این یک قضاوت تند نیست؟»

«این قضاوت تاریخ است. تصور کن تو یک هوشمند غیر زمینی باشی و فقط حقایق اثبات شدنی را بپذیری. بعد موجوداتی کشف کنی با هزاران نه، حالا میلیون ها — تیره و طایفه و قبیله با باورهای گوناگون درباره منشأ هستی و نحوه رفتار در این عالم. با آن که نود و نه در صد ایده های این موجودات مشترک است، اما برای واداشتن دیگران به تعظیم و تکریم به خاطر همان یک درصد تفاوت باقی مانده حاضرند به خاطر نکات آئینی جزئی که برای دیگران کاملاً نامفهوم است به راحتی همدیگر را بکشند و شکنجه بدهند.

«چطور می توانی رفتار خشن و غیرمنطقی آنان را توجیه کنی؟ لوکرتیوس^۱ تشخیص داده بود که می گفت مذهب محصول فرعی ترس است — یعنی واکنشی در برابر عالم اسرارآمیز و اغلب بی رحم. شاید برای اکثر انسان های ماقبل تاریخ مذهب یک ضرورت زیانبار بود. البته زیانش بر ضرورتش می چربید؛ اما باعث تعجب است که چرا وقتی مذهب ضرورت وجودیش را از دست داد، باز همچنان سرپا باقی ماند؟

گفتم زیانبار، و روی آن هم تأکید دارم، چون ترس به ستمگری منجر می شود. کمترین آگاهی از تفتیش عقاید، آدم را از این که به نوع بشر تعلق دارد شرمگین می کند... یکی از چندش آورترین کتاب هایی که تاکنون منتشر شده کتاب «تیک ساحره ها» است که آن را یک زوج منحرف آزارگر نوشته اند و در آن نحوه شکنجه هزاران پیرزن بی گناه را توصیف کرده اند. به دستور یا درواقع به تشویق — کلیسا، پیرزن ها را دستگیر می کردند تا از آن ها «اعتراف» بگیرند، و بعد از آن که آن ها را شکنجه می کردند، زنده زنده در

۱. Lucertius، از شعرا و فلاسفه اپیکوری، وی سراینده منظومه فلسفی «درباره طبیعت» است که به سبک اپیکور تنظیم شده است.

آتش می انداختند. پاپ شخصاً پیش گفتار تأییدآمیزی برای کتاب نوشته... اکثر دین های دیگر به استثنای مواردی افتخارآمیز، به همان بدی مسیحیت هستند... حتی در قرن تو بچه ها را به زنجیر می بستند و شلاق می زدند تا یک مشت اراجیف واهی را حفظ کنند و از کودکی و مردی محرومشان می کردند تا به سلک راهبان درآیند...

«شاید حیرت آورترین جنبه کل ماجرا، ادعای دیوانگانی بوده است که قرن بعد از قرن، اعلام می کردند که آن ها — و فقط آن ها — هستند که پیام خدا را دریافت می کنند. اگر همه این پیام ها با هم وفق داشت، مشکل حل می شد. اما پیروان متعصبی که عقیده هر کس سرسوزنی با عقیده آنها اختلاف داشت، گمراهش می خواندند و حاضر بودند تا پای جان با او بجنگند.

پول فکر کرد موقع آن است که خود نیز در این زمینه اظهار نظر کند. پس گفت:

«تو من را به یاد موضوعی انداختی که در زمان کودکیم در شهرمان اتفاق افتاد. یک پیغمبر قلابی دکان باز کرده بود و ادعا می کرد معجزه می کند — در یک چشم به هم زدن عده ای هواخواه پیدا کرد؛ افرادی که نا آگاه و بی سواد هم نبودند و اغلب نیز جزو خانواده های مرفه به حساب می آمدند و هر یکشنبه ماشینهای گران قیمت آن ها را می دیدم که اطراف... معبدش! پارک شده بود. «به این گفته اند بیماری راسپوتین: از چنین مواردی در سرتاسر تاریخ و در هر کشوری میلیون ها وجود دارد. و این بیماری یک از هر هزار مورد یکی دو نسل به حیاتش ادامه می دهد. خوب، بالاخره چه شد؟»

«رقبایش خیلی ناراحت بودند و تمام تلاششان را به کار بردند تا خرابش کنند. کاش اسمش را به یاد می آوردم — اسمی طولانی داشت، شبیه اسمی هندی ها، فکر می کنم — سوامی — یا اسمی شبیه به این روی خودش گذاشته بود. آخر سر کاشف به عمل آمد که طرف نه تنها هندی نیست، بلکه بچه آلاباما

از آب در آمد. یکی از حقه‌هایش این بود که از وسط هوا اشیاء مقدس درست می‌کرد و آن‌ها را به پیروانش هدیه می‌داد. از قضا خاخام شهرمان که خود شعبده‌بازی حرفه‌ای بود، و از چم و خم کار سردرمی آورد، مجش را گرفت و طرز اجرای این حقه را نشان داد. کارش با کار سوامی مقدس مو نمی‌زد؛ اما آب از آب تکان نخورد. طرفداران یارو می‌گفتند معجزه‌های او واقعی است و خاخام به او خودی می‌کند.

متأسفانه یک بار مادرم آن پدروخته را جدی گرفت و پای من را هم به یکی از جلسه‌های او کشاند — کمی بعد از آن، پدرم ما را ترک کرد، که شاید بی‌ارتباط با این سألۀ نبود. آن موقع من فقط ده سال داشتم ولی همان وقت به نظرم آمد که در عمرم آدمی به این بدترکیبی ندیده‌ام. ریشی داشت که لانه چند پرندۀ تویش جا می‌گرفت، و شاید هم همین‌طور بود.

«معمولاً خودشان را به همین شکل و قیافه درمی‌آوردند. چند وقت سر مردم شیوه مالد؟»

«سه چهار سال. و بعد مجبور شد دمش را روی کولش بگذارد و فرار کند؛ بانوجوان‌ها بساط عیش و عشرت راه انداخته بود که مجش را گرفتند. البته ادعا می‌کرد از فنون عرفانی برای نجات روح استفاده می‌کرده است. و باورت نمی‌شود که...»

«از کجا معلوم؟»

«حتی باز هم، خیلی از فریب خورده‌ها هنوز به او ایمان داشتند. به نظر آن‌ها خدایشان هیچ اشتباه نمی‌کرد، بنابراین باید برای او پاپوش دوخته باشند.»

«پاپوش؟»

«ببخشید، یعنی مدارک جعلی برای محکوم کردن افراد. وقتی پلیس مدرکی گیر نمی‌آورد، برای دستگیری مجرم‌ها از این شیوه استفاده می‌کرده.

«هوممم. خوب این سوامی شما یک نمونه کاملاً معمولی بود: ناامید شدم. ولی حتی او هم به اثبات مطلب من کمک می‌کند — این که بشریت در تمام طول تاریخ، دست‌کم برای مدتی عقلش را از دست می‌داده. البته یک حومه کوچک در شهر فلاگ استاف را نمی‌توان معترف کل دانست.»

«درست، ولی هزارها نمونه از این چیزها مثال بزنم — نه فقط از قرن تو، بلکه در همه اعصار. ولی چیز یوج و بی معنایی وجود نداشته که هزاران نفر از مردم نخواستۀ باشند پاورش کنند، و نه تنها دست از توقعات خود برنمی‌داشتند، بلکه اغلب چنان دچار احساسات می‌شدند که تا سرحد مرگ به خاطر آن‌ها می‌جنگیدند.»

«به نظر تو هر کس تعصب شدید دینی داشته باشد دیوانه است؟»
«با نگاهی کاملاً فنی؛ بله — البته اگر صادق باشند نه ریاکار. به گمان من نود درصدشان ریاکار بودند؟»

«مطمئنم برنشتاین خاخام بی‌شلیه‌پنه بود — یکی از عاقل‌ترین و شریف‌ترین کسانی که می‌شناختم. او را چطور تحلیل می‌کنی؟ فرد دیگر دکتر «چاندرا»^۱ بود؛ تنها نابغه واقعی که در تمام عمرم دیدم. هم او که پروژه‌ها را سرپرستی می‌کرد. یک بار باید به دفترش می‌رفتم. وقتی در زدم جوابی نیامد، فکر کردم کسی در اتاق نیست. در را باز کردم. در مقابل چند مجسمه کوچک بی‌نظیر ایستاده بود و داشت عبادت می‌کرد. به مجسمه‌ها گل آویزان کرده بود. یکی از مجسمه‌ها شبیه قیل بود... یکی دیگر بیش از دوتا دست داشت... من سخت دستپاچه شدم، ولی خوشبختانه حتی نهمید که من وارد اتاق شده‌ام، غرق کار خودش بود. پاورچین پاورچین از اتاق

۱. Chandra، یکی از شخصیت‌های ادیسه‌های ۱ و ۲، و سازنده «هال» کامپیوتر سفینه فضایی دیسکاورری.

بیرون زدم. حالا از تو می‌پرسم: آیا به نظرت دکتر چاندرا دیوانه بود؟
«نمونه بدی انتخاب کردی: اغلب نابغه‌ها دیوانه‌اند! بگذار بهتر توضیح
بدهم؛ کلمه دیوانه شاید خیلی مناسب نباشد، بلکه چنین افرادی به علت شرطی
شدن در دوره کودکی به نوعی ضایعه مغزی مبتلایند. یسوعیون^۱ می‌گویند:
یک پسر بچه را شش سال به من بسپار، آن وقت او تا آخر عمر مال من می‌شود.
اگر چاندرا را از موقع کودکی به آن‌ها می‌دادند، یقیناً از او یک کاتولیک
متدین می‌ساختند، نه یک هندو.»

«شاید. ولی حالا از این حرف‌ها گذشته، می‌خواهم بدانم چرا این قدر
اصرار داشتی من را ببینی؟ متأسفم، ولی من هیچ‌وقت به هیچ چیز اعتقاد آن
چنانی نداشتم. پس این حرف‌ها به چه درد من می‌خورد؟»
دکتر خان آرام و خشنود، شبیه به کسی که بار سنگین رازی سر به مهر را از
دوش برداشته است ماجرا را برای پول تعریف کرد.

۲۰. مرتد

ضبط کن-پول

سلام فرانک... پس بالاخره با تد دیدار کردی. خوب، بعید نیست بگویی او
آدم بد پله‌ای است. البته اگر بدپله را آدمی پرشور و شوق تعریف کنی که
شوخی سرش نمی‌شود. البته اغلب آدم‌های بدپله این جورند چون از
«حقیقتی بزرگ» باخبرند علامت گیومه‌ها را شنیدی؟ — و پیشنهاد می‌کنم
حرف‌هایش را جدی بگیری.

گفتی از دیدن عکس پاپ که در آپارتمان تد به دیوار نصب بود، تعجب
کردی. اسم این پاپ پیوس^۱ بیستم است و تد او را قهرمان خودش می‌داند —
مطمئن‌ام قبلاً درباره‌اش اشاره‌ای کرده‌ام. نگاهش کن — معمولاً به او می‌گویند
ناپیوس^۲! داستان جالبی دارد.

درست مقارن واقعه‌ای است که قبل از تولد اتفاق افتاد. حتماً می‌دانی
که چطور میخائیل گورباچف رئیس جمهوری امپراتوری شوروی در اواخر
قرن بیستم با افشای جنایت‌ها و فجایع این امپراتوری باعث و بانی فروپاشی آن
شد.

۱. jesuits، فرقه‌ای مذهبی به نام «انجمن عیسی» که در سال ۱۵۲۴ به وسیله شخصی
به نام «لایولا» تأسیس شد و به تعویب پاپ معاصر آن زمان رسید.

۱. Pius، در لغت به معنای پرهیزکار.
۲. Impius، در لغت به معنای ناپرهیزکار، خداناشناس، کافر.

او قصد نداشت آنقدر پیش برود — می خواست آن را اصلاح کند، ولی دیگر امکان پذیر نبود. معلوم نیست آیا پیوس بیستم هم همین نظر را داشت یا نه. چون بلافاصله بعد از افشای پرونده های محرمانه «دادگاه تفتیش عقاید» که دنیا را به وحشت انداخت، به دست یک استنف که از خشم اختیار از کف داده بود ترور شد...

از چند دهه پیش از آن، با کشف تی. ام. آ. ا. (TMA-O) کلیسا همچنان به خود می لرزید — کشف آن تکنیک تأثیر زیادی روی پیوس بیستم گذاشته بود، و یقیناً اعمالش را تحت تأثیر قرار داده بود...

ولی تو به من نگفته ای که چطور تد، این کهنه دئیست مرموز فکر می کند تو می توانی دریافتن خدا کمکش کنی. فکر می کنم از این که خدا پیروزمندانه توانسته است خود را از چشم او مخفی نگه دارد، تد، خیلی عصبانی است. بهتر است به او نگویی که من این موضوع را به تو گفتم.

هر چند اشکالی هم ندارد، اگر خواستی همین را بگو.

قریانت — ایندرا

ذخیره کن

ارسال کن

دوشیزه پرینگل

ضبط کن

سلام — ایندرا — با دکتر تد جلسه دیگری داشتم، به او نگفتم تو فکر می کنی او از دست خدا عصبانی است!

با او بخش های — نه گفتگوهای — جالبی داشتم، گواهی که بیشتر او متکلم

وحده بود. هیچ فکر نمی کردم بعد از این همه سال کار مهندسی، دوباره وارد عالم فلسفه بشوم. شاید اول باید این سال ها را با شغل خشک و بی روح مهندسی سپری می کردم تا حالا به ارزش و اهمیت فلسفه پی ببرم. نمی دانم اگر دانشجوی فلسفه بودم چه نمره ای به من می داد.

دیروز از این راه وارد شدم تا ببینم چه واکنشی نشان می دهد. شاید این فکر بکری باشد، ولی من شک دارم. فکر کردم بی میل نباشی گوش کنی — مایل است نظر تو را بداند. بحثان به این شرح بود:

دوشیزه پرینگل — نسخه شنیداری ۹۴ را که می کن.

«تد، حتماً نمی توانی انکار کنی که اکثر آثار هنری بزرگ ملهم از اعتقاد به مذهب است. این چیزی را ثابت نمی کند؟»

«چرا — ولی نه به صورتی که به مؤمنان چندان آرامشی بدهد! مردم هراز گاهی خودشان را با تهیه فهرستی از «عظیم ترین ها»، «بزرگ ترین ها» و «بهترین ها» سرگرم کرده اند — حتم دارم در زمان تو این یک تفریح بوده. البته که بود.»

«خوب، تلاش های وسیع و اساسی صورت گرفته تا برای کارهای هنری هم از این فهرست ها تهیه شود؛ فهرست هایی که می توانند ارزش های مطلق و همیشگی آثار هنری را تعیین کنند، ولی جالبند و تغییر ذوق و قریحه از یک دوره به دوره دیگر را نشان دهند...»

«آخرین فهرستی که دیدم — فقط چند سال پیش از «شبکه هنر زمین» — به معماری، موسیقی، هنرهای تجسمی تقسیم شده بود. چند نمونه اش را به یاد می آورم... پارتنون^۱، تاج محل...»

۱. parthenon، معبدی در آتن که در ۴۴۷-۴۳۲ به افتخار پارتنوس الهه نگهبان شهر و به یادبود پیروزی یونانیان بر ایرانیان توسط پریکلس ساخته شد.

در زمینه موسیقی، توکانا^۱ و فوگ^۲ اثر باخ در اول فهرست و «مجلس ترجیم»^۳ اثر وردی^۴ بعد از آن بود. در هنر نقاشی مونالیزا که ردخور ندارد. بعد — از ترتیبش در فهرست مطمئن نیستیم — چند مجسمه بودا در جایی در سیلان، و صورتک طلایی مرگ متعلق به شاه جوان، توتاحامون.

«حتی اگر می توانستیم بقیه را به یاد بیاوریم — که البته نمی توانم — باز هم فرقی نمی کرد: مهم زمینه های فرهنگی و مذهبی آنهاست. هیچ مذهبی مسلط نیست، مگر وقتی پای موسیقی به میان بیاید؛ هرچند این تسلط هم می تواند علنی صرفاً فن شناسانه داشته باشد: آرگ و آلات موسیقی دیگری که قبل از آلات موسیقی الکترونیکی وجود داشت در «غرب مسیحی» به حد کمال رسید. حال آنکه اگر یونانی ها یا چینی ها ماشین های اختراعی خود را چیزی با اهمیت تر از اسباب بازی به حساب می آوردند، مطمئناً وضع به شکل دیگری در می آمد.

اولی تا آنجا که من می دانم یک اثر هنری وجود دارد که همه به اتفاق آرا آن را بزرگترین اثر بی همتای ساخته دست بشر می دانند. اسمش آنگکوروات^۵ است و اول هر فهرستی قرار دارد. اما مذهبی که الهامبخش آن

۱. Toccata، قطعه ای موسیقی، بخصوص برای سازهای کلاویه دار (پیانو، ارگ...) با ریتم های پرتحرک و قوی که گاه به فانتزی نزدیک می شود.

۲. Fugue، مأخوذ از ایتالیایی فوگا (= فرار). در موسیقی ترکیبی که در آن اصل اساسی کنترپوان تقلیدی چند صوت است. تم به تناوب در هر صدا بیان می شود و گاهی در تمام آهنگ از نو پدید می آید. فوگ از شکل های پیچیده و تکامل یافته کنترپوان نویسی است و اوج آن در هنر فوگ اثر یوهان سباستیان باخ بود که مجموعه ای است از ۲۰ فوگ مبتنی بر یک تم.

۳. Requim Mass. موسیقی خاص مراسم مذهبی، سوگواری.

۴. Verdi، جوزپه وردی، آهنگ ساز ایتالیایی (۱۸۱۳ تا ۱۹۰۱). وی استاد آهنگ های دراماتیک بود و شهرتش بیشتر مربوط به اپراهای اوست.

۵. Angkor Wat، سبیدی در کامبوج.

بود قرن هاست که از بین رفته، حتی کسی دقیقاً نمی داند چی بوده، فقط می دانند که صدها خدا داشته، نه یکی.

«کاش از خاخام برنشتاین عزیز درباره این مذهب پرس و جو می کردم — حتماً جواب خوبی برای آن داشت.»

«شک ندارم. کاش من هم می توانستم او را ببینم، البته خوشحالم زنده نماند تا ببیند که چه بر سر اسرائیل آمده.»

پایان نسخه شنیداری

خوب ایندرا، این هم از این. کاش در فهرست برنامه های سرگرمی گراند هتل گانی مید تماشای آنگکوروات هم وجود داشت. من تا به حال آن را ندیده ام، خوب قرار هم نیست که هر چه دل آدم خواست برایش مهیا شود.

حالا می رسم به جواب سؤالی که پرسیده بودی: چرا دکتر تد از بودن من در این جا تا این حد خوشحال است؟

همان طور که می دانی، او متقاعد شده که کلید رازها در اروپا است، همان جا که هزار سال است هیچ کس اجازه نداشته پاروی آن بگذارد.

به نظر او ممکن است من یک استثنا باشم. معتقد است آن جا یک دوست دارم. بله، دیو بومن، یا هر چیز دیگری که او به آن تبدیل شده است...

ما می دانیم که او به داخل آن «تک سنگ غول آساز کشیده شده و زنده است — بعد از آن هم به طریقی از زمین دیدن کرده. ولی خیلی چیزهاست که من نمی دانستم. عده خیلی کمی هم از آنها باخبرند، چون اهالی گانی مید می ترسند درباره اش صحبت کنند...

تدخان چندین سال است که به جمع آوری مدارک می پردازد. نتایج تحقیقات او مطمئن اش کرده که در این مورد واقعیت هایی وجود دارد، گو این که زبانش از توضیح آن ها قاصر است. دست کم در شش مورد تقریباً هر مورد

در یک قرن — شاهدان موثق در آئیویس گزارش داده‌اند که شبی را دیده‌اند — درست مثل شبی که هیوود فلوید در دیسکاوری دیده بود. افرادی که هیچ کدام از واقعه دیسکاوری اطلاع نداشتند. وقتی هولوگرام دیورا دیدند همگی تأیید کردند که آن شیخ دیوبومن بوده است. ششصد سال پیش هم در یک سفینه کاوشگر که از نزدیک اروپا رد می‌شد، همین شیخ دیده شد...

کسی نک‌تک این موارد را جدی نمی‌گیرد، ولی وقتی همه آن‌ها را کنار هم می‌گذاریم یک الگو تشکیل می‌دهند. تد کاملاً اطمینان یافته است که دیوبومن به صورتی خاص حیات دارد، حیاتی که در آن همچنان به مسائل زندگی انسان علاقه نشان می‌دهد. تد کاملاً اطمینان دارد که حیات بومن به تکسنگی که ما به آن «دیوار بزرگ» می‌گوئیم مربوط می‌شود.

هرچند بومن با ما ارتباط ندارد، اما تد امیدوار است بتوانیم با او تماس برقرار کنیم. به نظر تد من تنها انسانی هستم که می‌تواند این کار را بکند.

هنوز در تلاشم تا تصمیم نهایی را بگیرم. فردا با کاپیتان چاندلر صحبت می‌کنم. از تصمیمان باخبرت می‌کنم.

قربانت، فرانک

ذخیره کن

ارسال کن - ایندرا

۲۱. قرنطینه

«دیم، تو به روح اعتقاد داری؟»

«ابداً! ولی مثل هر آدم عاقلی ازشان می‌ترسم. چرا این سؤال را می‌کنی؟»
«اگر این روح نبوده، باید واضح‌ترین رویایی باشد که به عمرم دیده‌ام.

دیشب با دیوید بومن حرف زدم.»

پول می‌دانست کاپیتان چاندلر، در موقع لازم گفته‌های او را جدی می‌گرفت؛ این جان نیز ناامیدش نکرد.

«ولی به راحتی می‌توان آن را توجیه کرد. محض رضای دتوس غلط نکنم تو در «سوئیت بومن» زندگی می‌کنی! خودت گفتی احساس می‌کنی ارواح در آن رفت و آمد می‌کنند.»

«من مطمئنم — نود درصد مطمئنم حق با توست. این قضیه از گفتگوی من با پروفسور تد سرچشمه گرفته. این گزارش‌ها را شنیده‌ای که گهگاه دیوبومن توی آئیویس ظاهر می‌شود؟ تقریباً هر صد سال یک بار؟ درست همانطور که در دیسکاوری بعد از به کار افتادن مجدد آن، مقابل دکتر فلوید ظاهر شد.»

«آن جا چی شد؟ من در این باره داستان‌های مبهمی شنیده‌ام، ولی هیچ کدامشان را جدی نگرفتم.»

«ولی دکتر خان جدی گرفته، من هم همین طور — من اصل صحنه‌های ضبط شده را دیده‌ام. فلوید روی صندلی مخصوص من نشسته است که ناگهان

یک نوع ابر غبارگونه پشت سرش جمع می‌شود، کم‌کم سر دیوبومن و بعد تنه‌اش شکل می‌گیرد؛ با تکمیل شدن هیکل، دیو به حرف درمی‌آید و آن پیام معروف را می‌دهد، اظهار می‌کند که آن جا را ترک کنند.

«چه کسی می‌خواست بماند؟ ولی این قصه متعلق به هزار سال پیش است. بعید نیست که در این مدت طولانی آن را جعل کرده باشند.»

«به خاطر چه؟ من و خان دیروز آن را دیدیم. در مورد صحت آن حاضرم سرزندگیم شرط ببندم.»

واقعیت را بگویم، من هم با تو موافقم من آن گزارش‌ها را شنیده‌ام که... صدای چاندلر فرو مرد و به نظر رسید که اندکی دچار دلهره شده است.

«مدت‌ها پیش این جا در آئیویس، دوست دختری داشتم که می‌گفت پدر بزرگش بومن را دیده، ولی من به او می‌خندیدم.»

«نمی‌دانم در فهرست تد این مشاهده ثبت شده است یا نه؟ آیا می‌توانی بین او و دوست دختر سابقتم تماس برقرار کنی؟»

«آه گمان نمی‌کنم، سال‌هاست که از او خبر ندارم. تا آن جا که می‌دانم، احتمالاً باید یا در ماه باشد یا در مریخ... حالا چرا پروفیسور تد به این موضوع علاقه‌مند است؟»

«این همان چیزی است که من می‌خواستم با تو در میان بگذارم.»

«به نظر بدشگون می‌آید. خوب، ادامه بده.»

«تد فکر می‌کند دیو بومن یا هر چیزی که شده، ممکن است هنوز وجود داشته باشد. در اروپا به سر می‌برد.»

«بعد از هزار سال؟»

«خوب، به من نگاه کن — یک نمونه‌اش من.»

«استاد ریاضیاتم می‌گفت تنها یک نمونه آمار ضعیفی است. با این حال، ادامه بده.»

«داستانش خیلی پیچیده است — شبیه پازلی که برخی قطعه‌هایش گم شده. ولی اکثر دانشمندان قبول دارند که چهار میلیون سال قبل، وقتی «تکسنگ» در افریقا ظاهر شد، برای اجداد ما واقعه سرنوشت‌سازی اتفاق افتاد. ظهور «تکسنگ» نقطه عطفی در دوره پیش از تاریخ بود و باعث پیدایش ابزار، سلاح و مذهب شد. این صرفاً یک اتفاق نبود؛ تکسنگ باید تغییری در ما ایجاد کرده باشد — یقیناً «تکسنگ» آن جا قرار نگرفت تا اجداد ما فقط آن را پرستش کنند...»

«تد دلش را به نقل قول یک دیرین‌شناس معروف خوش کرده است که می‌گوید: تی. ام. آ. ا. ظهور کرد تا با یک اردنگی انسان را به راه تکامل و پیشرفت پرتاب کند. هرچند تد معتقد است که انسان با این اردنگی کاملاً به جهت مطلوب سوق داده نشده؛ یعنی ما مجبور بوده‌ایم این قدر شرور و بی‌رحم باشیم تا باقی بمانیم؟ شاید مجبور بوده‌ایم... تا آن جا که من تد را می‌شناسم، به عقیده او سیم‌پیچی مغز ما ایرادی اساسی دارد که نمی‌گذارد ما صاحب تفکری منطقی و با ثبات باشیم. بدتر از آن این که گرچه همه جانوران به میزان معینی ستیزه‌جویی برای بقا نیاز دارند، گویی ما بسیار بیشتر از میزان لازم به آن احتیاج داریم. هیچ حیوانی مثل ما هم نوعش را شکنجه نمی‌کند. یعنی این یک تصادف تکاملی، یک بداقبالی ژنتیکی است؟»

«در ضمن، اکثراً اتفاق نظر دارند که تی. ام. آ. ۱ را در ماه کاشتند تا طرح — یا چه می‌دانم — آزمایشی — را روی انسان بررسی کنند و گزارش‌های خود را به مشتری — محل اصلی «مرکز کنترل مأموریت» آن موجودات در منظومه شمسی — بفرستند. به همین خاطر بود که «تکسنگ» بعدی — برادر غول‌آسا — آن جا منتظر بود. وقتی دیسک‌آوری وارد قلمرو مشتری شد، برادر غول‌آسا چهار میلیون سال بود که انتظار می‌کشید. خوب، تا اینجا با من موافقی؟»

«بله، من همیشه این را معقول‌ترین نظریه می‌دانسته‌ام.»

«حالا بپردازیم به قسمت‌هایی که بیشتر با حدس و گمان توام است ظاهراً برادر «غول آسا» بومن را بلعیده ولی گویا چیزی از شخصیت او باقی گذاشته. بیست سال بعد از مواجه بومن با هیوود فلوید، سال ۲۰۶۱، در مأموریتی که فلوید با سفینه یونیورس به دیدار ستاره دنباله‌دار «هالی» می‌رفت، باز این دو همدیگر را ملاقات کردند. این مطلبی است که فلوید در دفتر خاطراتش به آن اشاره کرده است — زمانی که او این مطالب را می‌نوشت، دست‌کم صد سال از عمرش می‌گذشت.»

«یعنی دچار اختلالات ناشی از کترسن بوده؟»

«بر طبق تمام محاسبه‌های معاصر، نه! از این گذشته وقتی کریس، نوه هیوود فلوید با سفینه گالاکسی به فرود اجباری در اروپا تن داد، با اتفاقات عجیب و غریب مشابهی روبرو شد. البته همین الان آن جا «تکسنگ» — با یکی از «تکسنگ‌ها» — حضور دارد که اروپائیان احاطه‌اش کرده‌اند...»

«تازه دارم متوجه می‌شوم که تد به چه چیز می‌خواهد برسد. این همان جایی است که ما رسیدیم... تمامی آن چرخه دوباره شروع می‌شود. دارند اروپائیان را برای ایفای نقش آماده می‌کنند.»

«دقیقاً — همه چیز مهیاست. مشتری مشتعل شد تا برای اروپائیان یک خورشید به وجود بیاید و دنیای منجمدشان را گرم کند. به ما هم هشدار داده شد تا به اروپا نزدیک نشویم — مبادا که در پیشرفتشان مداخله کنیم...»

«من این ایده را کجا شنیده‌ام؟ آهان، فرانک — به هزار سال پیش برمی‌گردد — به زمان تو! یادم می‌آید در فیلم راه ستارگان این هشدار با عنوان «دستور اصلی» داده شده! ما هنوز از تماشای صحنه‌های فیلم‌های راه ستارگان کلی خنده‌امان می‌گیرد.»

«گفته بودم که یک‌بار با چند تن از بازیگرانش ملاقات کردم؟ اگر حالا

بودند و من را می‌دیدند غافلگیر می‌شدند... من همیشه درباره سیاست عدم مداخله در اروپا دو نوع فکر داشته‌ام. مطمئناً «تکسنگ» آن را در مورد ما نقض کرده. می‌شود گفت که این کار نتایج فلاکت باری داشت...»

«پس دفعه بعد در اروپا بخت بهتری نصیب می‌شود.»

«پول خندید، بی‌آنکه در خنده‌اش ذره‌ای احساس شوخی وجود داشته باشد. گفت: «خان هم دقیقاً همین کلمه‌ها را بکار برد.»

«به نظر او تکلیف ما چیست؟ مهم‌تر از همه — شما کجا وارد صحنه می‌شوید.»

«اول از همه باید دید واقعاً در اروپا چه اتفاقی در شرف وقوع است و چرا صرف مشاهده از فضا کافی نیست.»

«دیگر چه کاری از ما ساخته است؟ همه پيله‌های خبریانی که گانی می‌دها به اروپا فرستاده‌اند، پیش از فرود متفجر شده‌اند.»

«و آن زمان که یک گروه برای نجات سفینه گالاکسی به اروپا اعزام شد با میدان نیرو برخورد کرد طوری که هیچ کس از آن سردرniآورد، این نیرو مسیر سفینه‌های سرنشین‌دار را تغییر داد. خیلی جالب است: این ثابت می‌کند که نیرویی برای محافظت از اروپا وجود دارد نیرویی که اهل بدخواهی و کینه‌توزی نیست. و نکته مهم این است که این پدیده قدرت آن را دارد که در بررسی سفینه‌ای که به آن نزدیک می‌شود میان ربات‌ها و انسان فرق بگذارد.»

«گاهی اوقات بیشتر از فرقی که من بین آن‌ها می‌گذارم. ادامه بده.»

«خلاصه این که به نظر تد تنها یک انسان وجود دارد که مسکن است بتواند بر سطح اروپا قدم بگذارد — کسی که در آنجا دوستی قدیمی دارد و ممکن است به همین سبب روی قدرت‌های صاحب نفوذ در قمر تأثیر بگذارد.»

کاپیتان دی‌متری چاندلر سوتی بس طولانی کشید.

«و تو می‌خواهی این خطر را به جان بخری؟»

«بله: من چی دارم که از دست بدهم؟»
 «داری، یک فضاپیمای با ارزش، البته اگر درست فهمیده باشم که در
 سرت چه می‌گذرد. راستی! به همین خاطر بود که پرواز با فضاپیمای فالکن را
 یاد می‌گرفتی؟»
 «راستش، حالا که موضوع را پیش کشیدی... باید بگویم که فکرش به سرم
 بود.»
 «باید درباره‌اش فکر کنم — اعتراف می‌کنم که وسوسه شده‌ام، ولی این کار
 مشکلات زیادی دارد.»
 «تا آن جا که تو را می‌شناسم، مطمئنم اگر تصمیم بگیری کمکم کنی،
 مشکلات را هم از سر راه برمی‌داری.»

۲۲. سفر مخاطره‌آمیز

دوشیزه پرینگل - پیام‌های دارای اولویت از زمین را
 فهرست کن / ضبط کن

این‌دراز عزیز، بی‌آن که بخواهم احساساتی بشوم باید بگویم این آخرین پیام
 از گانی‌مید است. وقتی آن را دریافت کنی، در راه اروپا هستم.
 گرچه این تصمیمی ناگهانی است — و هیچ‌کس به اندازه خودم شگفت‌زده
 نیست — من به دقت درباره این سفر فکر کرده‌ام. همان‌طور که حدس می‌زنی،
 عمدتاً خان باعث و بانی این سفر شد... اجازه بده بیشتر توضیح بدهم، چون
 ممکن است دیگر بازگشتی در کار نباشد.

لطفاً در مورد من اشتباه قضاوت نکن — من به هیچ‌وجه این سفر را
 مأموریتی افتخاری نمی‌دانم! ولی استدلال‌های تد حداقل نود درصد من را
 قانع کرد، و آنقدر کنجکاویم را برانگیخت که اگر این فرصت را که فقط یک
 بار در زندگی اتفاق می‌افتد از دست می‌دادم، هیچ وقت نمی‌توانستم خودم را
 ببخشم. البته شاید بهتر بود می‌گفتم، فرصتی که فقط یک‌بار در دوبار زندگی
 ممکن است پیش بیاید...

من بیله فضایی کوچک یک نفره فالکن را که متعلق به سفینه جالوت
 است با خودم می‌برم — چقدر دلم می‌خواست آن را در مقابل همکارانم در

«اداره قضایی» به پرواز درمی آوردم! بر اساس شواهد، محتمل‌ترین پیامد سفرم به اروپا این است که پیش از فرود، جهنم را تغییر بدهند. اما حتی از این هم چیزی یاد می‌گیرم...

و اگر آن نیرو — احتمالاً همان «تکسنگ» محلی — یا «دیوار بزرگ» — تصمیم بگیرد همان طور که خدمت ربات‌های خبریاب رسید، شاید خدمتم برسد. کسی چه می‌داند. اما من تصمیمم را گرفته‌ام، این خطر را به جان می‌خرم.

به خاطر همه چیز متشکرم. برای جو بهترین آرزوها را دارم. همین‌طور برای تو. امیدوارم پیغام بعدی‌ام از اروپا باشد. به امید دیدار؛ از گاتی مید با عشق!

IV. قلمرو سولفور

«من هنوز دارم برای این کار نقشه می‌کشم. اگر تو برگردی و قهرمان بشوی، می‌خواهم در این افتخار بزرگ سهیم باشم. ولی اگر فالکن و تو از بین بروید، چه جوابی بدهم؟ بگویم چشم ما را دور دیدی و فضاپیما را دزدیدی؟ می‌ترسم کسی باور نکند. مرکز نظارت رفت و آمد در گانی‌مید، هر حرکتی را به دقت زیر نظر دارد. اگر بخواهی بدون اطلاع قبلی این جا را ترک کنی، ظرف یک میکرو ثانیه — ببخشید، یک میلی ثانیه به سرعت می‌آیند. برای ترک اینجا هیچ راهی نداری جز این که من قبل از موعد طرح پروازت را ثبت کنم.

«می‌خواهم همین را پیشنهاد کنم، مگر این که بعداً طرح بهتری به فکرم برسد.

«تو برای آزمایش کیفی نهایی فالکن را به پرواز درمی‌آوری — همه می‌دانند کسی همراهت نیست. در ارتفاع دوهزار کیلومتری وارد مدار اروپا می‌شوی — این کار غیر معمول نیست — خیلی‌ها این کار را می‌کنند، مقامات محلی هم با آن مخالفتی ندارند.

«زمان پرواز تقریبی تا ارتفاع دوهزار کیلومتری اروپا بین چهار ساعت و پنجاه دقیقه تا پنج ساعت و ده دقیقه طول می‌کشد. اگر یک دفعه تصمیمت برای برگشتن عوض شد، کاری از عهده کسی بر نمی‌آید — دست‌کم از عهده کسی در گانی‌مید بر نمی‌آید. البته من خودم را عصبانی نشان می‌دهم، سروصدا راه می‌اندازم و وانمود می‌کنم که ازین خطای آشکار ناوبری خیلی تعجب کرده‌ام، خلاصه بازی درمی‌آورم. به هر حال هرچه که در دادگاه رسیدگی به نفعم تمام شود.

«به آن‌جا هم کشیده می‌شود؟ دلم نمی‌خواهد باعث دردسرت بشوم.»
«نگران نباش — مدتی است که این جا همه چیز یکساخت شده و خبری از هیجان نیست. اما یادت باشد که فقط من و تو از این طرح خبر داریم؛ در

۲۳. فالکن

کاپیتان چاندلر به پول اطلاع داد: «الآن اروپا حدود چهارصد هزار کیلومتر با گانی‌مید فاصله دارد. اگر تخته گاز بروی «فالکن» یک ساعت تو را به آنجا می‌رساند. — «تخته گاز!» متشکرم که این اصطلاح را یادم دادی! — ولی من این روش را توصیه نمی‌کنم: ممکن است دوست اسرارآمیز ما وقتی ببیند کسی با این سرعت جلو می‌آید وحشت کند.»

پول گفت: «موافقم — می‌خواهم درباره‌اش فکر کنم. دست‌کم چند ساعت. من هنوز امیدوارم...» و صدای پول به سکوت گرائید.

«امیدواری که چی؟»

«که پیش از فرود در اروپا یاد بگیرم — یا به هر چه که حالا تبدیل شده — تماس بگیرم.»

«خوب، اما زشت است که آدم سرزده به سراغ کسی برود، حتی سراغ آشناها، غریبه‌هایی مثل ساکنان اروپا که جای خود دارند. ضمناً توصیه می‌کنم برایشان هدیه‌ای هم ببری — کاشفان قدیم چه چیزهایی با خود می‌بردند؟ مثل اینکه آئینه و منجوق می‌بردند! به گمانم آئینه و منجوق خیلی طرفدار داشت.»
لحن شوخ چاندلر نگرانی عمیقش را پنهان نمی‌کرد. پول به تجهیزات بارزشی می‌اندیشید که باید از او به عاریت می‌گرفت — تجهیزاتی که فرمانده جالوت مسئول مستقیم آن‌ها بود.

این باره با خدمه جالوت حرف نزن — نمی‌خواهم برای دفاع از من در دادگاه شهادت دروغ بدهند. می‌خواهم — عبارتی که یادم داده بودی چی بود؟ — آهان، «انکارشان طبیعی باشد».

«مشکرم دیم — از این که اجازه می‌دهی پيله فضایی فالکن را از سفینه جالوت به اروپا به پرواز درآورم، سپاسگزارم. امیدوارم از این که من را در مدار نپتون به جالوت آوردی هرگز پشیمان نشوی».

همچنان که خدمه هم قطار جدید پول در جالوت فالکن را برای پروازی که قرار بود عادی و کوتاه باشد، آماده می‌کردند، پول دریافت که با رفتاری که با آن‌ها دارد، به سادگی نمی‌تواند از برانگیختن حس بدگمانی آن‌ها بگریزد. فقط او و چاندلر می‌دانستند که این سفری عادی و کوتاه مدت نیست.

او اکنون برخلاف هزار سال پیش که با دیو بومن رهسپار دنیایی ناشناخته شده بود، می‌دانست به کجا سفر می‌کند. در حافظه پيله فضایی نقشه‌های اروپا با وضوح بالا ذخیره شده بود و تمام جزئیات این قمر را از فاصله چند متری نشان می‌داد. او دقیقاً می‌دانست کجا می‌خواهد برود؛ جایی که فقط یاقی مانده بود تا ببیند آیا به او اجازه می‌دهند آن قرنطینه چند قرن را نقض می‌کند یا نه.

۲۴. گریز

«لطفاً فرمان دستی»

«مطمئنم فرانک؟»

«کاملاً مطمئنم فالکن... مشکرم».

گرچه به نظر غیرمنطقی می‌رسید، اما اکثر افراد بشر دریافته بودند که باید با زاده‌های مصنوعی‌شان هرچند ساده و کم‌هوش باشند، مؤدبانه رفتار کنند. در مجلدات کاملی از کتاب‌های روان‌شناسی، و نیز کتاب‌های معروف راهنما (از جمله روش‌های جریحه‌دار نکردن احساسات کامپیوترها و هوش مصنوعی، رنجش واقعی، که جزو معروف‌ترین عنوان‌ها بودند)، درباره آداب معاشرت انسان و ماشین توصیه‌های فراوان شده بود، مدت‌ها پیش این نتیجه به دست آمده بود که هر چند ظاهراً بی‌ادبی با ربات‌ها اهمیت چندانی ندارد، ولی نباید آن‌را تشویق کرد. چون ممکن است به سهولت بر روابط میان انسان‌ها نیز تأثیر بگذارد.

اکنون بر اساس طرح موعود پرواز: فالکن در ارتفاع دو هزار کیلومتری مدار امن اروپا قرار داشت. هلال عظیم این قمر آسمان روبرو را احاطه کرده بود، وقتی خورشید دور دست، ناحیه‌ای را که نور لوسینر به آن نمی‌رسید، چنان روشن کرده بود که همه جزئیات اروپا به وضوح قابل رؤیت بود. پول نیازی به چشم مسلح نداشت تا در ساحل یخی «دریای گائیل» مقصد نهایی‌اش

را مشاهده کند. اسکلت نخستین سفینه‌ای که بر این دنیا نشسته بود با ساحل این دریا چندان فاصله‌ای نداشت. گرچه مدت‌ها پیش اروپائیان همه قطعه‌های فلزی آن را پیاده کرده بودند با این حال سفینه نگون‌بخت چینی همچون بنای یادبود خدمه فنا شده‌اش همچنان عرض اندام می‌کرد؛ برای همین جا داشت که تنها «شهر» این قمر — گرچه آن را موجودات آسمانی ساخته بودند — «تسین‌آباد» نامیده شود.

پول تصمیم داشت بر فراز دریا پرواز کند و بعد آرام‌آرام در «تسین‌آباد» فرود آید — امیدوار بود این فرود، دوستانه، یا دست‌کم غیرتجاوزکارانه تلقی شود. گرچه به خود قبولانده بود که این فکر بسیار ناپخته است، فکر بهتری به نظرش نمی‌رسید.

آن زمان که برای رسیدن به سطح هزار کیلومتری از ارتفاع خود کاست، ناگهان صدایی را از بلندگوی فالکن شنید — صدا از آن بومین نبود که امید شنیدنش را داشت، صدایی متعلق به گائی مید بود.

«مرکز کنترل گائی مید با فالکن صحبت می‌کند. تراز طرح پروازت عدول کردی. لطفاً بگو چه اتفاقی افتاده است».

برای پول دشوار بود که این پرسش را نادیده بگیرد، ولی تشخیص داد که در این موقعیت، بهترین کار سکوت است.

درست سی دقیقه بعد، در صد کیلومتری اروپا، مرکز کنترل گائی مید سؤالش را تکرار کرد. پول بار دیگر به آن اعتنا نکرد — ولی فالکن آرام نشست.

پله فضایی از پول پرسید: «فرانک، کاملاً مطمئنی که می‌خواهی این کار را بکنی؟» هرچند پول دقیقاً می‌دانست خیال می‌کند، می‌توانست سوگند یاد کند که لحن صدای فالکن توأم با اضطراب است.

«کاملاً مطمئن، فالکن. دقیقاً می‌دانم که چه کار می‌کنم». البته این حرف حقیقت نداشت، و اکنون ممکن بود دروغ گفتن به مخاطب فوق مدرنی مانند فالکن ضروری باشد.

در نزدیکی لبه صفحه کلید فرمان پله فضایی چراغ‌های راهنما که به ندرت روشن می‌شدند، شروع به چشمک زدن کردند. لبخند رضایت بر لبان پول نقش بست: همه چیز طبق نقشه پیش می‌رفت.

«مرکز کنترل گائی مید» صحبت می‌کند. فالکن، صدایم را می‌شنوی؟ برخلاف برنامه توداری از فرمان دستی استفاده می‌کنی. برای همین ما دیگر قادر نیستیم به تو کمک کنیم چه اتفاقی افتاده؟ تو همچنان ارتفاع کم می‌کنی و به سطح اروپا نزدیک می‌شوی؛ لطفاً فوراً دریافت مکالمه را تأیید کن».

پول اندکی دچار عذاب وجدان شد. صدای کنترل‌کننده را شناخت، مطمئن بود صدا به بانوی زیبایی تعلق دارد که به محض ورود او به آنوبیس در مهمانی شهردار با او آشنا شده بود. به نظر می‌رسید کاملاً هراسان شده است. ناگهان پول فهمید چگونه نگرانی او را برطرف سازد و دست به کاری بزند که گذشته آن را نامعقول می‌شمرد. کاری که حالا به امتحانش می‌ارزید: بی‌شک این کار به کسی آسیب نمی‌زد و شاید حتی سودمند بود.

«من فرانک پول هستم و از فالکن صحبت می‌کنم. من کاملاً سالمم — ولی انگار چیزی فرمان‌های فالکن را در اختیار گرفته و فضاپیما را به طرف اروپا می‌برد. امیدوارم این پیغام را دریافت کنید — من حتی الامکان به گزارشم ادامه می‌دهم».

خوب در واقع او به کنترل‌کننده هراسان هم دروغ نگفته بود، لذا امیدوار بود که روزی بتواند با وجدان آسوده با او روبه‌رو شود.

پول به صحبتش ادامه داد و سعی کرد چنین وانمود کند که چیزی جز حقیقت نمی‌گوید و صادقانه صحبت می‌کند.

«تکرار می‌کنم، من فرانک پول سرنشین پيله فضایی فالکن هستم و به سمت اروپا کشانده می‌شوم. تصور می‌کنم نیرویی خارجی پيله فضایی را هدایت می‌کند و می‌خواهند آن را به سلامت بر سطح اروپا بنشانند.»
 «دیو، من فرانک، همسفر قدیمیت هستم. آیا تو آن موجودی هستی که پيله فضایی من را کنترل می‌کنی؟ من دلیل دارم که تو در اروپا هستی.»
 «اگر حقیقت دارد — من چشم انتظار دیدار توام — هر جا که هستی و به هر شکل و شمایل که در آمده‌ای.»

لحظه‌ای تصور نمی‌کرد پاسخی بشود؛ حتی به نظر می‌رسید «مرکز کنترل پرواز گانی‌مید» از حیرت در سکوت فرو رفت.

او جوابی دریافت کرد؛ به فالکن اجازه داده می‌شد برای نزدیک شدن به «دریای گالیله» ارتفاع کم کند.

اروپا فقط در پنجاه کیلومتری آن پائین قرار داشت؛ اکنون پول می‌توانست با چشمان غیر مسلح «دیوار بزرگ» را تماشا کند که نمایانگر تکسنگ‌ها بود؛ «تکسنگ» سیاهی که در حاشیه تسین‌آباد به نگیبانی ایستاده بود. — البته اگر واقعاً چنین وظیفه‌ای داشت.

به مدت هزار سال هیچ انسانی اجازه نیافته بود چنین به اروپا نزدیک شود.

۲۵. آتش در ژرفا

این جا میلیون‌ها سال دنیایی اقیانوسی بود که آب‌های پنهانش را لایه‌ای بخی از گزند خطاً فضا محافظت می‌کرد. در اکثر نواحی قطر یخ به کیلومترها می‌رسید ولی در جاهایی نازک می‌شد، ترک برمی‌داشت و از هم می‌شکافت. بعد میان دو عنصر متخاصم سازش‌ناپذیر که در هیچ دنیای دیگر منظومه شمسی تماس مستقیم نداشتند، نبرد کوتاهی در می‌گرفت. نبرد میان «دریا» و «فضا» بطور یکسان به بین‌بست می‌رسید. آبی که در معرض فضا قرار می‌گرفت، می‌جوشید و همان زمان منجمد می‌شد و سپر یخ را ترمیم می‌کرد.

اگر نفوذ مشتری که بغل دست اروپا جولان می‌داد، نبود، از دیرباز دریاهای این قمر منجمد و ساخته شده بودند. جاذبه مشتری پیوسته قلب این دنیای کوچک را مشت و مال می‌داد. نیروهایی که «یو» را زیر و رو می‌کرد در این جا نیز فعالیت داشت، اما با حدت و شدت بسیار کمتر. همه جای ژرفا صحنه کشاکش میان سیاره و قمر بود؛ غرش مداوم زلزله‌های زیر دریا، فوران گازهای گریزان از درون بستر دریا، فشار امواج فراصوتی که ژرفای اقیانوس را در می‌نوردید، مظهر این کشاکش بود. حتی غوغای دریاهای زمین در برابر هیاهوی اقیانوس گرداگرد اروپا هیچ بود و نوعی سکوت شمرده می‌شد.

بر پهنه دشت‌های ژرفای اقیانوس واحدهای بی‌شماری پراکنده بود که هر زیست‌شناس زمینی را به شگفتی و وجد وامی‌داشتند این واحدها تا چندین

کیلومتر گرداگرد قیف گونه‌ای از رسوبات معدنی حاصل از شوراب‌هایی که از درون به بیرون می‌جوشید، امتداد داشت. مواد شیمیایی این شوراب‌ها به صورت توده درهم و برهمی از لوله‌ها و دودکش‌ها رسوب می‌کرد و گاه قله‌هایی طبیعی شبیه قصرهای ویران شده یا کلیساهای جامع عصر گوتیک^۱ می‌آفرید که از درون آن‌ها آب گونه‌های سیاه داغ با آهنگ آرام و موزون و حرکت متناوب به بیرون می‌جهدند؛ و این آبگونه‌ها با ضربان قلب عظیمی به حرکت درمی‌آمدند. آن‌ها همچون خون، آثار بی‌چون و چرای وجود حیات بودند.

سیال‌های جوشان، سرمای مرگبار را که از بالا به پائین رخنه می‌کرد پس می‌راندند و جزیره‌های گرم در بستر دریا می‌آفریدند آن‌ها همچنین تمام مواد شیمیایی حیات‌آفرین را از بطن اروپا به ارمغان می‌آوردند. کاشفان اقیانوس‌های زمین در قرن بیستم شبیه این واحدهای حاصلخیز و سرشار از انرژی و غذا را در بستر اقیانوس‌های زمین کشف کرده بودند. اما واحدهای بستر اقیانوس اروپا بسیار بزرگ‌تر و متنوع‌تر بودند.

در منطقه‌های «گرمسیری» اروپا، نزدیک منابع گرما، موجوداتی عنکبوت‌وش ظریف که به گیاهان شباهت داشتند، نشو و نما پیدا کرده بودند. در میان این گیاه گونه‌ها، کرم‌ها و حلزون‌های بی‌صدف درهم می‌لولیدند که برخی از همان «گیاهان» تغذیه می‌کردند و گروهی نیز مستقیماً غذا را از آب‌های سرشار از مواد معدنی اطرافشان به چنگ می‌آوردند. در فاصله‌های دورتر از منبع سوزان حرارت، گرمای زیر دریا که به موجودات زنده حیات می‌بخشید، اندام‌های آلی قوی‌تر و عضلانی‌تری به وجود آورده بود که

۱. Gothic، سبک معماری گت‌ها که در سده‌های ۱۲ تا ۱۶ میلادی در اروپای غربی معمول بوده است. عنصر مهم هر عصر گوتیک معماری کلیسایی بود که مشخص است به عناصر قائم‌مکثر و بلند ساختمان و به کارگیری قوس نیزه‌وار و پشینه‌معلق.

بی‌شبهت به خرچنگ و عنکبوت نبودند. صدها سال طول می‌کشید تا هزاران زیست‌شناس بتوانند تنها یک واحد کوچک این دنیا را بررسی کنند. اقیانوس‌های پوشیده اروپا برخلاف دریا‌های دوران نخست زمین‌شناسی زمین، محیط ثابتی نبودند، پس سرعت تحول عمیق و چرخه‌شتابان تکامل، موجودات شگفت‌انگیز بی‌شماری پرورده بود. موجوداتی که همواره در لبه پرتگاه نیستی قرار داشتند. دیر یا زود نیروهایی که به آن‌ها جان بخشیده بودند کانون‌هایشان را به جای دیگری انتقال می‌دادند و با عزیمتشان چشمه حیات در این جا می‌خشکید. قهر دریا آکنده از آثار فاجعه‌بار چنین تغییراتی بود؛ گورستان‌هایی پر از اسکلت‌ها و بقایای موجودات مرده که مواد معدنی آن‌ها را در برگرفته بود. گویی تمامی فصول تکامل از دفتر حیات این نواحی حذف شده بود. از برخی پوسته‌ای عظیم و تهی همانند شیپورهای پیچ و تاب‌داری باقی مانده بود که ارتفاعشان گاهی به اندازه قامت یک انسان بود. صدف‌های دوکفه‌ای سنگ شده، به شکل‌های گوناگون و نیز پوسته‌های مارپیچ به قطر چندین متر کف اقیانوس را می‌پوشاندند؛ درست شبیه به سنگواره‌های زیبای نرم‌تنانی که در پایان دوره کرتاسه^۱ به گونه‌ای اسرارآمیز از صفحه اقیانوس‌های زمین محو شدند.

شگفت‌انگیزترین صحنه‌های بستر ژرف اروپا گدازه فروزان آتش‌فشان‌های زیر آب بود که چون رودخانه جریان داشتند. در آن ژرفا فشار آتشفشان زیاد بود که آب در تماس با گدازه سوزان نمی‌توانست بخار شود، لذا بناچار تن به آمیختگی می‌دادند و با مصالحه پرتنش کنار هم می‌زیستند.

این جا، در دنیایی دیگرگون، مدت‌ها پیش از پیدایش بشر در زمین، ماجرای همچون داستان مصر، با بازی موجودات ناشناخته، به نمایش درآمده

۱. Cretaceous Period، سومین دوره از دوران میان‌زیستی مربوط به ۷۰ تا ۱۳۰ میلیون سال قبل.

بود. آن سان که رود نیل به یک نوار باریک صحرا حیات بخشیده بود، این رودهای گرم نیز قعر اروپا را سرزنده و شاداب کرده بودند. در امتداد سواحل این رودها، در حاشیه‌هایی به پهنای چند کیلومتر، موجودات زنده گوناگون، تکامل یافته، نشو و نما کرده و فرو مرده بودند؛ برخی از آن‌ها بناهای پایداری از خود بر جای نهاده بودند.

در کنار متغذهای جریان‌های گرمازا اغلب تشخیص بین این بناها و ساختارهای طبیعی دشوار بود و حتی وقتی به وضوح مشخص می‌شد که این بناها از ترکیبات شیمیایی به وجود نیامده‌اند، معلوم نبود که آیا آن موجودات در ایجاد این بناها به غریزه یا به هوشمندی نقش داشته‌اند، یا نه؟ برخی ساختمان‌ها که در درون این دنیای متجمد و در یکتا اقیانوس پهناور آن وجود داشت، به لانه موریاها در سیاره زمین شباهت داشت و با مهندسی دقیق و جالب توجهی بنا شده بود.

شاید در امتداد نوارهای باریک حاصل‌خیز صحراهای ژرفا، فرهنگ‌های کامل و حتی تمدن‌های ظهور و سقوط کرده و شاید ارتش‌های تحت فرماندهی تیمور لنگ‌ها و ناپلئون‌ها در آن‌ها رژه رفته بودند. اما هر یک از این واحدهای گرمی بخش همچون سیاره‌ها از همدیگر جدا بودند و از احوال هم خبر نداشتند، موجوداتی که در پرتو رودخانه‌های گدازه‌ها خود را گرم و لایه‌لای گریزگاه‌های شوریایی تغذیه می‌کردند، نمی‌توانستند از صحاری بی‌رحم میان جزیره‌های مجزایشان بگذرند. اگر اجتماع آن‌ها مورخان و فیلسوفانی می‌پرورد هر فرهنگ، خود را در عالم هستی یگانه می‌پنداشت.

اما حتی فاصله بین واحدها نیز یکسر تهی از حیات نبود؛ در آن جا موجودات جان سخت‌تری می‌زیستند که برای رویارویی با آن محیط پر مشقت سازگاری یافته بودند، اغلب در سطح بالای آب موجوداتی شبیه ماهی‌های دریاها، زمین‌شنا می‌کردند — اینها اژدر ماهی‌های سرتیزی بودند

که با دُم‌باله‌های عمودی و بالچه‌های امتداد بدنشان شنا می‌کردند و با موفق‌ترین همتاهایشان در اقیانوس‌های زمین مو نمی‌زدند؛ تکامل باید با وجود مشکلات مهندسی یکسان، جواب‌های مشابهی ارائه دهد. شاهد آن دولفین و کوسه است — که با وجود ظاهر تقریباً مشابه، دو شاخه جدای درخت حیاتند.

با این حال، میان ماهیها دریاها، اروپا و اقیانوس زمین یک تفاوت بسیار آشکاری وجود داشت:

این‌ها آبشش نداشتند، چون در آبی که می‌زیستند اثری از اکسیژن برای جذب وجود نداشت. سوخت و ساز بدنشان نیز، همچون موجودات سوراخ سنبه‌های گرم زمین که در اطراف آتش‌فشان یافت می‌شوند، مبتنی بر ترکیبات سولفوری بود.

معدودی از این موجودات چشم داشتند؛ چشمی که جز پرتو سوسوزن طغیان‌گدازه، و نورافشانی گهگاه حیوانات در طلب جفت، یا شکارچیان در پی طعمه روشنایی به خود نمی‌دید.

دنیای اروپا نیز دنیایی در حال فزاینده بود. نه تنها منابع انرژی پراکنده آن مدام جابه‌جا می‌شد، بلکه نیروهای کشندی که آن‌ها را جابه‌جا می‌کرد، همواره روبه ضعف می‌رفت. اگر در اروپا موجودات ذی‌شعوری می‌زیستند، در دام بین یخ و خلأ محبوس مانده بودند.

آن‌ها در جریان یخبندان نهایی دنیایشان ناگزیر نابود می‌شدند، مگر آن‌که معجزه‌ای رخ می‌داد؛ لوسیفیر آن معجزه را ساخته و پرداخته کرد.

مشتري شده بود، هنوز جزو سائل «فوق سوي» به شمار مي آمد — ديدن كند، ولي هرگز وقت آن را پيدا نكرده بود، جاذبه زمين در اولدوای نيز اجازه نداد تا به جفت «تكسنگ» دست يابد؛ با اين حال او آن قدر تصويرهاي متنوع آن ها را ديده بود كه بنابه آن ضرب المثل معروف، مثل كف دست آن ها را مي شناخت. تفاوت اساسي در جثه عظيم «ديوار بزرگ» بود. والا ميان اين يك با «تي. ام. آ. ۱» و «تي. ام. آ. ۲» و حتي برادر غول آسايي كه «لئونوف» هنگام گردش به دور مشتري ديده بود تفاوت قابل تميزي وجود نداشت.

طبق برخي نظريه ها، كه شايد احمثانه تر از آن بود كه حقيقت پنداشته شود، فقط يك نمونه «تكسنگ» وجود داشت و بقيه با هر اندازه اي — از دل نمونه اصل بيرون آمده بودند، يا تصاويري از آن به شمار مي آمدند. پول وقتي به سيمای آبنوسي «ديوار بزرگ» خيره مانده بود، اين ديده گاه ها را به ياد آورد؛ به يقين پس از چندين قرن استقرار در اين محيط نا آرام، بايد قسمت هايي از سطح «ديوار بزرگ» چند لك برمي داشت، اما برعكس، سطح آن چنان پاك و پاكيزه بود كه گويي لشكري از نظافتچي ها هر وجيش را صيقل داده اند.

آنگاه به ياد آورد با آن كه هر كس به ديدن «تي. ام. آ. ۱» و «تي. ام. آ. ۲» مي آمد، وسوسه اي مهارناپذير براي لمس سطوح پاكيزه آن ها احساس مي كرد، هيچ كس موفق به اين كار نشده بود. انگشتان، مته هاي الماسي، چاقو هاي ليزري، ... همه از سطح «تكسنگ» ها ليز مي خورد و درمي رفت، كه گويي سطح آن ها را عشايب نفوذناپذير پوشانده است. يا گويي آن ها در اين عالم وجود نداشتند، اما فاصله اي عبورناپذير قطر كسري از يك ميليمتر آن ها را از اين عالم جدا كرده بود.

به آرامي ديوار را به طور كامل دور زد، اما ديوار به پيشروي او كاملاً بي تفاوت باقي ماند. بعد پيله فضايي را به محدوده هاي خارجي «تسي ين آبا ده»

۲۶. تسي ين آبا ده

پول، در واپسين لحظاتي كه با سرعت اندك صد كيلومتر در ساعت به ساحل نزديك مي شد، در اين اندیشه بود كه آيا در آخرين دقيقه از ورودش ممانعت مي شود يا نه. ولي حتي وقتي به آرامي در امتداد سيمای سياه و سهمگين «ديوار بزرگ» حركت مي كرد، هيچ اتفاق غيرمنتظره اي رخ نداد.

«ديوار بزرگ» نام آشنای «تكسنگ اروپا» بود كه برخلاف برادران كوچكش در زمين و ماه، به صورتی افقي بر سطح قمر اروپا قرار داشت؛ طول آن بيش از بيست كيلومتر بود و با آن كه ميلياردها برابر «تي. ام. آ. ۱» و «تي. ام. آ. ۲» حجم داشت، نسبت هايش با آن ها برابري مي كرد — همان نسبت ۱، ۴، ۹، كه قرن ها الهام بخش چرنديات عددشناختي شده بود.

بلنداي وجه عمودي «ديوار بزرگ» ده كيلومتر بود و گفته مي شد يكي از كاركردهاي آن اين است كه همچون يادشكن از تسي ين آبا ده در مقابل توفان هاي سهمگين سافنلت كند؛ توفان هايي كه گهگاه از جانب دريای گائيله مي وزيد. اكنون كه آب و هوا آرام و قرار گرفته بود، غرش اين توفان ها كمتر شنيده مي شد، اما حدود هزار سال پيش همين توفان ها بود كه از ورود هر ذبيحاتي از اقيانوس به خشكي ممانعت مي كرد.

هرچند پول قصد داشت از «تكسنگ تيكو» — كه وقتي او رهپار

کشاند و اندکی آن بالا صبر کرد و برای فرود، به جستجوی بهترین جا برآمد. پله فضایی هنوز با فرمان دستی هدایت می‌شدند زیرا در غیر این صورت سکن بود «مرکز کنترل گانی‌میده» هدایت آن را در اختیار گیرد و او را از صحنه خارج کند و به اصطلاح «نجاتش» دهد.

صحنه‌ای که از طریق پنجره کوچک و سه بعدی فالکن می‌دید، برایش آشنا بود؛ بارها آن را در گزارش‌های موجود در گانی‌مید دیده بود، اما در آن زمان هرگز به دل خود راه نداده بود که شاید روزی از نزدیک شاهد آن باشد. به نظرش رسید ساکنان اروپا تصویری از شهرسازی نداشته‌اند؛ صدها ساختمان مدور بدون نظم، در ناحیه‌ای به وسعت یک کیلومتر پراکنده بود. تعدادی چنان کوچک می‌نمود که حتی بچه انسان نیز خود را در آن‌ها در تنگنا حس می‌کرد اما بزرگی بعضی به آن حد می‌رسید که یک خانواده را در خود جای دهد. با این حال ارتفاع هیچ یک بیش از پنج متر نبود.

بناها از مصالح یکسانی ساخته شده بودند که در روز دوگانه اروپا نور سفید شبح‌گونی ساطع می‌کرد. اسکیموها در زمین برای مبارزه با محیط منجمد و بی‌حاصلشان راهی مشابه یافته بودند؛ کلبه‌های تسی‌بن‌آباد نیز از یخ ساخته شده بود.

به جای خیابان، کانال کشیده بودند؛ معبری مناسب برای گذر موجوداتی که گویی هنوز دوزیستی بودند و ظاهراً برای خواب، از خشکی به آب بازمی‌گشتند. فرض بر آن بود که این موجودات در آب تغذیه و جفت‌گیری می‌کنند؛ فرض‌هایی که البته هنوز به اثبات نرسیده بود.

«تسی‌بن‌آباد» را «ونیز ساخته از یخ» می‌نامیدند؛ پول باید می‌پذیرفت که این توصیف مناسبی است، هرچند «ونیز» نشینی در آن دیده نمی‌شد؛ به نظر می‌رسید سال‌ها پیش شهر تخلیه شده است.

و این راز دیگری بود؛ با وجود این که لوسیفر پنجاه برابر درخشان‌تر از

خورشید نورافشانی می‌کرد، و پای ثابت آسمان بود، اروپائیان هنوز پای بند آهنگ روز و شب باستان بودند؛ هنگام غروب خورشید به اقیانوس می‌رفتند و صبح هنگام، وقتی روشنایی تنها چند درصدی تغییر می‌کرد، به خشکی بازمی‌گشتند. شاید محیط زمین، جایی که ماه کم‌فروغ مانند «خورشید» درخشانِ دوردست، چرخه حیات بسیاری از موجودات را کنترل می‌کرد، با محیط این جا وجه تشابه داشت.

ساعتی دیگر خورشید طلوع می‌کرد، و ساکنان «تسی‌بن‌آباد» به خشکی بازمی‌گشتند تا اوقات فراغتشان را بگذرانند — که برابر معیارهای انسان، به یقین چنین بود. شبی زیستی متکی بر سولفور که به اروپائیان نیرو می‌بخشید، به اندازه شبی زیستی اکسیژن پایه‌ای که اکثریت وسیعی از موجودات خاکی را به حرکت درمی‌آورد — کارآمد نبود. حتی تنبل^۱ هم می‌توانست در مسابقه سرعت از هر موجود اروپایی سبقت گیرد. بنابراین در نهایت نمی‌شد موجودات اروپا را با نقطه خطرناک دانست. این «خبر خوشی» بود؛ خبرهای بد، این بود که حتی با حسن‌نیت کامل در نزد طرفین، ایجاد ارتباط بی‌نهایت کند، شاید به گونه‌ای تحمل‌ناپذیر خسته‌کننده بود.

پول اندیشید حالا موقع ارسال گزارش به «مرکز کنترل پرواز در گانی‌مید» است؛ آن‌ها که تا به حال باید خیلی نگران شده باشند و نمی‌دانست همدستش کاپیتان چاندلر با موقعیت پدید آمده چگونه کنار می‌آید.

«فالکن با گانی‌مید صحبت می‌کند. همان طور که می‌بینید، من — راه — من را درست آورده‌اند بالای سر تسی‌بن‌آباد. اثری از خصومت وجود ندارد، و این دلیل که هنوز شب خورشیدی است، ساکنان اروپا زیر آبنده. به محض فرود مجدداً تماس می‌گیرم.

۱. slith، پستانداری درخت‌زی شبیه بوزینه که در آمریکای جنوبی به سر می‌برد.

پول فالکن را چون دانه برفی، آرام بر سطح هموار یخ فرود آورد و اندیشید، دیم به وجود او افتخار می‌کند. چون از استحکام پیلۀ اطمینان نداشت، بی‌گدار به آب نزد و دستگاه خنثی‌کننده وزن را به جز کسری از آن، به کار انداخت. این دستگاه باعث می‌شد وزش باد شدید پیلۀ را از جا نکند و نگذارد باد پیلۀ را به این سو و آن سو پرتاب کند.

او بر سطح اروپا بود؛ نخستین انسانی که پس از هزار سال بر پهنه این قمر فرود می‌آمد. آیا وقتی عقاب^۱ بر سطح ماه قرار گرفت، آرمسترانگ و آلدرین^۲ نیز چنین احساس وجد و سروری داشتند؟ شاید آن دو چنان مشغول بازرسی سیستم‌های ابتدایی غیروشنده پیلۀ ماه‌نشین بودند که فرصت چنین احساسی را نداشتند.

اما البته فالکن همه این کارها را به طور خودکار انجام می‌داد. اکنون کابین کوچک آن بسیار آرام بود، و فقط صدای وزوز آشنا و اطمینان‌بخش دستگاه‌های موزون الکترونیکی به گوش می‌رسید. وقتی صدای ضبط شده چاندلر در بلندگوی فالکن طنین انداخت، افکار پول برهم ریخت و از جا پرید.

«پس کار خودت را کردی! تبریک! همان‌طور که قرار گذاشته‌ایم، تا دو هفته دیگر به آن «کمر بنده» برمی‌گردیم اما تو تا آن موقع فرصت همه‌جور کاری داری».

فالکن بعد از پنج روز می‌داند چه کار کند؛ با تو یا بدون تو راهش را به سمت خانه پیدا می‌کند. پس موفق باشی!

۱. Eagle، پیلۀ متعلق به سفینه آپولو یازده که در مدار ماه از سفینه جدا شده و بر سطح ماه فرود آمد.

۲. دو انسانی که با پیلۀ عقاب برای نخستین بار بر سطح ماه فرود آمدند.

دوشیزه پرینگل:

برنامه رمزنگار را به کار بینداز!

ذخیره کن!

سلام دیم؛ از پیام شادداشت متشکرم! راستش وقتی از طریق این برنامه پیغام می‌فرستم، احساس حماقت می‌کنم. انگار به یک مأمور مخفی در یکی از ملودرام‌های جاسوسی تبدیل می‌شوم: همان ملودرام‌ها که قبل از تولد من خیلی محبوبیت پیدا کرده بود. به هر حال، با این برنامه می‌شود قدری خصوصی‌تر صحبت کرد، که شاید مفید هم باشد. امیدوارم دوشیزه پرینگل آن را درست پیاده کرده باشد... البته دوشیزه پرینگل فقط دارم شوخی می‌کنم ها!

ضمناً سیل درخواست رسانه‌های منظومه شمسی دارد کلافه‌ام می‌کند. لطفاً سعی کن جلوی آن‌ها را بگیری — یا آن‌ها را به دکتر تد منتقل کنی. او از سر و کله زدن با آن‌ها خوشش می‌آید...

چون گاهی می‌دمدم تصویرم را دارد، وقت تلف نمی‌کنم که بگویم چه دارم تماشا می‌کنم. اگر اوضاع بر وفق مراد باشد، باید ظرف چند دقیقه دیگر حرکتی صورت بگیرد. دوستانمان باید کم‌کم سراز آب دریاورند. ایده خوبی است مرا ببینید! ببینید که این جا آرام و منتظر نشسته‌ام که وقتی سراز آب در می‌آورند پیشوازشان کنم...

هر اتفاقی بیفتد برایم تعجب‌آورتر از اتفاقی نیست که هزار سال پیش برای دکتر چانگ و همقطارانش افتاد! من پیش از ترک گاهی باز به آخرین پیغام معروف چانگ گوش دادم. باید اعتراف کنم به من احساس رعب دست داد — مدام در این فکر بودم که هر آن ممکن است همان بلایی که بر سر چانگ آمد، بر سر من هم بیاید... دوست ندارم مثل چانگ بیچاره خودم را جاودانی کنم...

البته اگر برایم مشکلی پیش بیاید، فوراً سطح قمر را ترک می‌کنم... همین الان فکر جالبی به ذهنم خطور کرد... دلم می‌خواهد بدانم ساکنان اروپا هیچ از اتفاقی که هزار سال پیش در چند کیلومتری این نقطه افتاد، تاریخ، یادداشت... خاطره‌ای دارند؟

۲۷. یخ و خلاء^۱

... من دکتر چانگ هستم، از اروپا صحبت می‌کنم، امیدوارم صدایم را بشنوید، به خصوص دکتر فلوید — می‌دانم شما در سفینه لئونوف هستید... وقت زیادی ندارم... آنتن لباسم را به سمتی قرار داده‌ام که فکر می‌کنم شما هستید... لطفاً این اطلاعات را به زمین مخابره کنید.

«تسی‌بن سه ساعت پیش نابود شد. من تنها بازمانده‌ام. از رادیوی لباس فضائیم استفاده می‌کنم، و نمی‌دانم که برد کافی دارد یا نه، اما این تنها شانس است. لطفاً گوش کنید...»

«در اروپا حیات وجود دارد. تکرار می‌کنم: در اروپا حیات وجود دارد...»

«ما به سلامت فرود آمدیم، همه سیستم‌ها را بازرسی کردیم، فوراً لوله‌ها را بیرون آوردیم تا با تلمبه مخزن‌های سوخت را از آب پر کنیم تا اگر مجبور شدیم فوراً این جا را ترک کنیم.

«همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت... آن قدر جالب بود که به نظر واقعی نمی‌آمد. وقتی من و دکتر «لی» عایق‌بندی لوله را بازرسی کردیم نصف مخزن‌ها پر شده بود. تسی‌بن در حدود سی متری لبه «کانال بزرگ» قرار دارد،

۱. این فصل تکرار بخشی از فصل ۱۱ کتاب ۲۰۱۰ ادیسه ۲ و ماجرایی نشستن سفینه چینی‌ها بر قمر اروپا است.

با درواقع قرار داشت. لوله‌ها مستقیم به داخل «کانال» و درون یخ فرومی‌رفت. یخ نازک است — راه رفتن روی آن بی‌خطر نیست.

«مشتی در حالت تریع است و ما فواز سفینه را با تجهیزات برق پنج کیلوواتی چراغانی کردیم. مثل درخت کریسمس — خیلی قشنگ از کار درآمد، نور مستقیماً بر پهنه یخ می‌تابید...

«لی اول از همه او را دید — توده سیاه عظیمی که از اعماق به سطح یخ آمد. اول فکر کردیم به گروه بزرگی از ماهیان برخوردیم — چون پیکر این توده بزرگ یکپارچه و واحد به نظر نمی‌آمد — یخ را شکست، خود را به سطح کشاند و به طرف ما حرکت کرد.

«به رشته‌های عظیم خزه‌های خیس دریایی شباهت داشت، روی سطح می‌خزید. لی دوان دوان به سفینه برگشت تا دوربین بیاورد. من به تماشا ایستادم و از رادیوی لباسم شروع به گزارش کردم. این موجود به قدری آهسته حرکت می‌کرد که به راحتی می‌شد به هر طریق ممکن با او همقدم و همراه شد. بیشتر هیجان زده بودیم تا متوحش. به یاد آمد که شبیه چنین چیزی را دیده‌ام. من عکس‌هایی از جنگل‌هایی اشته دریایی در آب‌های نزدیک سواحل کالیفرنیا را دیده بودم. اما آه که چقدر در اشتباه بودم...

«... مطمئن بودم متابولیسم این موجود دچار اختلال شده است محال بود چنین هیولایی بتواند در دمای صد و پنجاه درجه پائین‌تر از دمای محیط عایش زنده بماند. همین‌طور که به طرف جلو حرکت می‌کرد منجمد می‌شد. تکه‌های پیکرش مثل شیشه می‌شکست و می‌ریخت؛ اما باز به طرف سفینه پیش می‌رفت. گویی موج سیاه جذر و مدی بود که آن به آن آرام‌تر می‌شود.

«هنوز آن قدر شگفت‌زده بودم که قدرت تفکر و پیش‌بینی حرکت بعد هیولا را نداشتم؛ به این موضوع فکر نکردم که می‌خواهد چه کند. هرچند به طرف تسی‌ین پیش می‌رفت گویی حرکتش کاملاً بی‌خطر به نظر می‌رسید، مثل

— پیشه‌ای در حال جنبش بود. به یاد دارم لبخند زدم — به یاد «جنگل برنهام» در «مکتب»^۱ افتاده بودم...

«بعد در یک آن فهمیدم با چه خطری روبه‌روی هستیم. حتی اگر هم هیولای بی‌آزاری بود، آن قدر سنگین بود که با یخی که با خود حمل می‌کرد، در این جاذبه می‌توانست همه چیز را خرد کند. به سفینه رسید. بی‌مغلی و همچنان آرام از سفینه بالا رفت... پایه‌های سفینه تاب نیاورد و مجاله شد. همه اینها با حرکت کند، چونان یک رؤیا، یک کابوس وحشتناک اتفاق افتاد... «تا وقتی سفینه واژگون نشده بود، به هدف این هیولا پی نبرده بودم — و بعد که فهمیدم خیلی دیر شده بود. اگر چراغ‌ها را خاموش کرده بودیم، این بلا به سرمان نمی‌آمد!

به احتمال زیاد ما با موجودی نورگرا مواجه شده بودیم که فعالیت‌های حیاتی‌اش را نور آفتاب تنظیم می‌کرد، نوری که به درون یخ رخنه می‌کرد، در مثل همچون پروانه‌ای که به طرف نور می‌رود و حتی جان خود را نیز بر سر این تمایل ذاتی می‌گذارد جذب نورافکن‌های ما شده بود؛ نوری درخشان‌تر از همه نورهایی که اروپا به خود دیده بود حتی درخشان‌تر از خورشید...

«سفینه جلو چشمان من نابود شد. دیدم بدنه‌اش شکافت و بر اثر انقباض هوای سفینه ابری از برف‌دانه تشکیل شد. همه چراغ‌ها، جز یکی که روی سیمی در چند متری بالای سطح زمین به جلو و عقب تاب می‌خورد، خاموش شد. «نمی‌دانم بلافاصله بعد از آن چه پیش آمد. آنچه بخاطر دارم این است که زیر چراغ سفینه درهم شکسته ایستاده بودم و گرد نرمی از برف اطرافم را فرا گرفته بود. جای پاهایم را روی برف می‌بینم. احتمالاً روی برف دویده بودم؛ شاید فقط یک یا دو دقیقه از نابودی سفینه می‌گذشت...

۱. یکی از آثار ویلیام شکسپیر.

«هنوز فکر می‌کردم با نوعی گیاه روبه‌رو شده‌ام. «گیاه» از حرکت باز ایستاده بود. نمی‌دانستم آیا بر اثر برخورد با سفینه از پا درآمده، یا به عننی دیگر از جنبش افتاده است قسمت‌های بزرگی از پیکرش مثل شاخه‌های شکسته درخت — به کلفتی بازوی انسان — تکه می‌شد.

«بعد ته اصلی هیولا بار دیگر به حرکت درآمد. خود را از میان بدنه سفینه بیرون کشید، و با حداکثر شتابی که می‌توانست شروع به خزیدن به طرف من کرد. این جا بود که من مطمئن شدم که این شیء به نور حساس است. من زیر چراغ هزار واتی که حالا دیگر پیچ و تاب نمی‌خورد ایستاده بودم.

«یک درخت بلوط را مجسم کنید — بهتر از آن، یک درخت انجیر هندی را با تنه‌ها و ریشه‌های هوایی متعدّدش — که بر سطح زمین می‌خزد. هیولا به پنج متری چراغ رسید؛ بعد روی زمین پهن شد و یک دایره کامل به دور من درست کرد. گویی کارش به پایان رسیده بود. دیگر به نور احتیاج نداشت. چند دقیقه‌ای بی‌حرکت ماند. فکر کردم از پا درآمده، یا دست‌کم منجمد شده است. اما بعد دیدم که شاخه‌هایش پر از غنچه درشت شد. صحنه‌ای شبیه شکفتن سریع شکوفه‌ها که در فیلم‌ها با حرکت تند می‌توان دید. درواقع من فکر می‌کردم آن‌ها گل هستند — هر یک تقریباً به اندازه سر یک انسان بود.

«پپچک‌ها و پرچم‌ها به‌طور نامحسوس تکان می‌خوردند... من به طرف این دیوار زنده که محاصره‌ام کرده بود قدم برداشتم تا دقیقاً آن را از نزدیک ببینم. نه در آن لحظه، نه در هیچ زمان دیگر از این موجود ترسیدم. مطمئن بودم که سرشت و طینت بد ندارد — البته اگر واقعاً هشیار بود.

«در مراحل مختلف شکفتن چند گل بزرگ به وجود آمد. وقتی این گل‌ها می‌شکفتند مرا به یاد پروانه‌ها انداختند که با بال‌های چروکیده و خیس از پله بیرون می‌آمدند. داشتم لحظه به لحظه به واقعیت نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدم. «ولی گلها به همان سرعتی که می‌شکفتند، منجمد می‌شدند و می‌مردند.

بعد یکی‌یکی از شاخه‌ها می‌افتادند و مثل ماهی روی زمین خشک جستن می‌کردند و جان می‌کنند. سرانجام فهمیدم که آن‌ها چه هستند — این غشاها گلبرگ نبودند، «باله» بودند یا چیزی شبیه به باله.

«این مرحله لاروی و شنای آزاد این نوزادان بود که شاید بخش عظیم زندگی را در یستر دریا می‌گذراند احتمالاً بعد این نوزادهای متحرک به جستجوی قلمرو تازه‌ای می‌رفتند؛ عین مرجان‌ها در اقیانوس‌های زمین.

«خم شدم تا یکی از این موجودات کوچک را به دقت ببینم. حالا دیگر رنگ‌های زیبا محو شده به قهوه‌ای روشن گرایده بودند. تعدادی از گلبرگ — باله‌ها خود را جمع کرده، به صدف گونه‌های شکننده‌ای تبدیل شده بودند. هیولا نیز هنوز به طور محسوسی تکان می‌خورد، وقتی به آن نزدیک شدم سعی کرد از من دور شود. نمی‌دانم چطور حضور مرا حس کرد.

«بعد متوجه خال‌های آبی‌رنگ روشنی روی نک «پرچم‌ها» شدم — نام پرچم را من برای بخش فوقانی انتخاب کردم — آن‌ها به یاقوت‌های ریز کبود — یا چشمان خارج از بدن حلزون دو کپه‌ای — که از وجود تور آگاهند اما نمی‌توانند به تصاویر حقیقی شکل دهند — شباهت داشتند. در حالی که داشتم تماشا می‌کردم، رنگ آبی فروزان محو شد. یاقوت‌های کبود به سنگ‌های تیره معمولی تبدیل شدند...

«دکتر فلوید، یا هر کس دیگر که صدایم را می‌شنود! من بیش از این فرصت حرف زدن ندارم؛ به زودی مشتری ارتباطم را قطع می‌کند. هرچند اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ام، تقریباً همه چیز را گفتم.

«در آن مرحله دیگر می‌دانستم که چه باید بکنم. سیم چراغ هزار واتی روی سطح قمر افتاده بود، آن را قدری کشیدم، و چراغ با رگباری از جرقه خاموش شد.

«نمی‌دانستم که دیگر خیلی دیر شده است یا نه. چند دقیقه گذشت و هیچ

حرکتی نکرد. بعد به طرف دیوار شاخه‌های درهم تنیده گرداگردم رفتم و به آن‌ها لگدی کوفتم.

«هیولا آرام آرام جنبش را باز کرد و به طرف کانال به حرکت درآمد. تا لحظه‌ای که وارد آب شد، تعقیبش کردم، وقتی حرکتش را کند می‌کرد با لگد به آن می‌کوفتم به جلو می‌راندمش؛ در تمام این مدت خرد شدن تکه‌های یخ را زیر چکمه‌هایم احساس می‌کردم... وقتی به کانال نزدیک شد، جان گرفت، گویی می‌دانست به مأوای طبیعتش نزدیک شده است. نمی‌دانستم آیا زنده می‌ماند تا باز شاخه‌هایش غنچه کند، یا دیگر عمرش به پایان رسیده است.

«وقتی به داخل آب می‌رفت، چند لارو دیگر روی خشکی باقی گذاشت. آب بر اثر شکسته شدن یخ نمایان شده بود دقایقی غل غل کرد تا که لایه‌ای از یخ محافظ آن را از خلاء بالا جدا ساخت. من به طرف سفینه برگشتم تا برای نجاتم فکری یکنم — اما بهتر است در این باره حرفی نزنم.

«دکتر فلویدا! از شما فقط دو خواهش دارم: اگر روزی زیست‌شناسان به شناسایی و طبقه‌بندی این موجود پرداختند، آرزو دارم نام من را روی آن بگذارند.

«و دیگر این که — وقتی سفینه بعدی به این جا آمد — از آن‌ها بخواهید استخوان‌های ما را به چین برگردانند.

«من تا چند دقیقه دیگر توانم را از دست می‌دهم — تنها امیدم این است که کسی صدایم را شنیده باشد؛ کاش چنین شود، این برایم آرزوی بزرگی است. از حالا به بعد تا آن جا که بتوانم این پیغام را همچنان تکرار می‌کنم. «من پروفیسور چانگ هستم، بر سطح قمر اروپا ایستاده‌ام. مایلم دلیل نابودی سفینه تسی‌ن را گزارش کنم. ما در کنار «کانال بزرگ» فرود آمدیم و تلبه‌هایمان را لب یخ قرار دادیم...»

۲۸. سپیده‌دم کوتاه

دوشیزه پرینگل

ضبط کن

بفرمائید این هم از خورشید! چقدر حیرت‌انگیز! در این دنیا که باگردشی کند در حال حرکت دایمی است، چه سریع طلوع می‌کند! البته، در این جا قرص خورشید کوچک می‌نماید و کل آن در آبی از افق و می‌قنبد... طلوعش تأثیری چندان بر روشنایی محیط ندارد — اگر به سمت آن نگاه نکنی حتی در نمی‌یابی که جز لوسیفر خورشید دیگری نیز در آسمان وجود دارد.

با این حال، امیدوارم اروپائیان متوجه آن شده باشند. معمولاً بعد از «سپیده‌دم کوتاه»، در کمتر از پنج دقیقه خود را به ساحل می‌کشاند. اما نمی‌دانم آیا آن‌ها دریافته‌اند که برایشان میهمان رسیده است؟ و آیا ترسیده‌اند؟... شاید هم عکس قضیه رخ دهد! شاید کنجکاو شوند و حتی مشتاقانه به زیارت این میهمان غریبه در تسی‌ن آباد روکنند؟... امیدوارم این یکی باشد...

آهان، خودشانند، آمدند! امیدوارم گزارش دوربین‌های فالکن را ماهواره‌های فضولتان به خوبی دریافت کنند...

چقدر کند راه می‌روند! می‌ترسم اگر با آن‌ها ارتباط برقرار کنم... حتی اگر

بخواهند با من صحبت کنند... باز حتماً حوصله‌ام از دستان سر برود... آنچه می‌بینم تقریباً چیزی است شبیه آن هیولایی که تسی‌ین را سرنگون کرد، البته خیلی کوچک‌تر از آن... آن‌ها مرا به یاد درخت‌های کوچکی می‌اندازند که با تنه باریکشان راه می‌روند، شش تنه باریک. تنه‌ها صدها شاخه دارند و آن‌ها هم به نوبه خود به شاخه‌های کوچک تقسیم می‌شوند و باز شاخه‌های کوچک به شاخه‌های ریزتر... و باز ریزتر. مثل بسیاری از ربات‌های چند منظوره خودمان... چندر و قتمان گرفته شد تا فهمیدیم آن انسان‌نماهای مقلد به طرزی مضحک دست و پا چلفتی‌اند و متوجه شدیم که راه درست آن استفاده از هزاران دست ماشینی کوچک است! هرگاه چیز کار سازی اختراع می‌کنیم معلوم می‌شود طبیعت قبلاً فکر آن را کرده است.

کوچک‌ترها قشنگ نیستند — مثل درختچه‌های متحرکند. معلوم نیست چطور تولید مثل می‌کنند — یعنی غنچه می‌دهند؟ من تا آن موقع زیبایی‌شان را درک نکرده بودم. رنگشان تقریباً مثل رنگ صخره‌های آبسنگی زمین است — شاید دلیل وجود این رنگ جذب جفت است یا رنگی است که آن‌ها را مشابه محیط می‌نمایاند و از دید شکارگران مخفی نگه‌شان می‌دارد!

گفتم شکل درختچه‌اند یا نه؟ مثل بوته‌های گل سرخ یا تیغ‌های واقعی! باید برای همه این‌ها دلیلی وجود داشته باشد...

هی... ناامید شدم. اصلاً به من محل نگذاشتند. راهشان را گرفته‌اند و سلاسه‌سلانه به طرف شهر می‌روند. انگار فرود یک فضای پستی همان برایشان موضوعی عادی و روزمره است... اما چندتایی درنگ کردند... شاید این‌ها مرا به نتیجه‌ای برسانند... تصور می‌کنم آن‌ها ارتعاش صداها را ردیابی کنند — (اکثر موجودات آبی صدا را تشخیص می‌دهند — ولی این جو رقیق‌تر از آن است که صدا را تا فاصله دور انتقال دهد.

فالکن — بلندگوی خارجی...

سلام، صدایم را می‌شنوی؟ اسم من فرانک پول است... اِهم^۱... من سفیر صلح نوع بشرم...

باعث می‌شود که احساس حماقت کنم، ولی تو پیشنهاد بهتری داری؟ برای ثبت در سوابق بد نیست.

هیچ کدام کوچک‌ترین توجهی به من نمی‌کنند. از بزرگ گرفته تا کوچک، دارند به کلبه‌هاشان می‌خزند. معلوم نیست وقتی به کلبه می‌روند چکار می‌کنند — شاید بروم دنبالشان. مطمئنم خطری ندارد — من خیلی تندتر حرکت می‌کنم — تازه به یاد گذشته‌ها افتادم که برایم سرگرم‌کننده بود. همه این موجودات به یک سمت می‌روند — مثل مسافران پیش از ظهور الکترونیک روزی دوبار بین خانه و اداره رفت و آمد می‌کردند.

پیش از این که همگی ناپدید شوند، دوباره امتحان می‌کنم...

سلام — من فرانک پول هستم، مهمانی از سیاره زمین. صدایم را می‌شنوید؟ صدايت را می‌شنوم، فرانک. من دیو بومن هستم.

۱. نویسنده کلمه *ahem* را به کار برده و منظور صاف کردن سینه است.

دوشیزه پرینگل

ضبط کن

ایندرا، دیم — در دسرتان ندهم — خوشبختانه همه‌اش را ضبط کردم والا هرگز حرفم را باور نمی‌کردید.

حس می‌زنم هنوز در حالت بهت به سر می‌برم. اول از همه نمی‌دانم نسبت به کسی که هزار سال پیش سعی کرد من را بکشد — و در واقع هم من را کشت، چه احساسی داشته باشم! ولی حالا می‌فهمم که حال مقصر نبود — هیچ کس مقصر نبود. یک پند خیلی خوب همیشه آویزه گوشم بوده و به دردم خورده است: «هیچ وقت بی‌لباقتی را به حساب خیانت نگذار!» حالا هم نمی‌توانم از تعدادی برنامه‌ریز کامپیوتر که اولاً اصلاً آن‌ها را نمی‌شناختم و ثانیاً قرن‌هاست که مرده‌اند، عصبانی باشم.

خوشحالم که این برنامه‌ریزی است و من بلد نیستم چطور باید با آن کار کنم؛ شاید خیلی چیزهایی که به تو گفتم کاملاً چرت و پرت باشد. من از داشتن اطلاعات زیاد رنج می‌برم و بعد از این همه دردسر که برای دیدن «دیوید بومن» کشیدم از او خواستم مدتی تنهایم بگذارد! فکر می‌کنم احساساتش را جریحه‌دار کرده باشم چون مطمئن نیستم که اصلاً او احساسات داشته باشد... او چیست؟ چه پرسش خوبی! البته او «دیو بومن» است، ولی دیو بومنی که بخش اعظم خاصیت‌های انسانی را از دست داده — مثل خلاصه یک آدم، مثل خلاصه یک کتاب یا یک مقاله فنی شده است. دیده‌ای در چکیده یک کتاب یا مقاله چطور اطلاعات اساسی را ارائه می‌دهند بی آن که به شخصیت نویسنده اشاره کنند! برای من لحظه‌هایی پیش می‌آمد که احساس می‌کردم یک چیزی از «دیو بومن» پیر در او هست. آنقدر پیش نمی‌روم که بگویم از دیدن دوباره من خوشحال است — شاید بهتر است بگویم ناراضی نیست... هنوز کاملاً

۲۹. ارواح در ماشین

واکنش بی‌امان فرانک پول حیرت محض بود و بعد لذتی عظیم و توفنده. هرگز در ته قلبش باور نکرده بود که با ساکنان اروپا و یا «تکسنگ» تماسی برقرار کند. در واقع حتی در خیال خود نیز دیده بود که آن دیوار سیاه سر به فلک کشیده لگد می‌کوبد و خشمگینانه فریاد می‌زند: «کسی در خانه هست؟»

اما نباید چنین دچار حیرت می‌شد: به یقین موجودی هوشمند حرکت او را از گانی مید زیر نظر داشت، و به او اجازه داده بود بر سطح اروپا فرود آید. باید حرف‌های تدخان را جدی‌تر می‌گرفت.

«آرام گفت «دیو» واقعاً خودش هستی؟»

بخشی از ذهنش به او گفت، غیر از دیو بومن چه کسی می‌تواند باشد؟ ولی این سؤال چندان هم احمقانه نبود. پاسخی مکانیکی — غیربشری — شبیه صدایی که از بلندگوی کوچک صفحه فرمان فالکن برمی‌خواست به گوش رسید.

«بله فرانک. من «دیو» هستم».

مکئی کوتاه برقرار شد: بعد همان صدا، بدون کوچک‌ترین تغییر لحن

ادامه داد:

«سلام فرانک، من حال هستم».

گیجیم. مثل دیدن دوستی است که مدت‌ها از او جدا بوده‌ای و حالا می‌بینی که آدم دیگری شده است. خوب، هزار سال گذشته و من نمی‌دانم او چه تجربه‌هایی را پشت سر گذاشته، گو این که الان نشانت می‌دهم که چطور سعی می‌کند در بعضی تجربه‌هایش من را سهیم کند.

و «هال» — بدون شک او هم همین جاست اکثر مواقع نمی‌توانم بفهمم کدامشان با من صحبت می‌کنند. در گزارش‌های پزشکی به نمونه‌های چند شخصیتی برخوردی؟ شاید این هم یکی از آن موارد باشد.

از او پرسیدم چطور این اتفاق برای هردوشان افتاد، واو — آن‌ها — ای لعنتی — «هال» — بومن» سعی کردند توضیح بدهند. بگذاور تکرار کنم — شاید بخشی از قضیه را اشتباه فهمیده باشم، ولی این تنها فرضی است که به ذهنم آمده.

البته «تکسنگ»، در شکل‌های مختلفش، کلید ماجراست — نه، این کلمه اشتباه است — چه کسی گفته بود این «تکسنگ» نوعی «چاقوهای ارتشی سوئیسی»^۱ کیهانی است؟ من متوجه شدم که شما هنوز از این نوع چاقوها استفاده می‌کنید گو این که قرن‌هاست سوئیس و ارتشش از میان رفته‌اند. «تکسنگ» یک وسیله چند منظوره است هر کاری بخواهد می‌کند. یا به آن برنامه داده شده است تا این کارها را انجام بدهد...

چهار میلیون سال پیش در افریقا با یک اردنگی ما را به راه تکامل انداخت. بعد هم‌زادش در ماه منتظرمان بود تا از گهواره بیرون بیاییم. ما توانسته‌ایم تا این جا را حدس بزنیم و «دیو بومن» هم آن را تأیید کرده. گفتیم که او چندان احساسات انسانی ندارد، اما همچنان کنج‌کاو باقی مانده و می‌خواهد بیشتر بداند — چه فرصت طلایی‌ای نصیبش شده.

۱. Swiss Army Knife — چاقوی همه‌کاره.

وقتی «تکسنگ» در مشتری بومن را جذب کرد — نمی‌توانم کلمه بهتری پیدا کنم — بیش از آنچه که انتظارش را داشت به دست آورد. «دیو بومن» را مثل یک موجود اسیر، مثل یک کاوشگر برای جستجوی زمین به کار کشید. او به کمک «هال» حافظه «تکسنگ» را می‌کاوند تا منظورش را دریابند. چه کسی بهتر از یک ابر کامپیوتر از ابر کامپیوتر دیگر سر درمی‌آورد؟

حالا، از این جا دیگر باور کردنش مشکل است. «تکسنگ» یک ماشین فوق‌العاده قدرتمند است، دیدید چه بلایی سر مشتری آورد! یادم می‌آید یک بار فکر می‌کردم که شاید مجبور شدم به «دیوار بزرگ» لگد بزنم و فریاد بکشم، «کسی آن جا هست؟» اگر چنین کرده بودم، شاید جوابی که می‌شنیدم این بود: این جاکسی جز «دیو» و «هال» نیست...

بدتر از همه این که ممکن است بعضی از دستگاه‌های «تکسنگ» شروع کرده‌اند از کار بیفتند. حتی «دیو» می‌گوید که «تکسنگ» اساساً در حال کودن شدن است! بعید نیست صاحب یا صاحبانش او را به حال خودش رها کرده باشند و حالا وقتش رسیده که بازرسی و تعمیر شود.

«دیو» اعتقاد دارد که دست‌کم یک اشتباه از «تکسنگ» سر زده است. شاید «اشتباه» کلمه مناسبی نباشد. شاید هم به عکس، این اشتباه به عمد و با دقت و کاملاً سنجیده صورت گرفته...

در هر حال، آن اشتباه آثار و عواقب سهمگین و وحشتناکی داشت. خوشبختانه می‌توانم آثار و عواقبش را نشانت بدهم؛ باید بنشین و درباره‌اش فکر کنی. آری گو این که هزار سال پیش، وقتی دومین هیئت اعزامی با سفینه «لئونوف» رهپار مشتری بود، این اتفاق افتاده باشد! در طول این مدت هیچ کس حدسش را نزده...

راستی، از کلاه مغز که روی کلام جا انداختی خیلی راضی هستم. کاملاً چیز باارزشی است — زندگی بدون آن دیگر برایم غیرقابل تصور است — حالا

دارد برایم کارهایی می‌کند که جزو وظائف طراحی شده‌اش نیست. و این کارها را هم فوق‌العاده عالی انجام می‌دهد.

ده دقیقه طول کشید تا «هال - بومن» از طرز کار کلاه مغز سردر آورد، و با آن ارتباط برقرار کرد. حالا ما با هم تماس ذهن به ذهن داریم، اما راستش را بخواهی خیلی بر مغزم فشار می‌آورد. مجبورم مدام از آن‌ها بخواهم قدری آهسته‌تر عمل کنند سرعت مکالمه‌اشان را به حد مکالمه بچه‌ها کاهش دهند، یا بهتر است بخواهم در حد کودکان فکر کنند....

مطمئن نیستم این ماجرا به کجا ختم می‌شود. سابقه ضبط شده تجربه هزار ساله شخص دیوبومن تقریباً در حافظه عظیم «تکسنگ» ذخیره شده بود، بعد «دیو» آن را حافظه «تکسنگ» گرفت و در کلاه مغز من وارد کرد - نه پرس که دقیقاً چطور این کار را کرد - و بالاخره مرکز مخایرات گانی‌مید آن را برای شما ارسال کرد. پف. امیدوارم موقع پیاده کردنش سردرد نگیرید. بالای سر دیوبومن در مشتری، در اوایل قرن بیست و یکم...

۳۰. حباب‌ها^۱

پیچک‌های یک میلیون کیلومتری نیروی مغناطیسی، انفجارهای ناگهانی امواج رادیویی، آشفته‌های پلاسمای الکتریسته‌دار به پهنای بیش از کره زمین - همه همچون ابرهای صد چندان شکوهمندتر گرد سیاره برای او ملموس و دیدنی بود. می‌توانست از شکل پیچیده کفش و واکنش آن‌ها نسبت به هم سردر آورد؛ و سرانجام دریافت که مشتری شگفت‌انگیزتر از آن است که تصور می‌شد.

حتی وقتی به درون قلب پرغوغای «لکه سرخ بزرگ»^۲ فرود آمد و آذرخش توفان‌های تندری آن بر پهنه‌ای به وسعت یک قاره در اطراف لکه منفجر می‌شد، پی برد که چرا این لکه با این که از گازهایی بسیار ناستوارتر از گازهای خالق گردبادهای زمین تشکیل شده بود، قرن‌ها پائیده است. وقتی به مناطق آرام‌تر ژرفا پائین رفت، صفیر باد هیدروژنی فرو خفت و بوران‌های

۱. ذکر این نکته لازم است که این فصل یکی از فصل‌های کتاب ۲۰۱۰ ادیسه ۲ و بخشی از تجربه دیوبود بومن در هزار سال پیش است، یعنی همان زمان که بومن جاودان شد و می‌توانست در یک چشم به هم زدن از سیاره‌ای به سیاره دیگر و حتی به قلب سیاره مشتری نیز سفر کند. (نگاه کنید به ۲۰۱۰، ادیسه ۲).

۲. لکه‌ای عظیم، شبیه چشم آدمی، به مساحت تقریبی 4×10^8 کیلومتر مربع یا نزدیک به سه برابر مساحت زمین واقع در جنوب استوای سیاره مشتری که نسبت به نوارهای تیره و روشن سیاره دارای حرکتی با سرعت متغییر است.

دانه‌های ریزموم مانند از ارتفاعات بالا شروع به باریدن کرد. برخی از این دانه‌ها به حباب‌های کف هیدروکربن می‌پیوست که تلنار آن‌ها خود سلسله کوه‌هایی را تشکیل می‌داد. این جابرای بقای آب مایع به حد لازم گرما وجود داشت، با این حال خبری از اقیانوس نبود. این محیط‌گازی خالص بی‌ثبات‌تر از آن بود که اقیانوسی را تشکیل دهد.

دیوید بومن به درون ابرها فرو رفت، لایه‌لایه آن را پیمود تا به منطقه‌ای چنان شفاف رسید که چشم انسان می‌توانست تا مسافتی بیش از هزار کیلومتر را بکاود. در قلب لکه سرخ بزرگه این تازه‌گردباد کوچکی بود درون دایره چرخنده گردباد بزرگ‌تر؛ همان که برای بشر رازی سربه‌سهر بود؛ رازی که مدت‌ها دوباره آن حدس و گمان زده شد، اما هیچ‌کس نتوانست به حقیقت آن پی ببرد.

در دامنه متحرک کوه حباب‌ها، هزاران قطعه ابر شفاف برجسته، تقریباً همه به یک اندازه، با نقش یگانه‌ای از رگه‌های رنگی سرخ و قهوه‌ای، در جنبش بودند. اندازه آن‌ها در قیاس با وسعت محیط پیرامونشان کوچک می‌نمود؛ اما کوچک‌ترینشان شهر متوسطی را به خوبی می‌پوشاند.

پیدا بود این ابرها موجودات جاندارند، زیر آن‌ها همچون گوسفندان غول‌پیکر، بر دامنه آن کوه‌های کف، آرام و سبکیال به چرا سرگرم بودند و با امواج رادیویی یکدیگر را صدا می‌زدند. صداهای رادیویی‌شان در زمینه امواج مختل‌کننده خود مشتری، ضعیف می‌شد، اما با این حال واضح به گوش می‌رسید.

این ابرها عین کیه‌های پر از گاز در کمربند باریک میان سطوح منجمد بالا و ژن‌های تفته پائین شناور بودند. آری، کمربند باریک، اما بسیار وسیع‌تر از تمام زیست‌کره زمین.

ابرهای جاندار تنها بودند. جانوران دیگری نیز در میانشان می‌جنبیدند. این

جانوران چنان کوچک بودند که به سادگی به چشم نمی‌آمدند و برخی به هواپیما در آسمان زمین شباهت خیره‌کننده‌ای داشتند، تقریباً به همان اندازه بودند. این‌ها هم زنده بودند: موجوداتی که شاید شکارچی، انگل یا چوپان بودند.

فصل جدید و تمام عیاری از تکامل، به بیگانگی آنچه در اروپا دیده بود، این جا، در مشتری در برابر بومن گشوده می‌شد. این جا، اژدرهایی وجود داشتند با نیروی محرکه جهشی، مانند اختاپوس‌های اقیانوس‌های زمین، که آن ابرها، آن کیه‌های عظیم گاز را شکار می‌کردند، درهم می‌دریدند و می‌بلمیدند. اما آن کیه‌ها یا به عبارتی بادکنک‌ها نیز به سادگی تن به نیستی نمی‌دادند. گروهی با صاعقه‌های الکتریکی و با شاخک‌های پنجه‌دارشان که همچون اژدهای برقی هزار متری می‌نمود، از خود دفاع می‌کردند.

موجودات غریب‌تری هم بودند — تقریباً به هر شکل هندسی ممکن: بادکنک‌های نیمه‌شفاف حیرت‌انگیز، چهار وجهی، کروی، چند وجهی و نوارهای درهم تنیده... پلانکتون‌های^۱ عظیم‌الجثه، جو مشتری، همچون قاصدک‌ها، در جریان‌های طغیانی شناور بودند و تا هنگام تولید مثل زنده می‌ماندند: آنگاه به ژرفا رانده می‌شدند تا به ذغال تبدیل شوند و بعدها باز به چرخه حیات بازگردند.

۱. Plankton، خوراک غالب جانوران و ماهی‌هایی بسیار ریز — همچنین خوراک چند جانور بسیار بزرگ — دریایی می‌شوند. پلانکتون‌ها در چرخه غذایی دریا حول و حوش ابتدای حلقه جای دارند. ماهی‌های ریز از آن‌ها تغذیه می‌کنند. ماهی‌های درشت‌تر ماهی‌های ریز را می‌خورند؛ آن دسته نیز به نوبه خود خوراک گروه بزرگ‌تر می‌شوند. وقتی حیوانات ریز و متوسط مردند و اجزای بدنشان در آب اقیانوس پوسیده و تجزیه شد، ماده (یا درست‌تر «آبگوشت مانده» هیدروکربوری مناسبی برای پلانکتون‌ها فراهم می‌آید. به این ترتیب، با تغذیه پلانکتون‌ها از این باقی مانده، چرخه غذایی دریا کامل می‌شود.

او جهانی به بزرگی بیش از صد برابر زمین را می‌کاوید، جهانی با عجایب بی‌شمار که در آن اثری از ذیشعور دیده نمی‌شد. صداهای رادیویی بالون‌های عظیم، عامل پیام‌های هشداردهنده و یا ترس بود. حتی شکارچیان، که احتمالاً ساختمان جسمانی تکامل‌یافته‌تری داشتند، به کوسه‌های اقیانوس‌های زمین — موجودات خودکار بدون شعور — می‌ماندند.

زیستکره مشتری با وجود وسعت اعجاب‌انگیز و بدیعی، دنیایی ناپایدار بود؛ محیطی پر از مه و کف، و تارها و بافت‌های ابریشمین و نازکی کاغذ مانند. این‌ها از بارش مدام مواد پتروشیمیایی بوجود می‌آمدند، بارشی که خود بر اثر انفجار آذرخش در جو فوقانی سیاره شکل می‌گرفت. فقط معدودی از ترکیبات آن ملموس‌تر از حباب صابون بود؛ ضعیف‌ترین گوشت‌خواران زمین خاکی هم می‌توانستند مهاجم‌ترین آن‌ها را بداند.

مشتری هم، مثل اروپا، در مقیاس بسیار بزرگ‌تر، بن‌بست تکامل بود. موجود خودآگاه هرگز نمی‌توانست در آن پدید آید؛ حتی اگر هم پدید می‌آمد، محکوم به هستی بدون رشد بود. امکان ظهور یک فرهنگ هوازی محض در آن وجود داشت؛ اما در محیطی که افروختن ناممکن بود و جسم جامد، به ندرت دیده می‌شد، چنین فرهنگی حتی به گرد پای «عصر حجر زمین» هم نمی‌رسید.

۳۱. شیرخوارگاه

دوشیزه پرینگل

ضبط کن

خوب، ایندرا — دیم — امیدوارم پیام بدون ایراد به دستتان رسیده باشد — من هنوز باورم نمی‌شود. یعنی همه آن موجودات عجیب و غریب در یک چشم به هم زدن ناپود شدند تا مشتری به یک خورشید تبدیل شود؟ — کاش صداهای رادیویی‌شان را ردگیری می‌کردیم، و لو این که چیزی از آن سر در نمی‌آوردیم!

حالا دلیل خورشید شدن مشتری را می‌فهمیم. برای این که به اروپائیان یک فرصت داده شود. چه منطق کوری: آیا شعور تنها چیز مهم در جهان است؟ می‌توانم در این باره بحث‌های مفصلی را با تدخان در ذهنم مجسم کنم...

سؤال بعدی این است: آیا اروپائیان نمره قبولی می‌آورند — یا برای همیشه توی کودکستان — و یا حتی شیرخوارگاه — باقی می‌مانند؟ گرچه هزار سال زمان بسیار کوتاهی است. هر کس باشد طی این مدت انتظار پیشرفت دارد، ولی طبق گفته «دیو» آن‌ها حالا دقیقاً همان هستند که پیشتر بودند، درست مثل همان زمان که دریا را ترک کردند. شاید مشکل این است که آن‌ها هنوز یک پا در آب دارند؟

در مورد جای خواب و غذایشان هم اشتباه می‌کردیم. فکر می‌کردیم برای خوابیدن به آب می‌زنند. کاملاً برعکس، آن‌ها در آب غذا می‌خورند، به خشکی برمی‌گردند تا بخوابند! از ساختمان بدنشان — آن شبکه شاخه‌ها — می‌توان حدس زد پلانکتون‌خوار هستند...

از «دیو» پرسیدم: «پس کلبه‌ها را برای چه ساخته‌اند؟ این‌ها جزو پیشرفت — نوعی پیشرفت فنی — به حساب نمی‌آید؟» گفت: «اصلاً! آن‌ها این کلبه‌ها را غریزی می‌سازند تا خود را از دسترس شکارچیان حفظ کنند؛ بخصوص از دسترس قالی: موجودی شبیه یک قالی پرند به بزرگی یک میدان فوتبال ...»

اما در یک مورد آن‌ها از خودشان ابتکار — حتی خلاقت — نشان داده‌اند، چون فقط در اقیانوس زندگی نمی‌کنند و به خشکی می‌آیند به «تسی‌ین» برخوردند. آن‌ها تسی‌ین را اوراق کردند و فلهایش را ربودند. هر فضاپیمای کاوش‌گری هم که در قلمرو آن‌ها فرود آمد، همین بلا را سرش آوردند.

ولی آن‌ها با مس و بریلوم و تیتانیوم که جمع می‌آورند چه می‌کنند؟ متأسفانه کار مفیدی روی آن‌ها انجام نمی‌دهند و فقط همه را روی هم تلبار کرده‌اند؛ تلی عظیم که مدام بزرگ‌تر می‌شود. شاید دارد نوعی حس زیبایی‌شناختی در آن‌ها شکل می‌گیرد — من در موزه «موزه هنر معاصر» بدترش را دیده‌ام... ولی نظر دیگری هم دارم — آیا تا به حال چیزی درباره آیین هدیه شنیده‌ای؟ در قرن بیستم معدودی از قبیله‌های ابتدایی باقی مانده سافه‌های نی را به هم متصل می‌کردند و چیزی شبیه هواپیما می‌ساختند، امیدوار بودند که پرنده‌های بزرگ آسمان، همان‌طور که زمانی به سراغشان آمده بودند، باز سروکله‌شان پیدا شود و برایشان هدیه‌های عالی بیاورند. شاید اروپائیان هم همان ایده را دارند.

حالا درباره سؤالی که مدام از من می‌پرسید... «دیو» چیست؟ و چطور او — و هال — به صورتی درآمدند که حالا هستند؟

جواب سریع این بود که هر دو متقلدها — شبیه‌سازی‌های — حافظه عظیم تکسنگند. اکثر مواقع غیرفعالند؛ وقتی از «دیو» در مورد میزان فعالیتش پرسیدم. گفت: در مدت هزار سالی که از دگر‌دیی او می‌گذرد، روی هم، فقط پنجاه سال «بیدار» — کلمه‌ای که خودش بکار برد — بوده است.

پرسیدم از این شوه زندگی راضی است؟ گفت: «چرا باید ناراضی باشم؟ من کارهایم را دقیق انجام می‌دهم». درست انگار که «هال» حرف می‌زد! هرچند که می‌دانستم «دیو» صحبت می‌کند. البته اگر هنوز هم تفاوتی میان آن دو باقی‌مانده باشد.

آن تعبیر «چاقوی ارتش سوئیس» یادتان می‌آید؟ «هال» — بومن — یکی از این هزاران جزء چاقوی کیهانی است.

اما او وسیله‌ای متعل نیست — وقتی بیدار می‌شود، قدری آزادی عمل و قدری استقلال دارد، که البته حتماً می‌رود، آن را «تکسنگ» تعیین کرده است. «تکسنگ» قرن‌ها از او چون نوعی دستگاه کاوش‌گر هوشمند برای بررسی مشتری همان‌طور که خودتان هم دیدید — گانی مید و زمین استفاده کرده است. همین قضیه آن اتفاق‌های اسرارآمیزی را که دوست دختر و پرستار مادر «دیو» — در فلورید، لحظاتی پیش از فوت پیرزن — و مواجه شدگان با «دیو» در شهر آلبوینس گزارش داده بودند، توجیه می‌کند.

«دیو» راز دیگری را هم فاش کرد. از او پرسیدم: «چرا من توانستم راحت در اروپا فرود بیایم، در حالی که قرن‌هاست کسی اجازه ندارد پا به این جا بگذارد؟» گفتم: «همه ما انتظار داشتیم به من هم جواب رد داده شود!»

جواب او ساده و خنده‌دار بود. «تکسنگ» گهگاه از «دیو» — هال — بومن، برای مراقبت و خبرگیری از اوضاع و احوال ما استفاده می‌کند. به همین

دلیل «دیو» از نجات من اطلاع داشت — حتی بعضی از مصاحبه‌های تلویزیونی من در زمین و گائی مید را دیده بود. هرچند از این که با من تماس نگرفت هنوز از او دلخورم! اما دست‌کم وقتی وارد شدم پادری خوش آمدید را پهن کرد. دیم — من هنوز چهل و هشت ساعت تا رفتن فالکن — با من یا بدون من — وقت دارم. حالا که با «هال — بومن» تماس برقرار کرده‌ام فکر نمی‌کنم به این زمان نیاز داشته باشم؛ ما از آنوییس هم راحت می‌توانیم یا او تماس بگیریم... البته اگر او بخواهد! و من دلم می‌خواهد هرچه زودتر به گائی مید برگردم. فالکن یک فضایمای جمع و جور خوبی است، ولی سیستم و تجهیزات لوله‌کشی‌اش باید اصلاح شود — در این جابوی بد دارد کم‌کم کلافه‌ام می‌کند؛ دلم برای دوش حمام لک زده است.

به امید دیدار — به تدخان سلام برسان که قبل از این که به زمین برگردم خیلی حرف‌ها با هم داریم.

ذخیره کن

ارسال کن

v. پایان

تلاش و محنت طرفی نبندد
که آغازین خطا بس پایدار است
به دریا گرچه باران‌ها ببارد
ولی شوری به دریا ماندگار است

ا. نی. هاوس من^۱

سالمی داشته باشی. پس به زندگی ادامه بده و تا وقتی من اجازه ندهام فکر بچه دار شدن را از سرت بیرون کن!

آزمایش‌ها وقت‌گیر بود و همان‌طور که آندرسون با نگرانی حدس زده بود، ترمیم‌های بیشتری لازم بود. هنوز در «دی. ان. آ.» ی ترمیم شده عامل بازدارنده‌ای وجود داشت که اگر در چند هفته اول لقاح برطرف نمی‌شد، جنین به حیاتش ادامه نمی‌داد — ولی مارتین و داون سالم به دنیا آمدند، سر و دست و پای اضافی نداشتند. خوشگل و باهوش بودند و عزیز در دانه پدر و مادر. ایندرا و پول پانزده سال با هم زندگی کردند و پس از آن بار دیگر تصمیم گرفتند مستقل زندگی کنند، اما همچنان بهترین دوستان یکدیگر باقی ماندند. از آن جاکه به موفقیت‌های اجتماعی بزرگی نایل شده بودند، به آن‌ها اجازه داده شده بود که بچه دیگری بیاورند، ولی آن‌ها دیگر نخواستند به بخت خوش خود لگد بزنند.

طی این دوره فاجعه‌ای بر زندگی پول سایه انداخت؛ فاجعه‌ای که سراسر جوامع منظومه شمسی را تکان داد. کاپیتان چاندلر و خدمه‌اش، آن زمان که سرگرم شناسایی یک ستاره دنباله‌دار بودند، ناگهان با انفجار هسته ستاره روبه‌رو شدند و جملگی از میان رفتند. سفینه جالوت چنان متلاشی شده بود که فقط چند قطعه از آن به دست آمد. این نوع انفجارها — که بر اثر واکنش میان ملکول‌های بی‌ثبات در دمای بسیار پائین رخ می‌داد — برای یابندگان ستارگان دنباله‌دار خطر شناخته شده‌ای بود، و چاندلر طی دوره خدمتش بارها با آن‌ها روبه‌رو شده بود. هیچ‌کس نمی‌دانست چه شرایطی پدید آمده بود که فضاوردی چون چاندلر، با آن همه سوابق و تجربه، در چنین دامی غافلگیر شده است.

پول عمیقاً دلش برای چاندلر تنگ می‌شد. چاندلر نقش یگانه‌ای در زندگی او ایفا کرده بود، کسی جای او را نمی‌گرفت — هیچ‌کس، جز دیو بومن که در

۳۲. آقای اوقات فراغت

روی هم رفته، سه دهه پرجاذبه ولی یکنواخت، توأم با شادی‌ها و غم‌هایی که «زمان» و «سرنوشت» به ارمغان آورد سیری شده بود. بزرگ‌ترین آن شادی‌ها به کلی غیرمنتظره بود؛ درواقع قبل از این که پول زمین را به مقصد گانی‌مید ترک کند، این فکر را نامعقول می‌دانست.

در این ضرب‌المثل که «دوری دوستی می‌آورد» حقیقت زیادی نهفته است. بار دیگر که فرانک و ایندرا والاس یکدیگر را دیدند، برخلاف گذشته نه به هم متلک پرانند، و نه بگو میگویشان شد، حالایش از حد تصور احساس نزدیکی می‌کردند. گویی دوری و دوستی کار خود را کرده بود. این نزدیکی بعدها منجر به تولد داون والاس و مارتین پول شد که هر دو از آن شادمان بودند.

صرف‌نظر از زمان هزار ساله، برای تشکیل خانواده خیلی دیر بود. پروفیسور آندرسون به آن‌ها هشدار داده بود که دست به چنین کاری نزنند که احتمالاً عواقب ناخوشایندی خواهد داشت...

به پول می‌گفت «پیش از آن که فکرش را بکنی بخت یارت بوده است. خیلی عجیب است که تشعشع پرتوهای مخرب روی تو اثر خفیف داشته و ما توانستیم «دی. ان. آ.» ی سالم‌ت را به طور اساسی ترمیم کنیم. ولی تا وقتی آزمایش‌های دیگری روی آن‌ها انجام نشده، نمی‌توانم قول بدهم که بچه‌های

ماجرای سرنوشت ساز دیگری با او سهیم بود. پول و چاندلر قصد داشتند بار دیگر با هم به فضا بروند، شاید به «ایر اُورت»^۱ بازارهای سر به مهرش و ثروت بیخ دور از دسترس و بی پایش. اما تداخل برنامه‌ها همیشه نقشه‌هاشان را بر هم می‌زد، نقشه‌ای که از این پس به یکی از آن آرزوها بدل می‌شد که دیگر هرگز امید تحقیقش نمی‌رفت.

آرزوی دیرین دیگر پول — علیرغم مخالفت پزشکانش — برآورد شد. او توانست به زمین برود: و یک بار کافی بود.

خودرویی که با آن سفر می‌کرد تقریباً شبیه صندلی‌های چرخدار بود که افراد تیمه فلج دوره او از آن‌ها استفاده می‌کردند. صندلی موتوردار با چرخ‌های بادکنکی نرم به حرکت درمی‌آمد و یک بالش هوانیز زیر آن تعبیه شده بود که از مجموعه‌ای هواکش‌های کوچک اما قوی تشکیل می‌شد و می‌توانست صندلی را در ارتفاع بیست سانتی متری زمین به پرواز درآورد. پول تعجب می‌کرد که چرا هنوز از این تکنولوژی بسیار ابتدایی استفاده می‌شود، هرچند وسائل مهارکنندهٔ کُختی این وسیلهٔ نقلیه کوچک بسیار پیشرفته و حیرت‌انگیز بود.

راحت بر صندلی چرخدار پرنده‌اش نشسته بود و در نتیجه هنگام فرود آمدن در قلب افریقا متوجه سنگینی فزاینده وزنش نشد؛ گرچه دریافت نفس کشیدن برایش دشوار شده است، اما بسیار بدتر از این را در تعلیمات فضانوردی تجربه کرده بود. وقتی از استوانه آسمان‌خراش که بخش زیرین بنای «برج» را تشکیل می‌داد به بیرون روان شد، هنوز خود را برای روبه‌رو شدن با هوای بیرون که از گرما مثل کوره‌گر می‌کشید، آماده نکرده بود. تازه صبح بود: ظهر چه غوغایی می‌شد؟

۱. Oort Cloud، ابری متشکل از مجموعه‌ای از ستارگان دنباله‌دار که به دور خورشید می‌چرخند. این مجموعه را اخترشناسی به نام اُورت در سال ۱۹۵۰ کشف کرد.

هنوز به گرما عادت نکرده بود که حس شامه بر او هجوم آورد. انواع بوها — که هیچ کدام نامطبوع نبودند، اما همه ناآشنا بودند — توجهش را جلب کردند. چند دقیقه چشمانش را بست و سعی کرد از وارد کردن بار اضافی بر مدارهای ورودی کلاه مغزش خودداری کند.

پیش از این که بار دیگر تصمیم به گشودن آن مدارها بگیرد، شیء مرطوب بزرگی را بر پشت گردنش لمس کرد.

راهنمایش مرد جوانی با لباس سستی «شکارچی سفید» بود؛ اما لباسش تازه‌تر از آن بود که چندان از آن استفاده شده باشد.

گفت: «به الزابت سلام کنید؛ ایشان استقبال‌کننده رسمی ما هستند.» پول روی صندلیش چرخید و چشمانش در چشمان مهربان بچه‌فیلی قفل شد. با لحن بی‌رمقی گفت: «سلام الزابت! الزابت! الزابت خرموش را به علامت سلام بلند کرد، و صدایی از خود درآورد که معمولاً در محیط‌های مؤدبانه شنیده نمی‌شود، اما پول مطمئن بود که او حسن نیت خود را نشان می‌دهد.

مجموعاً کمتر از یک ساعت را در «سیارهٔ زمین» گذراند. در حاشیه جنگلی که درختان کم‌رشدش به شکل دردناکی به درختان «اسکای‌لنده» شباهت داشت گشت زد و با جانوران بسیاری روبه‌رو شد. راهنما از رفتار دوستانه شیرها که جهانگردان لوس و تُر کرده بودند، عذرخواهی کرد؛ در عوض نگاه شریانه تمساح‌ها پابرجا بود و جای حرکات شیرها را پر می‌کرد. طبیعت بکر و دست‌نخورده بود.

پول پیش از بازگشت به «برج» برای چند قدمی پیاده‌روی در جنگل خطر بیرون آمدن از صندلی را به جان خرید. دریافت که راه رفتن در زمین معادل حمل کردن تمامی وزن بدن بر شانه یاگردهاست، هرچند به نظر نمی‌رسید عملی غیرممکن باشد، و اگر آن را امتحان نمی‌کرد، هرگز خود را نمی‌بخشید. برای آسودگی، اندیشید که کار دشوار پیاده‌روی در زمین را باید در آب و

هوایی سردتر آغاز می‌کرد؛ در نتیجه هنوز ده قدم برداشته خود را به درون صندلی باشکوه و راحتش انداخت.

خسته و کوفته گفت: «بس است، برگردیم به برج».

وقتی وارد اتاقک بالابر شد تابلویی بر دیوار دید که در بدو ورود از قرط هیجان متوجه آن نشده بود. روی تابلو نوشته شده بود:

به افریقا خوش آمدید!

«در طبیعت وحشی است که جهان مصون می‌ماند»

هانری دیوید تورو* (۱۸۶۲-۱۸۱۷)

راهنما که نظاره گر مجذوب شدن پول به این نقل بود گفت: «اورامی شناختید؟» پول اغلب با این نوع سؤال مواجه می‌شد. احساس کرد در این لحظه اصلاً حوصله پرداختن به این نوع پرس و جو را ندارد.

با بی میلی جواب داد: «فکر نمی‌کنم». درهای بزرگ پشت سرشان بسته شد و راه منظره‌ها، بوها، و صداهای نخستین مأوای «نوع بشر» را مسدود کرد. سیر و سیاحت عمودی نیاز دیدار او را به زمین ارضا کرد. در راه بازگشت نهایت تلاشش را به خرج داد تا دردها و رنج‌های زندگی در «طبقه ۱۰۰۰۰» را فراموش کند؛ جایی که حتی در این جامعه دموکراتیک مکانی معتبر و آبرومندانه به شمار می‌آمد. ایندرا از ورود غیرمنتظره او اندکی یکه خورد و دستور داد مستقیم به بستر برود. زیر لب گفت: «مثل آنتیوس^۱ — اما به‌طور وارونه».

* Henry David Thoreau

۱. Antaeus، از اساطیر یونان، از اهالی لیبیا، که او را فرزند زمین می‌نامیدند. در گذشته کسی حریف او نبود زیرا هرگاه پشش به زمین می‌رسید، از مادر خود زمین نیرو می‌گرفت و زورمندتر از پیش از جا برمی‌خاست. هراکلس — هرکول — دعوت آنتیوس را برای نبرد پذیرفت، او را از زمین کند و بر سر دست گرفت، اما بر زمینش نگذاشت؛ بالای سر نگه داشت و چنان‌که به هم فشرد که جان سپرد.

پول پرسید: «کی؟» گاهی فضل فروشی زنش از حد فراتر می‌رفت، ولی پول مصمم بود هرگز اجازه ندهد این قضیه به عقده حقارت در او منجر شود. «پسر گیا، الهه زمین. هرکول با او کشتی می‌گرفت — ولی هر دفعه که آنتیوس به زمین می‌افتاد نیروی بیشتری پیدا می‌کرده.

«کدام بردند؟»

«خوب البته که هرکول آنقدر در هوا نگهش داشت که «مامانش» نتوانست باتری‌هایش را شارژ کند».

«خوب، من مطمئنم زمین آنقدر من را نگه نمی‌داشت تا دوباره شارژ شوم. در عوض درسی آموختم، این که اگر درست و حسابی ورزش نکنم ممکن است مجبور بشوم برای همیشه در آن بالا در طبقه‌ای زندگی کنم که جاذبه ماه را دارد».

پول با عزمی راسخ یک ماه ورزش کرد: هر صبح تند و چالاک، پنج کیلومتر راه پیمایی می‌کرد، و هر روز یکی از طبقه‌های «برج افریقا» را برای راه پیمایی برمی‌گزید. بعضی از طبقات وسیع و نسبتاً خالی بود و صحرای فلزی را مجسم می‌کرد. در این مکان‌ها احتمالاً هرگز کسی سکنی نکرده بود، اما بقیه جاها محوطه سازی شده بود و طی قرن‌ها با سبک‌های متنوع معماری توسعه یافته بود. برخی سبک‌ها از دوره‌ها و فرهنگ‌های گذشته اقتباس شده بود؛ برخی به آینده تعلق داشت که پول علاقه‌ای به دیدنشان نداشت. دست‌کم در آن جا حوصله‌اش سر نمی‌رفت و در فاصله‌ای محترمانه، گروه کوچکی از بچه‌های مهربان و صمیمی همراهیش می‌کردند، اما به ندرت می‌توانستند برای مدت زیادی پایه پای او حرکت کنند.

یک روز که پول در خیابانی به سبک شانزله‌یزه — اما بسیار کم جمعیت‌تر — قدم می‌زد ناگهان با چهره‌ای آشنا روبه‌رو شد.

«دانیل»

حتی وقتی پول با صدای بلند دانیل را خواند، او کوچک‌ترین توجهی نکرد.

«من را به یاد نمی‌آوری؟»

دانیل — که اکنون به او رسیده بود و کوچک‌ترین تردیدی نداشت که خود اوست — پاک‌گیج و حیران شده بود.

گفت: «معذرت می‌خواهم، حتماً شما فرمانده پول هستید. ولی من مطمئنم که قبلاً هرگز شما را ندیده‌ام».

حالا نوبت پول بود که شرمگین و هراسان شود.

عذرخواهانه گفت: «چقدر من گیجم. گویا شما را با یک نفر دیگر اشتباه گرفتم. روز خوبی داشته باشید».

با این حال از این مواجهه شادمان بود، خوشحال بود که دانیل به جامعه بهنجار بازگشته است. جرمن هر چه بود، اعم از قتل یا تبر یا بازگرداندن کتاب‌های کتابخانه پس از موعد مقرر، کارفرمای سابقش دیگر به آن‌ها اهمیتی نمی‌داد. او حسابش را پس داده بود و پرونده مختومه شده بود. هرچند پول اغلب دلش برای داستان‌های دزد و پلیس که در دوران جوانی از خواندن آن‌ها لذت می‌برد، تنگ شده بود، دیگر حکمت و وضعیت جاری را پذیرفته بود: علاقه بیش از حد به رفتار بیمارگونه خود نوعی بیماری بود.

پول با کمک دوشیزه پرینگل توانسته بود زندگیش را به گونه‌ای برنامه‌ریزی کند که گهگاه بتواند با خیال راحت کلاه مغزش را روی «کاوش بسته‌گriخته» تنظیم کند و به بررسی و پوشش موضوع‌های موردعلاقه‌اش بپردازد. در خارج از خانواده هنوز بیشترین توجه پول به قمرهای مشتری لوسفر بود، به خصوص که او را کاشف پیش‌از این قمرها و عضو «دایمی کمیته اروپا» می‌شناختند.

این کمیته حدود هزار سال پیش تأسیس شده بود تا درباره حداقل اقداماتی

که می‌توانستند، و می‌باید درباره قمر اسرارآمیز اروپا انجام دهند، تصمیم بگیرد، البته اگر چنین چیزی مقدور بود. طی قرن‌ها، از زمان عبور کاوش‌گر ویبجر* از کنار اروپا در سال ۱۹۷۹ و نخستین بررسی‌های دقیق فضایی گالیله در سال ۱۹۹۶ — درست همان سالی که پول به دنیا آمد — این کمیته اطلاعات زیادی گرد آورده بود.

«کمیته اروپا» مثل اکثر سازمان‌های قدیمی، به تدریج شُحجر شده بود، و اکنون فقط وقتی رویداد تازه‌ای رخ می‌داد، اعضا را به تشکیل جلسه فرامی‌خواند. این کمیته بعد از ظهور مجدد «هال - بومن» از خمودی درآمده بود و رئیس پرائرزی تازه‌ای برای خود برگزیده بود که او نیز نخستین اقدامش پذیرش پول به عضویت کمیته بود.

هرچند پول نمی‌توانست چیزی به سوابق موجود بیفزاید، ولی خوشحال بود که عضو کمیته است. آشکارا وظیفه‌اش بود که خود را در اختیار کمیته قرار دهد و کمیته نیز برای او سمتی رسمی دست و پا کرد که در غیر آن شرایط او فاقد آن بود. پیش از آن جایگاه او چیزی بود که زمانی «خزانه‌دار ملی» خوانده می‌شد، اما پول این سمت را بارخاطر می‌شمرد. هرچند از این که در جهانی ثروتمندتر از همه رویاهای دوران جنگ زده گذشته و در ناز و نعمت نگهداری می‌شد، خوشحال بود، حس می‌کرد که به توجیه وجود خود نیاز دارد.

نیاز دیگری نیز احساس می‌کرد که حتی به ندرت نزد خود نیز به واگو کردنش می‌پرداخت. دو دهه قبل، در آن رویارویی عجیب، «هال - بومن» مدت کوتاهی با او صحبت کرده بود. پول اطمینان داشت که اگر «هال - بومن» بخواهد، به راحتی می‌تواند آن کار را تکرار کند آیا در وجود «هال - بومن»

علاقه‌ای به برقراری تماس با آدمیان باقی نمانده بود؟ پول امید داشت که چنین نباشد؛ اما شاید یک دلیل سکوت او همین بود.

پول گهگاه با تنودورخان — فردی همیشه فعال و تندوتیز که اکنون نماینده «کمیته اروپا» در گانی‌مید بود تماس داشت. از زمانی که پول به زمین بازگشته بود خان مذبوهانه می‌کوشید راهی برای برقراری ارتباط با بومن بیابد. اما درک نمی‌کرد که چرا برای سؤال‌های مهم خود درباره موضوع‌های اساسی فلسفی و تاریخی، که به فهرستی طولانی تبدیل شده بود، حتی جواب کوتاهی دریافت نمی‌کند.

خان بالحن شکوه آمیزی از پول پرسید: «یعنی «تکنگ»^۱، آتش‌دوست «هال» — بومن» را سرگرم کار کرده که فرصت گفتگو با من را پیدا نمی‌کند؟ خوب بگو ببینم، وقتش را چگونه می‌گذرانند؟»

این سؤال موجه و معقولی بود؛ صدای شخص بومن از درون آسمان ابری، همچون رعد — به طریقی که گویی از یک ویدفون^۱ بیرون می‌زد، شنیده شد.

۳۳. تماس

«سلام فرانک. من «دیو» هستم. پیغام بسیار مهمی برایت دارم. حدس می‌زنم حالا تو در اتاق در «برج افریقا» باشی. اگر آن جا هستی، لطفاً با دادن اسم استادمان در درس علوم مکانیک مداری تأیید کن! من شصت ثانیه صبر می‌کنم، اگر پاسخی نیامد، یک ساعت دیگر تماس می‌گیرم».

یک دقیقه فرصتی بود تا پول از زیر ضربه تابه‌نگام وارد شده رهایی یابد. پیش از آن که احساس دیگری بر او غلبه کند در دلش شور و آشوبی شیرین به پا شد و نیز دچار حیرت شد. بار دیگر صدای بومن را می‌شنید. «پیغام بسیار مهم» بسیار شوم به نظر می‌رسید. پول به خود گفت دست‌کم جای خوشوقتی است که، بومن یکی از محدود نام‌هایی را پرسیده بود که او به خاطر می‌آورد. اما چه کسی می‌توانست یک اسکانلندی با لهجه غلیظ گلاسکوئی را فراموش کند که یک هفته وقتشان را گرفت تا از حرف زدنش سردر آورند؟ همان که وقتی حرفش را فهمیدند، دریافتند مدرّس فوق‌العاده‌ای است.

«دکتر گریگوری مک‌ویتی»^{*}.

«قبول! حالا بی‌زحمت گیرنده «کلاه مغزت» را روشن کن. سه دقیقه طول می‌کشد تا این پیغام به بانک اطلاعات تو منتقل شود. نباید وسط کار

۱. Vidphone، دستگاه تلفن تصویری، سیستمی مرکب از یک دستگاه تلفن و یک گیرنده تصویری که بوسیله آن مخاطبین قادرند هنگام صحبت یکدیگر را ببینند.

استراق سمع کنی! من پیغام را ده برابر فشرده می فرستم. قبل از شروع دو دقیقه صبر می کنم.

پول از خود پرسید، چطور می تواند این کار را انجام دهد؟ اکنون مشتری / لوسیفر بیش از پنجاه دقیقه نوری با او فاصله داشت، پس این پیام باید حدود یک ساعت پیش ارسال شده باشد. به یقین پیام به وسیله یک عامل هوشمند درسته ای به نشانی دقیق روی پرتوگانی می رسد. زمین ارسال شده بود، ولی این کار، با وجود توانایی هایی که هال - بومن می توانست از درون تکسنگ به کار بندد برای او ساده بود.

چراغ راهنمای روی «جعبه مغز» شروع به چشمک زدن کرد. پیغام داشت می رسید.

با آن فشرده سازی که هال - بومن به کار می گرفت، به زمان واقعی نیم ساعت طول می کشید تا پول پیغام را جذب کند، ولی به ده دقیقه نیاز بود تا بدانند که زندگی آرامش ناگهان به سر رسیده است.

۳۴. داوری

در دنیای ارتباطات عالمگیر و آبی حفظ اسرارکاری دشواری بود. پول آبی به این نتیجه رسید که این موضوع باید رودررو مورد بحث قرار گیرد. غرولند «کمیته اروپا» بلند شده بود. ولی همه اعضا در آپارتمان او گرد آمده بودند. هفت نفر بودند - عدد خوشبختی که بی شک ملهم از اهنه ماه^۱ بود و نوع بشر را همیشه مسحور خود کرده بود. نخستین بار بود که پول سه تن از اعضای کمیته را ملاقات می کرد، اما حالا آن ها را کامل تر از زمانی می شناخت که هنوز مغزپوش بر سر نداشت.

«جناب رییس اوکونور، اعضای محترم کمیته - ما بلم چند کلمه ای حرف بزنم - فقط چند کلمه، قول می دهم! - پیش از آن که این پیغام به بانک اطلاعاتی شما منتقل شود، من آن را از اروپا دریافت کردم. ترجیح می دهم آن را به طور شفاهی برایتان نقل کنم؛ دست کم برای من این کار طبیعی تر است. متأسفانه من با انتقال مستقیم مغز به مغز راحت نیستم.

همان طور که همه می دانید دیو بومن و هال به عنوان تابع و مقلد در «تکسنگ» مستقر در اروپا ذخیره شده اند. ظاهراً «تکسنگ» وسیله ای را که زمانی برایش سودمند بوده هرگز دور نمی اندازد، و گهگاه هروقت لازم بدانند

۱. Phases، تغییرات ظاهری سمایی ماه، از حلال نازک تا قرصی تمام و سپس دوباره تا حلال نازک که هفت مرحله را طی می کند و معلول گردش آن به دور زمین است.

«هال - بومن» را بکار می‌اندازد تا امور ما را زیر نظر بگیرد: حدس می‌زنم شاید ورود من تغییراتی ایجاد کرده باشد - شاید هم دارم خودم را بیش از اندازه بزرگ جلوه می‌دهم!

«اما در این مورد اطمینان دارم که «هال - بومن» فقط یک ابزار بی‌اراده بی‌تفاوت نیست. بخش مربوط به وجود بومن هنوز مقداری منشأ انسانی، حتی احساساتش، را حفظ کرده است. و چون من و دیو با هم آموزش دیدیم و سال‌ها در بسیاری از فعالیت‌ها با هم سهیم بودیم - برای او ظاهراً ارتباط‌گیری با من خیلی راحت‌تر از دیگران است. دلم می‌خواهد فکر کنم که او از این کار لذت می‌برد، اما شاید این لغت برای آن زیاد باشد....»

«در ضمن او کنجکاو - حتی فضول - است و شاید از این که او را چون حیوانی از حیات وحش به دام انداخته‌اند کمی رنجیده‌خاطر باشد. ولی شاید از نظر آن موجود هوشمندی که «تکسنگ» را آفریده است، غیر از این هم نباشد.

«یعنی حالا آن موجود هوشمند کجاست؟ ظاهراً هال - بومن جوابش را می‌داند، و جوابش هم موثر تن سیخ می‌کند.

«همان‌طور که همیشه حدس می‌زدیم، «تکسنگ» جزئی از یک شبکه کهکشانی است. نزدیک‌ترین محل استقرار کنترل‌کننده با مافوق او تا اروپا ۴۵۰ سال نوری فاصله دارد.

«آری، همین‌جا، بیخ گوش من! یعنی اگر گزارش ما و مسائل من که در اوائل قرن بیست و یکم به محل استقرار کنترل‌کننده «تکسنگ» ارسال شده باشد، پانصد سال پیش به آن‌ها رسیده است. اگر «تکسنگ» - بگذارید بگویم ناظر - بلافاصله جواب داده باشد، حالا باید دستورات بعدی آن‌ها به تکسنگ رسیده باشد.

«و این دقیقاً چیزی است که ظاهراً دارد اتفاق می‌افتد. طی چند روز

گذشته تکسنگ به‌طور پیوسته سلسله‌ای از پیام‌ها را دریافت کرده و برنامه‌های تازه‌ای را نصب کرده که احتمالاً متناسب با این پیام‌هاست.

«متأسفانه «هال - بومن» فقط می‌تواند درباره ماهیت آن دستورها حدس‌هایی بزند. وقتی محتویات این لوحه را پیاده کردید، خواهید فهمید که او به‌طور محدود به بسیاری از مدارها و بانک‌های حافظه تکسنگ دسترسی دارد و حتی می‌تواند با آن به نوعی گفتگو بپردازد. البته اگر گفتگو کلمه درستی باشد، چون به هر حال در هر گفتگو، حداقل به دو فرد مجزاً و مستقل از هم نیاز است! من هنوز این مطلب را درک نمی‌کنم که «تکسنگ» با این همه قدرت چرا فاقد شعور است - حتی نمی‌داند چیزی به اسم شعور وجود خارجی دارد.

«هال - بومن» هزار سال - قدری بیشتر یا کمتر - در فکر این مسأله بوده و به همان جوابی رسیده که اکثر ما رسیده‌ایم. ولی باید برای آنچه که او نتیجه‌گیری کرده ارزش بیشتری قائل شویم چون او از «تکسنگ» شناخت درونی دارد.

«بیخشید! قصد شوخی ندارم، ولی غیر از این چه اسمی می‌توان روی این رابطه گذاشت؟

«هر آنچه که خود را برای آفریدن ما به زحمت انداخت - یا دست‌کم در مغز و ژن اجدادمان انگولک کرد، دارد درباره اقدام بعدش تصمیم می‌گیرد.

«هال - بومن» در این مورد خوشبین است. نه، این کلمه مبالغه‌آمیز است. بگذارید بگویم به نظر او ما بخت چندانی نداریم، ولی او حالا دیگر چنان ناظر بی‌طرفی شده است که چندان نگران آینده بشر نیست. آینده و بقای نوع بشر - برای «هال - بومن» چیزی بیش از یک مسأله جالب برای او نیست، تنها دلخوشی من این است که او دلش می‌خواهد کمک کند.

ناگهان پول در میان تعجب مخاطبانش، صحبت خود را قطع کرد.

«عجیب است. من در همین لحظات که داشتم صحبت می‌کردم به گذشته برگشته بودم... مطمئنم در وقوع این پشامد حکمتی نهفته است؛ دارد اتفاقی می‌افتد. لطفاً حوصله به خرج بدهید و به حرف‌هایم توجه کنید...»

«چند هفته پیش از پرتاب دیسکاوری به فضا، یک روز من و دیو، در کنار ساحل در «کیپ»^۱ قدم می‌زدیم. سوسک بزرگی به پشت روی ماسه‌ها افتاده بود. دست و پا می‌زد و تلاش می‌کرد به وضع عادی برگردد.

«من توجهی به آن حشره نکردم — سرگرم بحث درباره یک موضوع فنی پیچیده بودیم — دیو به سراغ سوسک رفت و با کنشش او را به رو برگرداند. وقتی سوسک پرواز کرد و رفت، گفتم «مطمئنم کارت درست بود؟ حالا او می‌رود و گل‌های داودی یک باغدار بدبخت را که گل‌ها را برای جایزه پرورش داده نفرت و لیس می‌کند» جواب داد: «شاید درست بگویی، ولی من با قصاص قبل از جنایت موافق نیستم!»

«عذر می‌خواهم — قول داده بودم چند کلمه بیشتر حرف نزنم! در هر حال خیلی خوشحالم که این اتفاق یادم آمد: من حقیقتاً معتقدم این ماجرا دید درستی از پیغام هال — بومن به دست می‌دهد. او نمی‌خواهد در مورد انسان قصاص قبل از جنایت روا شود.

«حالا لطفاً کلاه‌های مغزتان را بازرسی کنید! این یک نوار ضبط بسیار فشرده و فراتر از محدوده فرابنفش شبکه ۱۹۰ است. راحت بنشینید، ولی مطمئن باشید که در خط دید قرار دارید. خوب، شروع می‌کنم...»

۳۵. شورای جنگ

کسی درخواست شنیدن مجدد را نکرد. یک‌بار کافی بود.

وقتی نوار صدا تمام شد، سکوت کوتاهی برقرار گشت؛ بعد خانم دکتر اوکونور، رئیس کمیته، «کلاه مغزش» را برداشت، پوست سرش را مالید و آرام گفت:

«از دوره‌ات عبارتی یادم دادی که برای حالا مناسب است. این یک «کلاف سردرگم است».

یکی از اعضای کمیته گفت: «و فقط بومن — هال — بومن — سرش را پیدا کرده. یعنی او از کار پدیده پیچیده‌ای مثل «تکسنگ» سردر می‌آورد؟ نکند این سناریوی ساخته و پرداخته تخیلات ذهن خود اوست؟»

دکتر اوکونور گفت: «فکر نمی‌کنم هال — بومن قدرت تخیل چندانی داشته باشد. همه چیز با هم جور در می‌آید. به خصوص اشاره به «نواختر عقرب»^۱. ما حدس می‌زدیم این یک حادثه بوده، اما ظاهراً یک داوری بوده است.»

دکتر کراوس من^۲، فیزیکدان معروف و محبوبی که از تجسم عینی این‌بیشتر

۱. Nova Scorpio، یا کژدم، مجموعه ستارگانی که روشن‌ترین ستاره آن قلب‌العقرب نام دارد و یکی از معدود ستارگان سرخ‌رنگ پرنور است. قلب‌العقرب ستاره غول‌پیکری است که قطر آن تقریباً ۳۰۰ بار از قطر خورشید بزرگتر است.

۲. Kraussman

۱. Cape، منظور کیپ کاناروال، مرکز پرتاب سفینه‌ها به فضا، در امریکاست.

افسانه‌ای بود، و شایع بود که عمل جراحی پلاستیک نیز قدری به این امر کمک کرده است، گفت: «اول مشتری — حالا عقرب. خوب، بعد نوبت کیست؟»

رئیس کمیته گفت: «ما همیشه حدس می‌زدیم که تی. ام. آها ما را زیر نظر دارند. و بالحنی اندوهگین گفت: «چه بدبختی — بدبختی باور نکردنی — که درست بعد از آن دوره سیاه تاریخ بشر، گزارش نهایی ارسال شده. بار دیگر، سکوت حاکم شد. همه می‌دانستند که روی قرن بیستم انگ، قرن شکنجه زده شده است.

پول درحالی که منتظر اتفاق نظر همگان بود، پیوسته با حواس جمع به حرف‌ها گوش می‌کرد. اولین بار نبود که مجذوب شایستگی کمیته شده بود. کسی سعی نمی‌کرد به یک نظریه بچسبد و برای اثبات آن زور بیجا بزند؛ نکته‌های قابل بحث را نادیده بگیرد، و خود را برتر از دیگران بنمایاند. در قیاس میان اعضای این کمیته و بحث‌های تند میان مهندسان و مدیران سازمان فضایی، نمایندگان کنگره و مدیران صنایع دوران خودش چه تفاوت عظیمی می‌دید. آری، بی‌شک نوع بشر پیشرفت کرده بود. کلاه مغز نه تنها کمک کرده بود که ناهلان غریبال شوند، بلکه کارآیی آموزش را نیز صدچندان کرده بود. اما یک خسران به بار آمده بود؛ در این جامعه فرد شاخص و به یاد ماندنی انگشت شمار بود.

فقط چهار فرد شاخص بی‌درنگ به یاد پول آمدند: ایندرا، کاپیتان چاندلر، دکتر خان و بانوی ازدها سوار — آن که به یک خاطره حسرت‌بار تبدیل شده بود.

رئیس کمیته اجازه داد بحث به آرامی بکشد و قوس جریان یابد تا همه نظر خود را بیان دارند، بعد خود بحث را جمع‌بندی کرد. اولین سؤال واضح و روشن — این که چقدر باید تهدید را جدی گرفت

«نیازی به وقت تلف کردن ندارد. حتی اگر این اخطار اشتباه یا نوعی سوء تعبیر باشد آنقدر جدی و خطرناک است که باید آن را واقعی فرض کرد، مگر با دلیل قاطع خلاف آن ثابت شود موافقت؟»

رئیس ادامه داد: «بسیار خوب. ما این را هم نمی‌دانیم چقدر وقت داریم. پس ناچار باید فرض کنیم که خطر نزدیک است. شاید «هال — بومن» بتواند هشدارهای دیگری به ما بدهد، ولی ممکن است تا آن زمان کار از کار گذشته باشد.

«بنابراین تنها کاری که باید درباره‌اش تصمیم بگیریم این است که: چطور می‌توانیم در برابر چیزی به قدرت «تکسنگ» از خود محافظت کنیم؟ دیدید که چه بر سر مشتری و ظاهراً به سر نواختر عقرب... آمد!»

«مطمن‌ام به کار بردن قوه قهریه علیه او بی‌فایده است، اما شاید مجبور شویم این راه چاره را هم بررسی کنیم. دکتر «کراوس من»، ساختن یک ابر نمب چقدر طول می‌کشد؟»

«با فرض این که طرح‌های آن هنوز موجود باشد که نیازی به تحقیق نداشته باشیم — إه، شاید دو هفته. سلاح‌های دارای حرارت هسته‌ای تا اندازه‌ای ساده‌اند و از مواد معمولی ساخته می‌شوند — آخر آن‌ها را هزاره دوم ساخته‌اند! ولی اگر چیز پیشرفته‌ای بخواهی — چیزهایی مثل بمب ضد ماده، یا یک سیاهچاله کوچک^۱ — خوب، شاید چند ماهی طول بکشد.»

«متشکرم، ممکن است قضیه را پیگیری کنی؟ ولی همان طور که گفتیم، فکر نمی‌کنم فایده‌ای داشته باشد؛ چیزی که می‌تواند از عهده قدرت‌هایی مثل مشتری و نواختر عقرب بریاید، یقیناً می‌تواند خود را در برابر بمب‌های ما محافظت کند. خوب — کسی پیشنهاد دیگری دارد؟»

۱. Black hole، یکی از حالت‌های نهایی ممکن در تحول ستارگان که هیچ چیز حتی نور قادر به گریز از دام آن نیست.

یکی از اعضای کمیته مأیوسانه گفت: «می‌توانیم با او مذاکره کنیم؟»
کراوس من جواب داد: «با چی... یا کی؟ آن طور که ما فهمیدیم،
«تکسنگ» یک دستگاه صرف است، و فقط برنامه‌هایی را که به او داده‌اند،
اجرا می‌کند. شاید آن برنامه تا حدی قابل انعطاف باشد، ولی ما هیچ چیز
درباره‌اش نمی‌دانیم. و یقیناً نمی‌توانیم از دفتر مرکزی و فرماندهی «تکسنگ»
بخواهیم با ما مذاکره کند. این کار هزار سال طول می‌کشد.»

پول به حرف‌ها گوش می‌داد و نمی‌توانست در این بحث مشارکت کند.
درواقع اکثر صحبت‌ها بیشتر از قدرت فهم او بود. داشت دچار احساس
افسردگی و دلنگی می‌شد، آیا بهتر نبود این گزارش را به اطلاع اعضای کمیته
نمی‌رساند؟ اگر این یک اخطار دروغین بود، هیچ‌کس این قدر نگران نمی‌شد.
و اگر دروغ نبود - خوب، بهتر بود سکوت اختیار می‌کرد و می‌گذشت بشر
پیش از آن که سرنوشت فلاکت‌بار گریزناپذیری در انتظارش باشد، این مدت
کوتاه را با خیال راحت به زندگی خود ادامه دهد. پول غرق این افکار تیره و
تار بود که ناگهان عبارتی آشنا به هوشش آورد.

یکی از اعضای دون پایه کمیته، که نامش آنقدر طولانی و سخت بود که
هرگز در خاطر «پول» نمی‌ماند، دو کلمه از زبانش پرید.

«اسب تروا!»

پس از شنیدن این عبارت، چنان سکوتی برقرار شد که عموماً آن را سکوت
«پر معنای توصیف می‌کند. بعد از آن شور و ولوله‌ای برخاست: «چرا این فکر

۱. در حماسه معروف اینلیاد اثر هومر، حماسه‌سرای یونانی، آمده است که یونانیان پس
از ده سال محاصره شهر تروا نتوانستند به شهر دست یابند. سرانجام با باقی‌گذارن
یک اسب چوبین عظیم به ظاهر از محاصره دست کشیدند و از شهر دور شدند. ادالی
شهر تروا اسب چوبین را به غنیمت بردند. شب هنگام دروازه‌های شهر گشوده شد.
جمعی سرباز که درون اسب جای گرفته بودند، دیوارها را گشودند و شهر را فتح
کردند.

به ذهنم خطور نکرد»، بدون شک «چه فکر بکری! سرانجام برای نخستین بار
رئیس کمیته خواستار نظم جلسه شد. دکتر اکونور بدون آن که یک حرف از
نام‌گوبنده عبارت را جا بیندارد گفت:

«متشکرم پروفسور تیروگناناسا میانثا مورتی»، ممکن است توضیح
بیشتری بدهید؟»

«البته. اگر آن طور که همه تصور می‌کنند، «تکسنگ» یک دستگاه فاقد
آگاهی باشد و در نتیجه توانایی نظارت محدود بر خودش دارد، شاید ما همین
حالا سلاح‌هایی برای شکست دادنش داشته باشیم. سلاح‌هایی که در
گاو صندوق نگهداری می‌شود.»

«یک وسیله هم داریم که سلاح را حمل کند - «هال - بومن».

«دقیقاً»

«بینم دکترت. ما چیزی درباره معماری «تکسنگ» نمی‌دانیم. از کجا
معلوم آنچه موجوداتی ابتدایی مانند ما علیه آن به کار می‌بریم مؤثر واقع
شود؟»

«هیچ معلوم نیست، ولی این را به خاطر داشته باش که هر چه «تکسنگ»
پیچیده و پیشرفته باشد، باز باید از همان قوانین کلی منطق، که قرن‌ها پیش
ارسطو و بول^۱ تدوین کردند، تبعیت کند. به همین دلیل بعید نیست - البته فقط
بعید نیست - تکسنگ در برابر سلاح‌هایی که در «گاو صندوق» وجود دارد،
حساس و آسیب‌پذیر باشد. ما باید به نحوی سلاح‌ها را به کار ببریم که دست
کم یکی از آن‌ها کارگر بیفتد. این تنها امید ماست - مگر این که یک نفر راه
چاره بهتری پیشنهاد کند.»

* Thiruganasampanthamoorthy

۱. George Boole (۱۸۱۵-۶۵)، ریاضی‌دان انگلیسی ولی به خاطر ابداع روش
توصیف منطق از طریق جبر شهرت یافت.

سرانجام پول صبرش تمام شد و پرسید: «با عرض پوزش، ممکن است یکی به من بگوید این «گاو صندوق» معروفی که درباره‌اش حرف می‌زنید، چیست و کجاست؟»

۳۶. اتاق وحشت

تاریخ آکنده از کابوس‌هاست؛ برخی طبیعی، برخی ساخته دست انسان. در پایان قرن و بیست و یکم اکثر کابوس‌های طبیعی — آبله، طاعون، ایدز و ویروس‌های هولناکی که در جنگل‌های افریقا در کمین نشسته بودند — ریشه کن شده یا حداقل بر اثر پیشرفت علم پزشکی، تحت کنترل درآمده بودند. اما دست‌کم گرفتن ابتکار و چیره‌دستی، مادر طبیعت، کار عاقلانه‌ای نبود، هیچ کس شک نداشت که آینده برای نوع بشر شگفتی‌های زیست‌شناختی ناگوارتری در چته دارد.

بنابراین حفظ چند نمونه از هر نوع موجود مخوف برای انواع مطالعات علمی و پیشامدهای غیرقابل پیش‌بینی اقدامی عاقلانه شمرده شد — البته به دقت حفظ و حراست می‌شدند تا از فرارشان جلوگیری کنند و نگذارند بار دیگر بر نوع بشر خسارت وارد کنند. با این همه هیچ کس قادر نبود با اطمینان کامل امکان وقوع پیشامد و اتفاقی ناگوار را متنبی بدانند.

در اواخر قرن بیستم که قرار بود در «مراکز کنترل امراض» ایالات متحد و روسیه آخرین ویروس‌های آبله بایگانی شوند، بانگ اعتراض به هوابرخواست و هیاو برپا شد. هرچند احتمال فرار ویروس‌ها بسیار ضعیف بود، اما غیرممکن نبود که این موجودات بر اثر اتفاق‌هایی چون زمین‌لرزه، خرابی تجهیزات — یا حتی خرابکاری عمدی گروه‌های تروریستی راه خروج در پیش گیرند و آزاد شوند.

یک راه حل که همه (جز معدودی طرفداران افراطی از حیات وحش ماه^۱) را راضی می‌کرد، انتقال ویروس‌ها به ماه بود. طراحی شده بود که ویروس‌ها را در یک آزمایشگاه در ته چاهی به عمق یک کیلومتر در پای کوه دوردست پیکو، یکی از معروفترین جلوه‌های دریای باران‌ها^۲ مدفون کنند. در این جا بود که طی سال‌ها خارق‌العاده‌ترین نمونه‌های نبوغ منحرف شده — در واقع جنون — انسان — به آن میکروب‌ها پیوستند.

در آن جاگازها و مه‌هایی وجود داشت که حتی یک ذره میکروسکپی آن باعث مرگی تدریجی یا آبی می‌شد. بعضی از این مواد را افراطیون مذهبی جنون‌زده ساخته بودند تا به دانش علمی قابل ملاحظه‌ای دست یابند. بسیاری از آن‌ها اعتقاد داشتند پایان جهان نزدیک است (پایانی که البته در آن نقطه پیروان آن‌ها نجات خواهند یافت). می‌خواستند چنانچه خدا یادش برود که طبق برنامه عمل کنند، مطمئن باشند که خود می‌توانند این تصور تأسف بار را جبران کنند.

نخستین حمله‌های این گیش پرستان مرگ‌آفرین متوجه هدف‌های آسیب‌پذیری چون: راه‌آهن‌های زیرزمینی، نمایشگاه‌های بین‌المللی، استادیوم‌های ورزشی و کنسرت‌های پاپ شد... ده‌ها هزار نفر کشته و عده بسیار بیشتری مجروح شدند، تا سرانجام در اوایل قرن بیست و یکم این اعمال جنون‌آمیز تحت کنترل درآمد. مثل همیشه نیکی از دل بدی سربرکشید؛ سازمان‌های اعمال‌کننده قانون به طور بی‌سابقه‌ای تن به همکاری دادند. حتی دولت‌های شیاد خودسری که تروریسم سیاسی را رواج داده بودند، این بی‌قاعدگی و گوناگونی غیرقابل پیش‌بینی را تحمل کنند.

عنصرهای شیمیایی و میکروبی، که در این حمله‌ها — و نیز در اشکال

۱. Mare Imbrium، این نام را به حفزه بزرگی در ماه داده‌اند که پر از سیاه سنگ آتشفشانی است.

قدیمی‌تر حملات و جنگ‌ها — به کار می‌رفت، به مجموعه مرگبار در پیکو پیوست. اگر پادزهر آن‌ها نیز وجود می‌داشت، در کنارشان ذخیره می‌شد. امید می‌رفت که دیگر هیچ یک از این مواد بشریت را نگران نکند — اما در صورتی که هنگام بروز فوریت‌های چاره‌ناپذیر، نیاز به استفاده از آن‌ها بود، تحت مراقبت شدید، همچنان در دسترس بودند.

سومین دسته از اقلام ذخیره شده در گاو صندوق پیکو، هرچند با عنوان «سپلنگ» طبقه‌بندی شده بودند، به طور مستقیم کسی را نکشته و حتی زخمی نکرده بودند. آن‌ها حتی تا قبل از قرن بیست و یکم وجود خارجی نداشتند با این حال ظرف چند دهه، میلیاردها دلار خسارت وارد کرده بودند، و اغلب مانند هر بیماری دیگری به جان بسیاری از مردم آسیب رسانده بودند. آن‌ها بیماری‌هایی بودند که به جدیدترین و همه‌فن حریف‌ترین خدمتگزار بشر، یعنی به کامپیوترها حمله می‌کردند.

این‌ها که نام خود را از فرهنگ‌های پزشکی می‌گرفتند — ویروس‌ها، پرابون‌ها، کرم‌های نواری — برنامه‌هایی بودند که اغلب با دقتی شگفت‌انگیز از رفتار خویشاوندان آلی خود تقلید می‌کردند. برخی از آن‌ها بی‌آزار بودند — چیزی بیش از شوخی‌های سرگرم‌کننده نبودند که با ظهور ناگهانی پیام‌ها و تصاویر بر روی صفحه‌های تصویر کامپیوتری برای غافلگیر کردن و سرگرمی استفاده‌کنندگان از کامپیوتر طراحی شده بودند.

در اکثر موارد از ویروس‌های کامپیوتری به عنوان مزدور استفاده می‌شد: این‌ها سلاح‌هایی بودند که جانیکاران کارکشته برای جلوگیری از بانک‌ها و سازمان‌هایی که برای بقا و ادامه کار به عملیات سیستم‌های کامپیوتریشان متکی بودند، به کار می‌گرفتند. جانیکاران به این نوع بانک‌ها و سازمان‌ها هشدار می‌دادند که اگر چند میلیون دلار پول به یک شماره مخصوص واریز نشود، صدمه‌ای جبران‌ناپذیر به بانک‌های اطلاعاتی آن‌ها وارد می‌کنند و

باعث نابودی همه اطلاعات طبقه‌بندی شده‌شان می‌شوند. اکثر مدیران ارشد بانک‌ها و سازمان‌های در معرض تهدید، تسلیم می‌شدند تا مؤسسه خود را از این خطر فاجعه‌آمیز نجات دهند. باج را آن‌ها مخفیانه و بدون اطلاع پلیس می‌پرداختند تا اعتماد مشتریان خود را از دست ندهند.

این علاقه قابل درک مدیران بانک‌ها و سازمان‌ها برای مخفی نگاهداشتن باج‌خواهی‌ها، کار راه‌زنان شبکه بزرگراه‌های اطلاعاتی را آسان می‌کرد: حتی وقتی آن‌ها را دستگیر می‌کردند، دستگاه‌های قضایی که نمی‌دانستند با این جرائم نوپدید چگونه برخورد کنند، با ملایمت با آن‌ها رفتار می‌کردند. و روی هم رفته آن‌ها واقعاً به کسی آسیب نرسانده بودند، رسانده بودند؟ در واقع پس از آن‌که به مدت کوتاهی به مجازات می‌رسیدند، بر طبق اصل دیرین که شکارچیان بهترین شکاربانانند، بی‌سروصدا به استخدام قربانیان‌شان در می‌آمدند.

این مجرمان کامپیوتری فقط تشنه پول بودند، و به یقین نمی‌خواستند سازمان‌هایی را که طعمه قرار می‌دادند، نابود سازند: هیچ انگل عاقلی میزبان‌ش را نمی‌کشد. اما جز اینان، جامعه دشمنان بسیار خطرناک‌تری داشت: نوجوانان ناسازگار، مخصوصاً پسرانی که به تنهایی فعالیت می‌کردند برنامه‌هایی می‌ساختند که از طریق شبکه‌های کابلی و رادیویی جهانی، با روی حامل‌های فیزیکی، از قبیل دیسک‌ها و سی‌دی رام‌ها در سراسر جهان پخش می‌شد و آشفته‌گی و هرج و مرج به وجود می‌آورد. آن‌گاه از برپا کردن این آشوب لذت می‌بردند و احساس قدرتی که این کار به روان بیمارشان می‌داد غوطه‌ور می‌شدند.

دست‌کم گاه سازمان‌های اطلاعاتی ملی چنین تابعه‌های منحرفی را می‌یافتند و آن‌ها را برای مقاصد سری خود، و معمولاً برای وارد شدن به بانک‌های اطلاعاتی رقیبان به کار می‌گرفتند. این نوع استخدام نسبتاً بی‌ضرر

بود زیرا سازمان‌های مربوط دست‌کم به نوعی احساس مسئولیت مدنی می‌کردند.

اما فرقه‌های قیامت‌گرا چنین نبودند. آن‌ها از کشف این زرادخانه جدید که سلاح‌هایی بسیار مؤثرتر از گازها و میکروب‌ها و بسیار قابل انتشارتر از آن‌ها داشت شادمان بودند. همچنین مقابله با آن‌ها بسیار دشوارتر بود، زیرا می‌توانستند به طور همزمان آن را در میلیون‌ها اداره و خانه پخش کنند.

سقوط بانک نیویورک - هاوانا در سال ۲۰۰۵، پرتاب موشک‌های هسته‌ای هند در سال ۲۰۰۷ (که خوشبختانه کلاهک‌های آن‌ها به موقع از کار افتاد)، تعطیلی مرکز کنترل پروازپان - اروپا در سال ۲۰۰۸، از کارافتادن شبکه تلفن شمال آمریکا در همان سال - همه نمونه‌ای از تمرین‌های فرقه‌ها برای روز قیامت بود. به همت بخش ضدجاسوسی سازمان‌های اطلاعاتی ملی که معمولاً با هم سرچنگ داشتند و اهل همکاری نبودند، این خطر نیز به آرامی مهار شد.

پس از آن دست‌کم به اعتقاد عموم، دیگر به مدت چند صدسال به بنیادهای جامعه حمله‌ای اساسی و همه‌جانبه صورت نگرفت. یکی از سلاح‌های اصلی دخیل در این پیروزی «کلاه مغز» بود - گرچه عده‌ای اعتقاد داشتند که این موفقیت به بهای گزافی به دست آمده است.

هرچند وقتی افلاطون و ارسطو به تدوین قوانین آزادی فرد در برابر دولت پرداختند، بحث آزادی فرد موضوع تازه‌ای نبود و احتمالاً تا پایان کار جهان ادامه می‌یافت؛ اما در هزاره سوم در این باره اتفاق نظری حاصل شد. به نظر اکثریت، به بهای جان چند میلیون انسان، این نکته مهم به اثبات رسید که بهترین نوع حکومت در جهان، حکومت «کمونیستی» است؛ اما برای حشراتی که به صورت اجتماعی زندگی می‌کنند و «ربات‌های رده دو و موارد مشابه». برای ابنه بشر ناکامل، کم‌خطرترین نوع حکومت «دموکراسی» است؛ که آن را

چنین تعریف کرده‌اند: حرص فردی، که حکومتی کارآمد اما نه چندان مشتاق آن را تعدیل می‌کند.

به محض آن که استفاده از «کلاه مغز» عمومیت یافت، عده‌ای از دیوان سالاران بسیار باهوش — و بی‌نهایت مشتاق — دریافتند که این دستگاه به عنوان دستگاهی از پیش هشداردهنده، قابلیت منحصر به فردی دارد: در فرایند نصب کلاه مغز، هنگامی که پوشنده جدید کلاه از لحاظ ذهنی «درجه‌بندی» می‌شد، این اسکان وجود داشت که بسیاری از اشکال روان‌پریشی، پیش از آن که فرصت خطرناک شدن را داشته باشند، شناسایی شود. دستگاه «کلاه مغز» اغلب بهترین راه درمان را نیز پیشنهاد می‌کرد اما اگر معلوم می‌شد که امکان درمان وجود ندارد، به مریض به صورت الکترونیکی نشان می‌زدند — یا در موارد حاد، او را از جامعه مجزأ می‌کردند البته بازبینی ذهنی تنها در مورد کسانی صورت می‌گرفت که کلاه مغز بر سر داشتند، ولی در پایان هزاره سوم استفاده از این دستگاه در زندگی روزمره چنان اهمیتی پیدا کرده بود که حتی تلفن شخصی در آغاز ظهورش کسب نکرده بود. در واقع هر کس میلی به استفاده از دستگاه نشان نمی‌داد و همرنگ جماعت نمی‌شد، به طور خودکار مضمون قلمداد می‌شد و به عنوان متخلفی خطرناک تحت نظارت قرار می‌گرفت.

لازم به گفتن نیست که، وقتی «کلاه مغز» یا چنان که متقداتش می‌گفتند، «مغزکاو» مورد استفاده عموم قرار گرفت، فریاد خشم سازمان‌های حقوق مدنی به هوا برخاست: یکی از مؤثرترین شعارها این بود: «کلاه مغز = پلیس مغز!» اما به تدریج — و حتی با اکراه — پذیرفته شد که این نوع نظارت یک پیشگیری ضروری در برابر مصائب ناگوارتر است. و این تصادفی نبود که با بهبود سلامت روانی عمومی، جزم‌اندیشی مذهبی به سرعت روبه افول گذاشت.

وقتی جنگ طولانی علیه مجرمان «شبکه‌های سیرنیتیکی» پایان گرفت، فاتحان، مجموعه‌ای از غنایم دلهره‌آور به دست آوردند که برای فاتحان گذشته کاملاً غیرقابل درک بود. در میان آن‌ها هزاران نوع ویروس کامپیوتری وجود داشت که شناسایی و ریشه‌کن کردن آن‌ها بسیار دشوار بود. و موجوداتی بودند — که نام بهتری نمی‌توان برایشان یافت — و بسیار هولناک‌تر بودند. این‌ها بیماری‌هایی بودند که استعدادهای بسیار درخشانی آن‌ها را اختراع کرده و برای آن‌ها درمانی وجود نداشت — در برخی موارد امکان درمانی وجود نداشت...

بسیاری از این امراض با سوءاستفاده از کوشش‌های دانشمندان، به‌ویژه ریاضی‌دانان بزرگ به دست آمده بود که وقتی درمی‌یافتند از اکتشافات علمی‌شان در جهت چه مفسره‌هایی بهره‌برداری می‌شود، حتی به وحشت می‌افتادند. از آن جا که یکی از خصائص انسان این است که برای بی‌اهمیت جلوه دادن یک خطر واقعی نام مضحکی به آن بدهد، اغلب نامگذاری‌ها طنزآلود بود: گرداب گودل، مازمندیات، فاجعه ترکیبی، تله بی‌کران، کلاف سردرگم، اژدر تورینگ، هزار توی لورنز، پمپ بولین، شمشیر شانون، کابوس کانتور... اگر هر گونه تصمیمی امکان‌پذیر بود، همه این وحشت‌آفرینان ریاضی بر یک اصل عمل می‌کردند. آن‌ها به خاطر کارایی خود متکی به کارهای ساده‌ای از قبیل پاک کردن حافظه یا تخریب رمزها نبودند — بلکه برعکس. رهیافت آن‌ها بسیار مکارانه‌تر بود؛ آن‌ها دستگاه میزبان را وامی‌داشتند تا شروع به ساختن برنامه‌ای کنند که تا ابدالدهر ادامه یابد، یا این که به سلسله بی‌پایانی از اقدامات دست می‌زد.

پیش پا افتاده‌ترین نمونه آن، محاسبه عدد پی، یا هر عدد اتم دیگر است. اما حتی کودنترین کامپیوترهای الکترواپتیک نیز در چنین دام ساده‌ای فرو نمی‌غلطید: مدت‌ها از آن روزها گذشته بود که وقتی دستگاه‌های مکانیکی

خرقت می‌خواستند عددی را به صفر تقسیم کنند، چرخ دنده‌هایشان خورد و خمیر می‌شد...

تلاش اصلی برنامه‌ریزان شیطان صفت قانع کردن هدف‌هایشان به این امر بود که وظیفه‌ای که بر عهده آن‌ها گذاشته شده است نتیجه‌ای قطعی به بار خواهد آورد که در زمانی محدود می‌توان به آن دست یافت. همیشه در نبرد بین هوش انسانی (البته به ندرت زنان مگر انگوهای سرمشقی از قبیل خانم آدالاولیس، دریا سالادگریس‌هایر و دکتر سوزان کالوین) و هوش ماشین، این هوش ماشین بود که همیشه بازنده بود.

گرچه انهدام موجودات نفرت‌انگیز به دام افتاده، با فرمان‌های پاک کن / روی هم بنویس — گرچه در برخی موارد به دشواری و حتی با خطر — امکان‌پذیر بود، ولی وجود آن‌ها نشانه سرمایه‌گذاری عظیمی در وقت و خلاقیتی بود که هرچند به انحراف کشیده شده بود، هدر دادن آن تأسف بار بود. و مهم‌تر این که یک نابغه شرور آن‌ها را دوباره اختراع می‌کرد و به کار می‌گرفت، نگه‌داری می‌کردند.

راه‌حل معلوم بود. باید شیاطین دیجیتالی را همراه با هم قزاران شیمیایی و جاسادارشان برای همیشه در گاو صندوق پیکو محبوس می‌کردند.

۳۷. عملیات داموکلس

پول با گروهی که سلاح مخصوص را سوار کرده بود و امید می‌رفت هرگز مورد استفاده قرار نگیرد، هرگز تماس چندانی نداشت. عملیات که نام شوم اما با مسامی داموکلس را گرفته بود، چنان پیشرفته بود که پول به طور مستقیم در آن مشارکت نداشت و او تا آن حد اعضای گروه ویژه را دیده بود تا درک کند که بعضی از آن‌ها احتمالاً متعلق به نژاد بیگانه‌ای هستند. حتی ظاهراً یکی از اعضای اصلی گروه که از همه اجزای طرح اطلاع داشت در یک آسایشگاه روانی به سر می‌برد — پول از این که درمی‌یافت هنوز چنین مراکزی وجود دارد تعجب کرد — گاهی اوقات رئیس اوکونور پیشنهاد می‌کرد که دست‌کم باید دو نفر دیگر به او پیوندند.

اوکونور پس از جلسه‌ای بسیار خسته‌کننده، از پول پرسید: «چطور شما از پروژه «معما» اطلاع پیدا کردید؟»

وقتی پول سرش را به علامت نفی تکان داد خانم اوکونور افزود «تعجب می‌کنم — فقط چند دهه پیش تولد تو بود: من موقعی که داشتم درباره مواد و مصالح عملیات داموکلس تحقیق می‌کردم به این نکته پی بردم. مشکل آن‌ها هم عیناً شبیه مشکل ما بود. در یکی از جنگ‌های شما گروهی از ریاضی‌دان‌های نخبه به طور کاملاً سُرّی گردهم آمدند تا یکی از رمزهای دشمن را درهم بشکنند... برای این کار تصادفاً یکی از اولین کامپیوترها را ساختند که کار را امکان‌پذیر کرد.

«و یک داستان قشنگ - امیدوارم که این طور باشد - من را به یاد گروه کوچک خودمان می‌اندازد. یک روز نخست وزیر برای بازدید به آن جا آمد و بعد از آن به مدیر «پروژه معما» گفت: «وقتی به تو گفتم برای انتخاب آدم‌هایی که لازم داری از هیچ کوششی فروگذار نکن، فکر نمی‌کردم این قدر حرفم را جدی بگیری».

گویا برای پروژه داموکلس از هیچ کوششی فروگذار نکرده بودند، اما چون هیچ یک از افراد اطلاعی از اصل طرح نداشتند، و در اصل هم نمی‌دانستند که چند روز، چند هفته یا چند سال کار خواهند کرد، ترغیشان برای سرعت بخشیدن به کارها دشوار بود. ضرورت سری نگهداشتن پروژه نیز مشکلات زیادی به بار می‌آورد؛ از آن جا که هشدار دادن درباره عملیات به سراسر منظومه شمسی صلاح نبود، تنها حدود پنجاه نفر از این پروژه خبر داشتند: آدم‌های درست و حسابی که می‌توانستند کلیه نیروهای لازم را هماهنگ کنند و پس از پانصد سال برای نخستین بار دستور گشودن گاو صندوق پیکو را صادر کنند.

وقتی «هال - بومن» گزارش داد که تکسنگ با تواتر فزاینده‌ای پیام دریافت می‌کند، شکی باقی نماند که اتفاقی در شرف وقوع است. پول تنها کسی نبود که آن روزها، حتی با کمک برنامه‌های ضد بی‌خوابی کلاه مغز، نمی‌توانست خوب بخوابد. پیش از آن که سرانجام به خواب رود اغلب با خود واگویی می‌کرد که آیا بار دیگر سر از بستر برخواید داشت؟ اما عاقبت قطعات سلاح ویژه سوار شد - سلاحی نامرئی، لمس نشدنی - و برای همه سربازان تاریخ غیرقابل تصور.

هیچ چیزی نمی‌توانست بی‌آزارتر و معصوم‌تر از آن لوح حافظه ترابایت استاندارد به نظر آید که هر روز میلیون‌ها «کلاه مغز» از آن استفاده می‌کردند. ولی واقعیت این بود که این لوح با بلوک ضعیفی از مواد بلوری پوشانده شده و

با نواری فلزی شبکه‌بندی شده بود و نشان می‌داد که چیزی کاملاً غیرعادی است.

پول با تردید لوح را دریافت کرد؛ به خود گفت آیا پیکی که وظیفه سهمگین محل بمب اتمی هیروشیما به پایگاه هوایی اقیانوس آرام - که بمب از آن جا پرتاب شده بود - را به عهده گرفته بود، همین احساس را داشت؟ و با این حال اگر همه ترس‌های آن‌ها موجه بود، شاید مسئولیت پول بسیار سنگین‌تر بود.

مطمئن نبود که حتی نخستین بخش مأموریتش موفقیت‌آمیز باشد. از آن جا که مدار ارتباطی کاملاً امنی وجود نداشت هنوز «هال - بومن» از پروژه داموکلس مطلع نشده بود. پول پس از بازگشت به گانی‌مید این کار را می‌کرد. امیدوار بود «هال - بومن» نقش اسب تروا را بپذیرد - و، شاید در این فرایند خودش نیز نابود شود.

قانع‌کننده‌ای دارم — بعداً برایت توضیح می‌دهم. الان یک نفر پیشم هست. هرچه زودتر با تو تماس می‌گیرم. خدائگهدار!»

پول اندکی مکث کرد و به تلفن تصویری دستور «کسی مزاحم نشود» را داد و بعد با لحنی پوزش‌خواهانه به بومن گفت: «می‌بخشی — حتماً خودت می‌دانی او کی بود.»

صدای بومن برخاست: «بله — دکتر خان. او اغلب می‌خواست با من تماس برقرار کند.»

«ولی تو هرگز جواب ندادی. می‌توانم علتش را ببرسم؟» هرچند سؤال‌های بسیار مهمتری داشت، اما نتوانست جلو کنجکاوی خود را بگیرد.

«مجرای ارتباطی من و تو تنها مجرای بود که من می‌خواستم باز بماند. علاوه بر این که من اغلب از این جا دور بودم. حتی گاه سال‌ها دور بودم.» جای تعجب بود، اما نباید می‌بود. پول می‌دانست که «هال - بومن» از مکان‌ها و زمان‌های مختلف گزارش می‌کند. اما آیا از مکان‌ها و زمان‌هایی که «سال‌ها از هم فاصله داشتند؟» شاید از چند منظومه ستاره‌ای دیدن کرده بود، شاید به همین دلیل درباره نو اختر عقرب، که فقط چهل سال نوری با آن جا فاصله داشت خیلی چیزها می‌دانست. ولی بعید بود او به «مرکز فرماندهی تکسنگ» رفته باشد؛ رفت و برگشت به آن جا نهصد سال طول می‌کشید. «واقعاً جای بسی خوشبختی است که وقتی به تو نیاز پیدا کردیم این جا بودی!»

«هال - بومن» معمولاً در پاسخ دادن معطل نمی‌کرد. اما این بار بیشتر از سه ثانیه گریزناپذیر همیشگی مکث کرد و آرام گفت: «جای خوشبختی بود؟» «منظورت چیست؟»

«علاقه‌ای ندارم درباره‌اش صحبت کنیم؛ من دوبار — قدرت‌هایی ...

۳۸. ضربه بازدارنده

جای تعجب بود که پول، پس از آن همه سال به هتل گاتی مید بازگشته بود. عجیب‌تر از همه این بود که با وجود آن همه اتفاق‌ها، هتل دقیقاً همان وضع و حال پیشین را داشت. پول وقتی به درون سوئیتی که نام بومن را یدک می‌کشید وارد شد مورد استقبال تصویر آشنای بومن قرار گرفت. و همان طور که انتظار داشت، نگاه بومن / هال اندکی بی‌رمق‌تر از نگاهی که هولوگرام قدیمی نشان می‌داد.

پیش از برقراری ارتباط که باید با خوش و بش شروع می‌شد، وقته‌ای پیش آمد. پول در هر زمان دیگر، جز همین لحظه، از این وقته استقبال می‌کرد؛ اما حالا شرایط به گونه‌ای دیگر بود. صدای سه‌گانه تلفن تصویری که هر بار بلندتر می‌شد و نشانه پیامی فوری بود برخاست؛ دستگاهی که از زمان آخرین حضور پول در این سوئیت تغییر نکرده بود — و تصویر دوستی قدیمی بر صفحه ظاهر شد.

تودور خان فریاد زنان گفت: «فرانک! چرا به من خبر ندادی که داری می‌آیی؟ کی می‌توانیم همدیگر را ببینیم؟ چرا مدار ویدیویی را بسته‌ای؟ کسی با تو است؟ آن‌هایی که با ظاهر رسمی با تو فرود آمدند کی بودند...»

«تد خواهش می‌کنم. متأسفم! باور کن برای کوتاه کردن صحبت‌مان دلایل

هستی‌هایی — به مراتب برتر از «تکسنگ»‌ها و حتی شاید سازندگانش را به طور گذرا دیدم. بنابراین باید بگویم شاید هر دوی ما کمتر از آنچه تصور می‌کنی آزادی عمل داشته باشیم».

در واقع این اندیشه‌ای دهشتناک بود؛ پول باید با اراده‌ای پولادین از گفته‌های بومن می‌گذشت و بر مسأله اصلی متمرکز می‌شد و گفت: بگذار به این امید باشیم که برای انجام هر کار لازمی به حد کافی آزادی عمل داریم. شاید پرستی که از تو دارم احسانانه باشد. آیا «تکسنگ» می‌داند که ما با یکدیگر ملاقات می‌کنیم؟ ارتباط ما شک برانگیز نیست؟

«فاندد چنین احساسی است. او چند وسیله حفاظت‌کننده در برابر خرابی دارد که من بعضی از آن‌ها را می‌شناسم. با این حال شناخت من کامل نیست، همین و بس».

«فکر می‌کنی همین حالا دارد حرف‌های ما را می‌شنود؟»

«فکر نمی‌کنم».

در حالی که پول چمدان کوچکش را می‌گشود و جعبه مهر و موم شده، لوح را بیرون می‌آورد، به خود گفت کاش می‌شد مطمئن شوم که تکسنگ ابرناغه‌ای چنین خام و ساده لوح است. لوح در این جاذبه کم وزنی بسیار ناچیز اما در خود چگالی نوع بشر را داشت.

«راه مطمئنی وجود نداشت که بتوانیم مدار امنی به دست بیاوریم و با تو تماس بگیریم، بنابراین نمی‌توانستیم وارد جزئیات شویم. این لوح حاوی برنامه‌های ماست که امیدواریم در نهایت فرمان‌های عرضه شده به «تکسنگ» برای به خطر انداختن بشر را خنثی کند. داخل لوح بیست نوع از مخربترین ویروس‌هایی وجود دارد که تا به حال طراحی شده که اکثر آن‌ها هیچ پادتن شناخته‌شده‌ای ندارند. در مورد بعضی از آن‌ها اعتقاد بر این است که تهیه پادتن غیر ممکن است. از هر کدام پنج نسخه وجود دارد. ما مایلیم هر وقت

فکر کردی زمانش فرا رسیده، رهایشان کنی. دیو — هال — تاکنون چنین مسئولیتی به عهده کسی واگذار نشده است. ولی ما چاره دیگری نداشتیم. بار دیگر پاسخ طولانی‌تر از یک سفر رفت و برگشت سه ثانیه‌ای از اروپا به نظر رسید.

«اگر ما این کار را بکنیم فعالیت همه «تکسنگ»‌ها متوقف می‌شود؛ آن وقت نمی‌دانم چه به سر خود ما می‌آید».

«البته ما تا جایی که می‌توانستیم فکر این مسأله را هم کرده‌ایم. ولی تا حالا یقیناً باید تسهیلات زیادی در اختیار داشته باشید — که بعضی از آن‌ها شاید از قوه درک ما هم خارج باشد. ما یک لوح حافظه پتا بایت هم برایتان می‌فرستیم؛ ده به توان پانزده بایت برای نگهداری حافظه‌ها و تجربه‌های چندین نسل کافی است و زیاد هم می‌آید. در حافظه این لوح یک راه‌گریز برای شما ارائه شده است. هرچند من حدس می‌زنم راه‌های گریز دیگری هم دارید».

«درست است. ما در موقع مقتضی تصمیم می‌گیریم از کدامشان استفاده کنیم».

در این موقعیت استثنایی، تا آن جا که امکان‌پذیر بود، خیال پول راحت شد. «هال — بومن» مایل به همکاری بود؛ او هنوز به اندازه کافی با اصل خود پیوند داشت.

«حالا باید این لوح را به تو برسانیم — یعنی به دست خودت بدهیم. محتوای آن خطرناک‌تر از آن است که از طریق رادیو یا کانال‌های نوری برایت بفرستیم. می‌دانم که تو یاد گرفته‌ای از فاصله‌های دور روی ماده اثر بگذاری. تو نبودی که یک بار یک بمب مداری را منفجر کردی؟ می‌توانی آن را به اروپا منتقل کنی؟ در غیر این صورت ما می‌توانیم آن را با پیکی خودکار به هر نقطه‌ای که مشخص کنی بفرستیم».

«این بهترین کار است: من آن را در ستن آباد برمی دارم. مختصاًش این است...»

وقتی نمایشگر «سوئیت بومن» ورود رئیس هیئتی را که پول را از زمین همراهی کرده بود، اعلام کرد، پول هنوز در صندوق فرو رفته بود. این که آیا سرهنگ جونز یک سرهنگ نابغه بود — یا حتی اگر نامش جونز بود — جزو اسرار کوچکی به شمار می آمد که پول علاقه ای به پی بردن به آن ها نداشت؛ همین بس که او سازمان دهنده ای بی نظیر بود و با کار آیی بی سرو صدا امور مکانیکی عملیات داموکلِس را به پیش می برد.

«خوب فرانک، محموله در راه است. تا یک ساعت و ده دقیقه دیگر پیک فرود می آید. حدس می زنم «هال - بومن» می تواند محموله را در محل مورد نظر بیابد، ولی نمی دانم که چطور او می تواند از عهده این لوح ها بر آید. «من هم به فکر همین مسأله بودم تا یک نفر در «کمیته اروپا» آن را برایم توضیح داد. یک قضیه معروف — البته نه از نظر من — وجود دارد که می گوید هر کامپیوتر می تواند از هر کامپیوتر دیگر تقلید کند. پس من مطمئن «هال - بومن» دقیقاً می داند چه می کند. در غیر این صورت اصلاً زیر بار کار نمی رفت.»

سرهنگ پاسخ داد: «امیدوارم حق با تو باشد، وگرنه — خوب، دیگر نمی دانم چکار باید کرد.»

سکوت سنگین و غمباری برقرار شد. پول نهایت تلاش خود را به کاربرد تا تنش را تسکین دهد.

«راستی، شایعه اهالی گانی مید را درباره ملاقات ما شنیده ای؟»

«کدامشان را می گویی؟»

«همان را که ما یک کمیسیون ویژه ایم که آمده ایم تا درباره جنایت و فساد

در این شهر تازه تأسیس مرزی تحقیق کنیم. گویا شهردار و کلاتر نگران انتخابات بعدی اند.»

جونز گفت: «به آن ها حوصله می شود. گاهی داشتن نگرانی های جزئی خیلی آرام بخش است.»

متوجه چیز بسیار هولناک تری شد. به جای لوسیفر ناپدید شده دایره‌ای سیاه، سیاهی مطلق قرار داشت که ستارگان ناآشنا را می‌پوشاند.

خان مات و لرزان با خود گفت فقط یک توضیح ممکن وجود دارد: سیاهچاله‌ای لوسیفر را بلعیده است شاید بعد نوبت ماست.

پول در ایوان هتل گمانی مید، با احساساتی بسیار مبهم تر همان صحنه را تماشا می‌کرد. حتی پیش از «آژیر عمومی» منشی کامپیوتریش بیدارش کرده بود تا پیامی از «هال - بومن» به او بدهد.

«دارد شروع می‌شود! تکسنگ را با ویروس‌ها آلوده کردیم. ولی یک، یا چند ویروس وارد مدارهای خودمان شده است. نمی‌دانیم آیا لوح حافظه‌ای که شما به ما دادید به کارمان می‌آید؟ اگر موفق شدیم در تسی‌ن آباد ملاقاتتان می‌کنیم.

بعد در کمال شگفتی کلمات لرزانی به گوش رسید که محتوای پراحساس آن نسل‌اندزسل مورد بحث قرار می‌گرفت.

«اگر ما نتوانستیم وارد نوحه شویم، ما را از یاد نبرید!»

پول از اتاق پشت سر صدای شهردار را می‌شنید که با شهروندان از خواب پریده آنبویس را با حرارت قوت قلب می‌داد. هرچند شهردار با اظهارات رسمی هراسناکی از قبیل «دلیلی برای نگرانی نیست»، سخنان خود را شروع کرد، اما درواقع قصد داشت با کلمات آرام‌بخش جو را آرام کند.

«معلوم نیست چه خبر است، ولی لوسیفر مثل همیشه می‌درخشد! تکرار می‌کنم: لوسیفر هنوز دارد می‌درخشد! این خبر را همین حالا سفینه رفت و برگشت آلیسون به ما داد. این فضاپیما نیم ساعت قبل رهسپار کالیستو شد. این هم نمایی است که آن‌ها می‌بینند...»

ستارگان یک صورت فلکی ممکن است بسیار دور از هم و حتی جهت حرکت آن‌ها متفاوت باشد.

۳۹. قتل آفریننده

تئودور خان، مثل همه ساکنان شهر آنبویس (با جمعیت حاضر، ۵۶۰، ۵۲۱ نفر)، بلافاصله پس از نیمه‌شب محلی، با صدای «آژیر عمومی» از خواب بیدار شد. نخستین واکنشش دعا به درگاه دئوس بود: «یا دئوس، دیگر «بیخ لرزه» در کار نباشد».

به طرف پنجره دوید و با چنان فریاد مهیبی گفت «باز کنید» که کسی در اتاق آن را درست نفهمید و او ناچار شد دستورش را بار دیگر و این بار با صدایی آرام‌تر تکرار کند. نور لوسیفر قاعدتاً باید به اتاق می‌تابید، و طرح‌هایی بدیع بر سطوح دیوارها پدید می‌آورد: طرح‌هایی که مسافران از زمین آمده را مسحور می‌کرد، زیرا این طرح‌ها هر قدر که انتظار می‌کشیدی، یک سرسوزن جابجا نمی‌شدند.

دیگر آن پرتو همیشگی نور وجود نداشت. خان در حالی که در عین ناباوری به حجاب‌گنبد شیشه‌ای و شفاف عظیم آنبویس خیره بود، آسمانی را دید که هزار سال بود گمانی مید به خود ندیده بود. لوسیفر رفته بود.

وقتی خان به صورت‌های فلکی^۱ فراموش شده خیره شد و آن‌ها را کاوید،

۱. Constellation، گروهی از ستارگان آسمان که ظاهراً به یکدیگر نزدیکند. نجوم جدید هشده و هشت صورت فلکی می‌شناسد (مانند ذات‌الکوس، اسد و غیره). فاصله

پول ایوان را ترک کرد و به اتاقش یورش برد تا مطمئن شود که لوسیفر پرده نمایش می‌درخشد.

شهردار بی‌امان ادامه داد: «اتفاقی که افتاده این است که چیزی باعث خسوف موقت لوسیفر شده — دوربین‌هایمان را روی آن زوم می‌کنیم تا نگاهی به آن بیندازیم... رصدخانه کالیستو، لطفاً شروع کنید...»

پول اندیشید، شهردار با چه اطمینانی این خسوف را «موقتی» می‌خواند! بعداً صبر کرد تا تصویر بعدی روی صفحه پدیدار شود.

سرانجام روی صفحه تلویزیون هم لوسیفر ناپدید شد و میدانی از ستارگان جای آن را گرفت. در همان حال صدای شهردار هم محو شد و صدای دیگری سخن را پی گرفت:

«... تلسکوپ دو متری، ولی به غیر از این یا هر وسیله‌ای می‌توانید رصد کنید. صفحه‌ای گرد، کاملاً سیاه، به پهنای ده هزار کیلومتر، آنقدر نازک که ضخامتش به چشم نمی‌آید. این ماده — کاملاً عمدی — مقابل لوسیفر قرار داده شد، تا گمانی‌مید از روشنایی محروم شود.

«خوب حالا روی آن زوم می‌کنیم، ببینیم آیا جزئیاتش را نشان می‌دهد؟ هرچند من شک دارم...»

از چشم‌انداز کالیستو آن صفحه گرد اسرارآمیز به یک بیضی کش آمده‌ای تبدیل شد، با طولی دو برابر عرض. اما این سطح بیضوی همچنان گسترده می‌شد تا سرانجام سراسر صفحه را فراگرفت. معلوم نبود که آیا دوربین تلویزیونی به طرف آن تصویر زوم شده است یا نه، چرا که صفحه تصویر هیچ ساختاری را نشان نمی‌داد.

گوینده‌ای که از کالیستو گزارش می‌داد، افزود «همان‌طور که فکر می‌کردم هیچ چیز دیده نمی‌شود. بگذار دوربین را به طور افقی روی لبه این شیء بچرخانیم...»

بار دیگر هیچ حرکتی احساس نمی‌شد، تا که ناگهان ستارگان در میدان دید قرار گرفتند، ستارگانی که در اطراف آن صفحه گرد غول‌آسا می‌درخشیدند، دقیقاً به نظر می‌رسید که آنان به افق سیاره‌ای بدون هوا کاملاً مسطح می‌نگرند.

«اما نه، کاملاً صاف نبود...»

یکی از اخترشناسان که تاکنون سکوت اختیار کرده بود لب به سخن گشود و به گونه‌ای اظهار نظر کرد که این رخدادی هر روزه است: «چه جالب، لبه‌اش دندان‌دار است، دندان‌هایی کاملاً منظم و کنار هم، درست مثل آژه...»

پول زیر لب نجوا کرد، ارقای مدور، نکند دارد ما را به دو نیم می‌کند؟ مره نبران...

«بیشتر از این نمی‌توانیم نزدیک شویم چون شکست نور، تصویر را خراب می‌کند — البته بعداً آن را پردازش می‌کنیم تا به جزئیات بیشتری دست یابیم». بزرگ‌نمایی دوربین اکنون به حدی رسیده بود که حالت دایره بودن صفحه را محو می‌کرد. روی پرده نمایش نواری سیاه با مثلث‌هایی چنان منظم و مشابه روی لبه‌اش دیده می‌شد که پول نتوانست از قیاس شوم آن با یک تیغه اره‌ای خودداری ورزد. اما چیز دیگری در ژرفای مغزش او را می‌آزرد...

«مثل هر کس دیگر در گمانی‌مید، به تماشای ستارگان دورتری می‌نشت که میان همان دندان‌های به غایت منظم می‌گذشتند و باز می‌گشتند. به احتمال زیاد، بسیاری از افراد دیگر، حتی پیش از او به همان نتیجه رسیده بودند.

اگر بخواهید با کنار هم چیدن قالب‌های مستطیل شکل، یا مکعب مستطیل‌هایی با ابعادی که لوسیفر را پوشانده بود یک صفحه گرد به دست بیاورید — خواه ابعاد ۱ : ۴ : ۹ داشته باشید، خواه اندازه‌های دیگر — ممکن نیست این صفحه گرد لبه صافی پیدا کند. البته می‌توانید با استفاده از قالب‌های متعدد بسیار کوچک دایره‌ای نسبتاً کامل بسازید. اما اگر صرفاً بخواهید

صفحه‌ای بازید که جلوی خورشیدی را بگیرید، چه ضرورتی دارد که خودتان را به زحمت بیندازید؟

شهردار درست می‌گفت؛ خسوف موقتی بود. اما پایانی متفاوت با خسوف خورشیدی داشت.

نخستین روشنایی درست در مرکز لوسیفر پدیدار شد، نه در امتداد لبه‌های تسبیح بیلی^۱ در طول لبه قرص لوسیفر. از یک سوراخ کوچک درخشان، خطوط مضرس به بیرون می‌تابید و اکنون، ساختار درونی صفحه گرد در بالاترین حد بزرگ‌نمایی خود پدیدار می‌شد. صفحه گرد از میلیون‌ها مستطیل یکسان، شاید به همان اندازه «دیوار بزرگ» اروپا، تشکیل شده بود و اکنون داشت از هم می‌پاشید؛ درست شبیه یک پازل عظیم هزار تکه، که به هم ریخته شود.

وقتی صفحه گرد شروع به از هم پاشیدن کرد و پرتو لوسیفر از درون شکاف میان مستطیل‌ها، که به تدریج از هم دور می‌شدند، به پائین سرازیر گشت. آرام آرام روز ابدی گائی‌مید، که مدتی کوتاه ناپدید شده بود، باز می‌گشت؛ اکنون اجزای سازنده آن صفحه گرد در حال بخار شدن بود. گویی برای حفظ واقعیت به این نیاز داشتند که تماس با همدیگر را بیشتر کنند.

هرچند این رویداد بیش از پانزده دقیقه به طول نینجامید، اما برای تماشاگران مضطرب شهر آنبویس بیش از ساعت‌ها به درازا کشید. تازمانی که این خسوف پایان نگرفت، کسی به اروپا توجه نکرد.

«دیوار بزرگ» ناپدید شده بود؛ و یک ساعت بعد از زمین، مریخ و ماه

۱. Bailey's Beads، چند ثانیه پیش از کسوف ماه، چندین پرتو نور از خلال دره‌های کنار ماه به زمین می‌تابند. این پرتوهای نور تسبیح دانه‌های بیلی نامیده می‌شوند. این دانه‌های درخشان در یک آن پدید می‌آیند و ناپدید می‌شوند. نویسنده در این جا با اشاره به چنین پدیده‌ای در ماه، ویژگی خسوف لوسیفر را تشریح می‌کند.

خبر رسید که نور خورشید نیز چند ثانیه سوسوزده و بعد طبق معمول کار خود را از سر گرفته است.

این مجموعه‌ای از خسوف‌های به دقت انتخاب شده بود که آشکارا نوع بشر را هدف قرار داده بود. اگر این خسوف‌ها به وقوع می‌پیوست، در هیچ جای دیگر منظومه شمسی توجهی به آن نمی‌شد.

دیری نپایید که در میان شادی همگان، دنیا باخبر شد که تی. ام. آ. و تی. ام. آ. هر دو ناپدید شده‌اند و تنها نشانه‌های چهار میلیون ساله‌شان را در نیکو و افریقا بر جای گذاشته‌اند.

این نخستین بار بود که اروپائیان با انسان ملاقات می‌کردند، اما آن‌ها از موجودات عظیمی که با سرعت سیر نور از میان آن‌ها می‌گذشتند نه می‌ترسیدند و نه تعجب می‌کردند. البته تفسیر حالت احساسی چیزی شبیه به بوته‌ای کوچک و بی‌برگ، که اندام حسی مشخص یا وسیله ارتباطی ندارد. چندان آسان نیست. ولی اگر آن‌ها از ورود سفینه آلیسون و بیرون آمدن سرنشتانش وحشت می‌کردند، بی‌شک در کلبه‌هایشان مخفی می‌شدند.

در حالی که فرانک پول بار گران لباس محافظش و سیم سی براق را با خود حمل می‌کرد و به درون حومه‌های درهم و آشفته تسی‌ین‌آباد قدم می‌گذاشت، در این اندیشه بود که ساکنان اروپا درباره رویدادهای اخیر در سرزمین خود چه فکر می‌کنند؟ به خود گفت، آن‌ها خسوف لوسیفر را درک نکردند، اما به یقین برایشان ناپدید شدن «دیوار بزرگ» تکان‌دهنده بوده است. «دیوار بزرگ» از دیرباز چون سربلا — بی‌شک نیرومندتر از سیر — جلوی روی آن‌ها قرار داشت و بعد ناگهان ناپدید شد، که گویی هرگز وجود نداشته است...

لوح پتابایت در انتظار فرانک پول بود. گروهی از ساکنان اروپا گرداگرد

لوح ایستاده بودند و نخستین نشانه‌های کنجکاوی را بروز می‌دادند: کنجکاوی‌ای که پول بیشتر در آن‌ها سراغ نکرده بود. اندیشید، آیا؟ هال - بومن» به گونه‌ای به آن‌ها فهمانده است که مواظب این عطیه آسمانی باشند تا پول فرا رسد و آن را با خود ببرند؟

و آن را به تنها مکانی بازگرداند که می‌توان آن را در امنیت کامل ذخیره کرد، چرا که اکنون این لوحه نه تنها دوستی خفته را در خود حفظ می‌کرد، بلکه حاوی وحشت‌هایی بود که شاید در یکی از اعصار آینده انسان از سر آن‌ها خلاص می‌شد.

۴۰. نیمه‌شب: پیکو

پول به خود گفت، صحنه‌ای صلح‌آمیزتر از این - بخصوص بعد از اتفاق هفته‌های گذشته - قابل تصور نیست. پرتوهای موری که از قرص تقریباً کامل «زمین» ساطع می‌شد، جزئیات «دریای یاران‌ها» را - که آبی در آن نبود - آشکار می‌کرد؛ نه آن که آن‌ها را محو کند؛ کاری که خشم سوزان خورشید انجام می‌داد.

در فاصله صد متری مدخل نامشهود پایگاه پیکو، کاروانی از اتومبیل‌های مخصوص رفت و آمد در ماه - به صورت نیم‌دایره کنار هم قرار گرفته بودند. برای رسیدن به «گاوصندوق» جز عبور از مدخل راه دیگری وجود نداشت. پول از جایی که ایستاده بود می‌توانست کوه را تماشا کند؛ کوهی که سایه نوک تیزش فضاوردان را گمراه کرده بوده و در نتیجه نامی یافته بود بی‌مستأ که هیچ متناسب با شکل واقعیش نبود. کوه بیشتر به تپه‌ای گرد می‌ماندند نوک تیز. برای ساکنان ماه یکی از سرگرمی‌ها بالا و پائین رفتن از این تپه با دوچرخه بود؛ دوچرخه سوارانی که هیچ یک از اسرار نهفته در دل تپه خبر نداشتند: پول امید داشت که آن‌ها همچنان از این راز شوم بی‌اطلاع بمانند تا از تفریح و ورزش خود متصرف نشوند.

یک ساعت پیش، پول با آمیزه‌ای از اندوه و افتخار، لوح را تحویل داده بود؛ لوحی که مستقیماً از گانی‌مید آورده بود و تا برسد یک لحظه آن را از خود دور نکرده بود.

زیر لب خطاب به ویروس‌های درون لوح کوچک شیشه‌ای گفت: «خدا حافظ آشنایان دیرین، کارتان عالی بود. شاید در آینده باز نسل به شما نیاز پیدا کند و دوباره خوابتان را برهم بزنند، اما امیدوارم که چنین نکنند.

به دلایل بیان‌شدنی حس می‌کرد بار دیگر به دانش «هال - بومن» نیاز پیدا خواهند کرد. به یقین اکنون پیامی در حال ارسال به آن مرکز کنترل ناشناخته بود؛ پیامی که از «فاجعه» نابودی خادم مقیم اروپا خبر می‌داد. اگر بخت بارشان بود و مشکلی پیش نمی‌آمد، حدود ۹۵۰ سال طول می‌کشید تا پیام به مقصد برسد و پاسخ آن بازگردد.

پول در گذشته بارها انیشتن را لعن و نفرین کرده بود، حالا به او درود می‌فرستاد. اکنون به یقین می‌دانست حتی قدرتی که «تکسنگ»ها را خلق کرده، قادر نیست سریع‌تر از سرعت نور پیام‌های خود را ارسال کند. پس اگر قرار بود بار دیگر انسان با آثار مدهش آن قدرت روبه‌رو شود، از امروز حدود هزار سال زمان در اختیار داشت. شاید در انتهای این دوره، آدمی برای مواجهه با این نیرو آمادگی بیشتری داشت.

چیزی از درون تونل ظاهر شد. همان ربات نیم‌انسان نیم‌ماشین که بر روی ریل حرکت می‌کرد و لوح را به درون «گاوصندوق» حمل کرده بود. پول از دیدن این موجود که برای محافظت در برابر ویروس‌ها، و آن هم در این محیط بدون هوای ماه، لباس قرنطینه به تن داشت خنده‌اش گرفت! ولی هیچ‌کس خطر نمی‌کرد، هرچند وجود خطر نامحتمل بود. آخر، ربات در میان آن کابوس‌های به دقت قرنطینه شده رفت و آمد می‌کرد، و گرچه بر اساس تصاویر رسیده از دوربین ویدئویی آن، همه‌چیز مرتب می‌نمود، همیشه این احتمال وجود داشت که یکی از شیشه‌ها نشست کند و مهر و موم یکی از ظرف‌ها بشکند. محیط ماه بسیار ثابت و بی‌تغییر بود، اما در طول قرن‌های متضادی در آن زلزله‌ها رخ داده و شهابسنگ‌ها به سطح آن اصابت کرده بودند.

ربات در فاصله پنجاه‌متری بیرون دی تونل متوقف شد. درب مدور عظیمی که راه ورودی تونل را می‌بست، درست مانند یک پیچ غول‌آسا به دور محور خود به دوران در آمد.

از بلندگوی معنورد صدایی مصرانه تکرار می‌کرد: «آنهايي که عينک تيره مخصوص ندارند لطفاً چشمانشان را ببندند و به ربات نگاه نکنند!» پول صندلی‌اش را چرخاند و همان موقع انعکاس انفجار را در سقف معنورد دید. وقتی برگشت تا به «پیکو» بنگرد، چشمش به پس مانده ربات افتاد که در گوشه‌ای کپه شده بود؛ حتی برای کسی که بخش اعظم زندگی‌اش در محاصره خلاء گذشته بود، عجیب به نظر می‌رسید که از این جسم به ظاهر سوخته و جزغاله شده دودی به هوا بر نمی‌خاست.

بار دیگر صدای مسئول هماهنگی مأموریت به گوش رسید: «گندزدایی انجام شد، از همه شما متشکریم. حالا به افلاطون شهر، برمی‌گردیم.» طنز ماجرا در این بود که نوع بشر با به کارگیری ماهرانه مظاهر دیوانگی خود نجات یافته بود. پول اندیشید از این واقعه چه نتیجه اخلاقی می‌توان گرفت؟

متفکرانه سربرگرداند و به کره زمین چشم دوخت؛ سیاره‌ای زیبا به رنگ آبی که گویی در برابر سرمای فضا زیر لحاف پاره‌پاره ابرهایش کز کرده بود. امیدوار بود تا چند هفته بعد، بالای آن ابرها زانو بزند و نخستین نوه پسری خود را در آغوش بگیرد.

«برای انسان عادی در همه وقت مهم نبود بیندیشد که در فراسوی ستارگان چه قدرت‌هایی حکم می‌رانند، اما برای همین موجود دو چیز همیشه مهم بود: «عشق و مرگ»

جسم او هنوز صد سال را پشت سر نگذاشته بود؛ هنوز برای هردو این‌ها فرصت فراوانی داشت.

پی‌گفتار

«دنیای کوچکشان بسیار جوان است، و خدای آن هنوز کودکی بیش نیست، اما قضاوت درباره آن‌ها بسیار زود است؛ وقتی ما در روزهای واپسین بازگردیم، درباره آنچه که باید جان سالم به دربرد، فکر خواهیم کرد».

منابع

فصل اول: ریابنده ستاره دنباله‌دار

برای اطلاع بیشتر درباره محلی در فضای بین ستاره‌ای که من به عنوان شکارگاه یخ کایتان، جاندر توصیف کرده‌ام نگاه کنید به مقاله: «کمربند کوپبر» نوشته جین ایکس‌لو و دیوید سی. جویس (مجله ساینس‌فیک امریکن، مه ۱۹۹۶)

فصل ۴: اتفاقی با یک چشم‌انداز

مفهوم «حلقه‌ای برگرد جهان» در مدار هماهنگ با زمین که به برج‌هایی که در خط استوای زمین ساخته بودند، متصل می‌شد شاید کاملاً خیالی باشد، ولی در واقع مبنایی علمی دارد. این حلقه ادامه مفهوم آشکار «بالای فضایی» است. این مفهوم را یوری آرستوتانف، مهندس سن پترزبورگی کشف کرد. من در سال ۱۹۸۲، وقتی که شهر او نام دیگری داشت، افتخار دیدارش را پیدا کردم.

یوری می‌گفت این امکان وجود دارد که از نقطه‌ای در خط استوای زمین کابلی به ماهواره‌ای در بالای همان نقطه، در مدار هماهنگ زمین با همان مدار که بیشتر ماهواره‌های مخابراتی مستقرند متصل کنیم و با ایجاد یک «بالای

فضایی* (یا به گفته یوری «یک قطار کابلی کیهانی») با استفاده از نیروی برق طرفی برای رفت و آمد به مدار هماهنگ زمین پدید آوریم. برای آن قسمت از سفر که نیروی برق کفایت نمی‌کند، می‌توان از سوخت راکت استفاده کرد. ایجاد بالابر فضایی، علاوه بر این که هزینه سفرهای فضایی را کاهش می‌دهد، خطرات جانی، آلودگی‌های صوتی و آسیب‌های زیست محیطی ناشی از پرتاب سفینه‌ها و ماهواره‌ها به فضا را نیز از میان خواهد برد. مصرف نیروی برق به جای سوخت گران قیمت راکت سبب ارزان تمام شدن سفرهای فضایی خواهد شد به طوری که یک نفر می‌تواند به وسیله این بالابر با صد دلار به مدار زمین سفر کند؛ و اگر کاری کنند که موقع بازگشت بالابر، نیروی برق صرف شده بازیابی شود، حتی این هزینه به ده دلار خواهد رسید! (البته ممکن است در این وسیله مسافرت به دلیل ارائه پذیرایی، نمایش فیلم و برنامه‌های دیگر قیمت بلیط را گران کنند. اما آیا باور تان می‌شود که در این صورت نیز جمع کل هزینه‌های سفر به مدار زمین از هزار دلار بیشتر نخواهد شد؟)

مولای درز این نظریه نمی‌رود، ولی آیا ماده‌ای با قدرت کششی لازم وجود دارد که از ارتفاع ۳۶۰۰۰ کیلومتری آویزان شود و تحمل بار مفیدی را داشته باشد؟ وقتی یوری مقاله‌اش را نوشت، تنها یک ماده این ویژگی‌ها را داشت: کربن بلورین، یا همان الماس خودمان. اما متأسفانه یک میلیون تن الماس لازم برای این منظور در بازار یافت نمی‌شود. گو اینکه من در ۲۰۶۱، ادیسه ۳ متذکر شده‌ام که ممکن است این مقدار الماس در هسته مشتری وجود داشته باشد. در فواره‌های بهشت^۱ منبعی با قابلیت دسترسی بیشتر پیشنهاد کرده‌ام؛ ساختن کارخانه‌هایی در مدار مشتری که بتوان در آن‌ها الماس را در شرایط جاذبه زیر صفر تولید کرد.

* Space Elevator

۱. یکی از آثار آرتور سی کلارک.

نخستین گام کوچک برای ایجاد «بالابر فضایی» در اوت ۱۹۹۲ با پرتاب سفینه رفت و برگشت آنالیتیس برداشته شد. این سفینه به یک سیستم بالا و پائین بر مجهز بود. طبق برنامه فضاوردان محموله‌ای را به طنابی به طول بیست کیلومتر بستند و در فضا به پائین فرستادند. هدف از این آزمایش این بود که پس از پائین آمدن تمامی طناب، بار دیگر محموله را به وسیله سیستم بالابر بالا بکشند. اما متأسفانه محموله فقط چندصد متر پائین نیامده بود که دستگاه از کار افتاد وقتی خدمه آنالیتیس طی گردش در مدار در یک کنفرانس مطبوعاتی شرکت کردند، و کتاب فواره‌های بهشت را نشان دادند و پس از بازگشتشان به زمین متخصص مرکز کنترل مأموریت، جفری هافمن نسخه امضاء شده‌شان را برایم فرستاد غرق در شادی شدم.

دومین آزمایش برای ایجاد آسانسور فضایی در فوریه ۱۹۹۶ انجام گرفت. این آزمایش اندکی موفق‌تر از قبلی بود کابل بالابر، محموله را تا آخر بالا برد، اما هنگام بازگرداندن محموله به پائین کابل از حرکت بازایستاد؛ برق تأسیسات بالا و پائین بر فضایی بر اثر نقص فنی قطع شده بود. (شاید این حادثه مبارکی بود: نمی‌توانم از یادآوری این مطلب خودداری کنم که وقتی برخی از معاصران بن فرانکلین می‌خواستند تجربه خطرناک او را تکرار کنند و هنگام توفان با کایت پرواز کنند، جان خود را از دست دادند).

بالا و پائین بردن بار به وسیله طناب از سفینه، آن طور که به نظر می‌رسد کار چندان ساده‌ای نیست. ولی سرانجام به حقیقت خواهد پیوست.

در این میان کشف نوع سوم کربن به نام باک مینستر فولر^۱ (C₆₀) باعث شده است که مفهوم «آسانسور فضایی» بیشتر مورد توجه دانشمندان قرار بگیرد. در سال ۱۹۹۰ گروهی از متخصصان شیمی در دانشگاه رایس واقع در

۱. Buckminster Fuller، کاشف این ماده.

هوستن یک شکل لوله‌ای از C₆₀ را ساختند — چیزی که قدرت کششی آن بسیار بیشتر از قدرت کششی الماس است. حتی دکتر اسمالی رئیس این گروه مدعی است که این ماده مقاوم‌ترین ماده شناخته شده تا به امروز است و می‌توان با آن آسانسور فضایی را پدید آورد. (خوشحالم دکتر اسمالی به خاطر ساختن این لوله کربنی، جایزه نوبل شیمی را در سال ۱۹۹۶ از آن خود کرد).

باک مینیستر فولر در سال ۱۹۸۳ درگذشت، بنابراین زنده نماند تا کشف «گولی باکی»^۱ و «لوله باکی» را به چشم ببیند؛ ساخته‌هایی که شهرت او را بعد از مرگ دوچندان کرد. طی یکی از آخرین سفرهای فولر به دور جهان، من در سریلانکا افتخار همراهی او و همسرش، آن، را در سریلانکا داشتم. در این سفر برخی مکان‌ها را که در *فواره‌های بهشت* توصیف کرده بودم به او نشان دادم. بلافاصله بعد از آن سفر بود که رمان *فواره‌های بهشت* را روی یک ال پی^۲ دوازده اینچی ضبط و به بازار عرضه کردم. فولر هم محبتش را دریغ نکرد و یادداشتی بر آن نوشت که روی جلد نوار درج شد. آن دو سفر خود را به سریلانکا با افشای کشف عجیبی برای من پایان دادند؛ کشفی که جرقه‌بخش داستان‌سینی^۳ در این کتاب را به وجود آورد. باک گفت:

در سال ۱۹۵۱ من طرح ساختمان یک حلقه معلق را برگرداگرد خط استوای زمین ریختم درون این پل «قوسی» شکل، زمین به گردش خود ادامه می‌دهد، در حالی که این ساخته نیز با سرعت متفاوتی به دور خط استوا می‌چرخد. من پیش‌بینی کردم که اهالی زمین می‌توانند به طور عمودی به طرف این پل جرخان صعود کنند و از آن جا در مکان دلخواهشان در زمین فرود آیند.

۱. Bucky، اشاره به نام کوچک باک مینیستر فولر. ۲. L.P، برنامه خطی.

شک ندارم که نوع بشر اگر تصمیم بگیرد تا در این طرح سرمایه‌گذاری کند، استارسیتی ساخته خواهد شد. بر اساس برآوردها، هزینه اجرای این طرح چندان نیز زیاد نیست. احداث این پل فضایی، علاوه بر این که شیوه زندگی جدیدی را فراهم می‌آورد، و باعث می‌شود که دیدارکنندگان از دنیاهای کم‌جاذبه‌ای مانند ماه و مریخ بهتر به سیاره مادر دسترسی داشته باشند، و در ضمن مشکل پرتاب سفینه به فضا را برطرف می‌سازد و آن را به فضا، به جایی که متعلق به آن است، منتقل می‌کند، (هرچند امیدوارم گهگاه به یادبود پرتاب سفینه‌ها، سفینه‌ای از کیپ کندی به فضا پرتاب شود تا هیجان دوران‌های گذشته زنده بماند).

تقریباً بیشتر مناطق استارسیتی را داربست‌های خالی تشکیل می‌دهد و تنها جز، کوچکی از آن برای مقاصد علمی و فن‌آوری اشغال می‌شود. روی هم رفته، هر یک از برج‌ها معادل آسمانخراشی ده میلیون طبقه‌ای است محیط پل مدور که دور مدار ایستگاه زمینی قرار می‌گیرد، معادل بیش از نیمی از فاصله زمین تا ماه خواهد بود! در فضایی با چنین حجم و اندازه (البته اگر دور آن محصور باشد) می‌توان چندین برابر تمامی جمعیت فعلی کره زمین را اسکان داد. (مسلماً انتقال این مقدار انسان به این مکان و حل مشکلات تهیه بار و تیه زندگی آنان دشواری فراوان ایجاد می‌کند. من خوشحال می‌شوم دانشجویان، به عنوان تکلیف درسی، مشکلات تدارکاتی چنین اقدامی را تشریح کنند).

فصل ۵: تحصیلات

در توزده ژوئیه ۱۹۹۶ از خواندن این مطلب در روزنامه‌های محلی حیرت کردم: دکتر کریس ویتر، رئیس «هیئت ارتباطات حیات مصنوعی بریتانیا»^۴

اعتقاد دارد که دستگاه اطلاعات و ذخیره سازی ممکن است ظرف سی سال آینده ساخته شود! (من در داستان شهر و ستارگان در سال ۱۹۵۶ پیش بینی کرده بودم که این دستگاه بیش از یک میلیارد سال دیگر ساخته می شود؛ گاه چقدر تخیل خطا می کند!) دکتر ویتر می گوید این دستگاه به ما امکان می دهد که «یک آدم را از لحاظ جسمی، احساسی و روحی باز آفرینی کنیم» و چنین برآورد می کند که برای ایجاد حافظه، به حدود ده ترابایت نیاز است.

ای کاش یادم بود و نام دکتر ویتر را روی این دستگاه می گذاشتم؛ دستگاهی که در محافل کلیسایی بحث های داغی برمی انگیزد... در مورد کاربرد این دستگاه نگا کنید به یادداشت فصل ۹.

همان طور که در فصل ۳ تشریح کرده ام، اعتقادم بر این بود که نحوه انتقال آبی اطلاعات را کشف کرده ام، بنابراین وقتی فهمیدم شرکت «نیکولاس نگروفن» و آزمایشگاه رسانه های او در «انستیتو تکنولوژی ماساچوست» سال هاست که روی این ایده کار می کند و درباره آن هیچ اطلاعی به من نداده است، سخت آزرده خاطر شدم.

فصل ۷: گزارش

اگر بتوان انرژی «میدان صفر مطلق» را (که به آن «افت و خیزهای کوانتومی» یا «انرژی خلاء» نیز گفته اند) به کار گرفت، تأثیر آن بر تمدن بشری در تصور نمی گنجد. با به دست آمدن این انرژی، همه منابع فعلی تأمین کننده انرژی - نفت، ذغال سنگ، نیروی هسته ای، هیدروژن، نیروی خورشیدی - منسوخ نگرانی های مربوط به آلودگی محیط زیست برطرف خواهد شد.

اگر بشر بتواند انرژی میدان صفر مطلق را به دست آورد، نگرانی عمیق بشر درباره آلودگی گرمایی نیز برطرف می شود. سرانجام همه انرژی ها به گرما تبدیل می شوند، و اگر هر انسان چند میلیون کیلو وات از آن ها را مصرف کند،

دیری نخواهد پائید که این پدیده زمین را به برهوتی همچون سیاره زهره تبدیل خواهد کرد - جایی که دما در زیر سایه، چند صد درجه سانتی گراد است. اما جنبه های امیدبخش قضایا نیز قابل ملاحظه است: هیچ راهی برای جلوگیری از وقوع عصر یخ وجود ندارد؛ به عبارت دیگر وقوع عصر یخ گریزناپذیر است. (تمدن میان پرده ای است بین عصرهای یخبندان - به نقل از کتاب تاریخ تمدن نوشته ویل دورانت.)

پس چاره ای باید کرد. خوب، در همین لحظه که من این مطالب را می نویسم، مهندسان ورزیده در آزمایشگاه های سراسر جهان مدعی استخراج این منبع انرژی جدید هستند. یک فیزیکدان بزرگ به نام ریچارد فین من به برخی از ویژگی های این نوع انرژی اشاره کرده است. او می گوید یک فنجان حاوی این انرژی برای به جوش آوردن همه اقیانوس های زمین کافی است! پس نباید نگران ظهور عصر یخ بعدی بود!

به این ترتیب، انرژی هسته ای در برابر این انرژی جدید چیزی شبیه جوب کبریتی مرطوب خواهد بود.

فصل ۹: اسکای لند

یکی از مشکلات اساسی سیر و سیاحت در استارسیتی وجود فاصله های طولانی خواهد بود: برای مثال، اگر شما در یک برج و دوست شما در برج دیگر باشد و شما بخواهید او را ملاقات کنید، باید فاصله ای برابر فاصله زمین تا ماه را پیمایید (شکی نیست که پیشرفت وسائل ارتباطی، حتی وجود سیستم های بسیار پیشرفته واقعیت مجازی، نمی تواند جای تماس و ارتباط مستقیم را بگیرد). حتی با سریع ترین بالا برها چندین روز طول می کشد تا یک نفر بتواند از برجی به برج دیگر سفر کند، زیرا حلقه ای که برگرد خط استوای زمین ساخته می شود بسیار بزرگتر از محیط زمین خواهد بود. از طرف دیگر،

اگر بخواهند شتاب را افزایش دهند، انسانی که در استارستیتی با زندگی در جاذبه کمتر از زمین تطابق یافته است نمی تواند آن را تحمل کند.

مفهوم «دستگاه رانش بدون لختی» — یعنی دستگاه پیش برنده ای که روی همه اتم های یک جسم اثر می گذارد و اجازه نمی دهد که هنگام شتاب، فشاری بر جسم وارد شود — به وسیله استاد «پرای فضایی»، ثی می اسمیت در دهه ۱۹۳۰ کشف شد. ساخت وسیله مسافرت با به کارگیری چنین پدیده ای بعید به نظر نمی رسد، زیرا میدان گرانشی دقیقاً به همین روال عمل می کند. اگر بخواهید در محدوده جو زمین سقوط آزاد کنید، سرعت شما ثانیه به ثانیه ده متر، ده متر افزایش می یابد.^۱ (البته اگر تأثیر فشار هوا را در نظر نگیریم) با این حال، هنگام شتاب به شما احساس بی وزنی دست می دهد — در چنین حالتی احساس نمی کنید که شتاب تند شونده دارید. در این طی طریق سرعت حرکت شما در مجموع به یک کیلومتر در ثانیه می رسد. حالا بگویید در یک و نیم دقیقه چند کیلومتر مسافت می پیمایید؟

و اگر بخواهید به سیاره مشتری بروید، باز این قضیه در آنجا هم صدق می کند (سیاره ای که جاذبه اش دو و نیم برابر جاذبه زمین است)، یا حتی می توانید به میدان جاذبه بسیار عظیم یک کوتوله سفید^۲ یا ستاره

۱. که به آن شتاب ثقل می گویند و با g نشان می دهند.

۲. White dwarf. ستاره ای سفیدرنگ با چگالی فوق العاده زیاد. هنگامی که ستاره ای متوسط، مثل خورشید، رفته رفته انرژی هسته ای خود را از دست می دهد، بر اثر کاهش انرژی درونی، جاذبه درونی ستاره را تدریجاً متقبض می کند (ستاره از درون می ریزد) و این انقباض تا آنجا ادامه می یابد که چگالی هسته احتمالاً به $100,000,000$ گرم در هر سانتی متر مکعب می رسد. پوسته بیرونی کوتوله سفید، می تواند دمایی بیش از $100,000$ درجه سانتی گراد داشته باشد، گرمایی که با تابش تدریجی به فضای اطراف، از دست می رود و باعث سرد شدن تدریجی سطح ستاره می شود. تمام کوتوله های سفید کشف شده فعلی همچنان گرم هستند و اندک

نوترونی^۱ (که جاذبه آن ها میلیون ها و حتی میلیارد ها برابر جاذبه زمین است) وارد شوید و بر سطح آن ها فرود بیایید، بی آنکه هیچ احساس ناراحتی و فشار کنید، حتی اگر ظرف چند لحظه، بعد از شروع حرکت، سرعتمان به سرعت نور برسد. البته باید مواظب باشید بیش از حد به آن اجرام سماوی پرجاذبه نزدیک نشوید؛ زیرا بدن شما دیگر نمی تواند خود را با میدان جاذبه آن ها تطبیق دهد و به جایی خواهید رسید که نیروهای کشندی آن ها بدنتان را تکه تکه خواهند کرد. برای کسب اطلاعات بیشتر درباره این موضوع (یا قضیه) به داستان کوتاه و غم انگیز اما دقیق من به نام «جذر و مد نوترونی» (در مجموعه داستان باد خورشیدی) مراجعه کنید.

«سیستم رانش بدون لختی» که دقیقاً چون یک میدان جاذبه قابل کنترل عمل می کند، جز در داستان های علمی تخیلی توصیف نمی شد، تا در این اواخر که به طور جدی مورد بحث قرار گرفته است. در سال ۱۹۹۴ سه فیزیکدان آمریکایی برخی از ایده های فیزیکدان بزرگ روسی، آندره ساخاروف را توسعه دادند و موضوع سیستم رانش بدون لختی را مطرح ساختند.

→ درخششی نیز دارند؛ اما با گذشت زمانی بسیار طولانی، دمای آن ها در نهایت به چند درجه بالاتر از صفر مطلق (منفی ۲۷۳ درجه سانتی گراد) خواهد رسید. احتمالاً ۲ تا ۳ درصد از ستارگان موجود در هر کهکشان کوتوله سفیداند. در کهکشان راه شیری (کهکشان ما) ده میلیارد کوتوله سفید وجود دارد. ستارگانی که در پایان عمر گرما-هسته ای خود، جرمی حداکثر دو برابر جرم خورشید پیدا می کنند و در ادامه زنجیره تحولات به کوتوله سفید بدل می شوند.

۱. ستاره ای با چگالی بسیار زیاد که مرکز آن عمدتاً از نوترون تشکیل شده است. اگر کوه ای با چگالی متعارف به کوه ای نوترونی تبدیل شود، قطر آن به 10^{15} میزان اولیه کاهش می یابد، و این در حالی است که جرم و گرانش آن کم و بیش ثابت می ماند. از این رو چگالی در مرکز ستاره نوترونی 10^{15} برابر چگالی آب است. یک ستاره نوترونی معمولاً به دنبال انفجار نواختری شکل می گیرد. برخی از این ستارگان پرتوهای در طول موج های رادیویی از خود ساطع می کنند؛ این دسته از ستارگان نوترونی «تپاختر» خوانده می شوند.

شاید روزی مقاله پدیده لختی به عنوان میدان صفر مطلق مربوط به نیروی لورنتز^۳ نوشته ب. هایش و آ. رویدا واج. ئی. پوئف که در فوریه ۱۹۹۴ در مجله بررسی فیزیک منتشر شد به عنوان مقاله‌ای تاریخی شناخته شود. سؤالی که این سه دانشمند در مقاله خود مطرح کرده‌اند چنین است: «چه چیز به یک شیء خاصیت جرم داشتن (یا خاصیت لخت شدن) می‌دهد، باعث حرکت آن می‌شود و موجب می‌گردد که شیء دوباره دقیقاً به حالت اول خود بازگردد؟»

پاسخ موقت به این سؤال بستگی به این واقعیت شگفت‌انگیز و کمتر شناخته شده دارد که فضای به اصطلاح تهی، منبع جوشان انرژی‌ها یا «میدان صفر مطلق» است (نگاه کنید به یادداشت فصل هفتم). سه دانشمند نام برده، پیشنهاد می‌کنند که لختی و جاذبه را پدیده‌های الکترومغناطیسی به شمار آوریم [بدانیم / بشناسیم] که از کنش متقابل با این میدان به وجود می‌آیند. از زمان فارادی^۴ تا کنون تلاش‌های بی‌شماری برای برقراری ارتباط پویا میان دو پدیده جاذبه و مغناطیس صورت گرفته است. هر از چندی نیز آزمایشگران در این زمینه مدعی موفقیت‌هایی می‌شوند، اما تا به حال هیچ یک از نتایج آزمایش‌ها مورد تأیید قرار نگرفته است. اما اگر نظریه‌هایش، رودا و پوت آف اثبات شود، چشم‌انداز «رانش فضایی» ضد جاذبه گشوده خواهد شد و حتی امکان کنترل لختی نیز فراهم خواهد آمد که پدیده‌ای بس اعجاب‌انگیزتر است. چنین کشفی باعث به وجود آمدن موقعیت‌های جالب

۳. Lorentz force

۴. Faraday، مایکل فارادی، فیزیکدان معروف انگلیسی (۱۷۹۱-۱۸۶۷). آزمایش‌های علمی او بیشتر مربوط به جریان الکتریسته: الکترواستاتیک و الکترومغناطیس بود. وی نخستین دانشمندی است که توانست همه گازهای را که تا زمان او شناخته شده بود به مایع تبدیل کند [گفتن لفظ همه در کار علمی معمولاً سندی می‌آورد؛ نباید زیر بارش رفت] و نیز ماده پزن را از قطران ذغال سنگ به دست آورد.

توجهی خواهد شد؛ مثلاً موقعیتی که اگر شما بانوک انگشتان آرام‌ترین ضربه را به بدن یک فرد وارد کنید، او در کسر بسیار کوچکی از ثانیه با سرعت هزاران کیلومتر از شما دور می‌شود، یا در واقع به آن سوی عالم پرتاب می‌گردد. صورت خوش موقعیت‌ها نیز فی‌المثل این است که دیگر مطلقاً تصادف اتومبیل در کار نخواهد بود؛ اتومبیل‌ها با هر سرعتی با هم تصادف نکنند، نه خود و نه سرنشینانشان آسیب نخواهند دید. (آن وقت شاید دیگر کسی به سبک زندگی امروز اعتراض نکند که زیاده از حد پرجنب و جوش است). «بی‌وزنی» در مأموریت‌های فضایی که اکنون امری عادی به شمار می‌رود — و در قرن آینده میلیون‌ها جهانگرد به آن تن خواهند داد — برای پدر بزرگ‌های ما چیزی شبیه به جادو بود؛ بی‌تردید تحقیق از میان بردن لختی نیز داستان مشابهی بوجود آورد، هرچند که این یکی شاید به کلی غیرممکن باشد^۵. ولی فکر بکری است که انسان بتواند در مدت زمانی بسیار کوتاه به هر جا که خواست سفر کند: به عبارت دیگر انسان می‌تواند تقریباً در یک زمان (دست‌کم در زمین) در هر نقطه‌ای حضور داشته باشد. حقیقت این است که بدون وجود چنین پدیده‌ای ایجاد «استار سیتی» مقرون به صرفه نیست، زیرا مسافرت در آن به زمان زیادی نیاز خواهد داشت...

یکی از فرض‌هایی که من بر بنیان آن داستان حاضر را پرداخته‌ام، پذیرش محدودیتی است که اینشتین وضع کرده است. پذیرفته‌ام حق با اینشتین است که می‌گفت: هیچ ماده‌ای — پیامی، علامتی یا شیشی — نمی‌تواند سریع‌تر از سرعت

۵. در سپتامبر ۱۹۹۶، دانشمندان در فنلاند ادعا کردند که در بالای یک صفحه مدور چرخان فوق‌هادی مقدار ناچیزی کاهش جاذبه (کمتر از یک درصد) ایجاد کرده‌اند. اگر این ادعا تأیید شود (و ظاهراً دانشمندان مؤسسه ماکس پلانک در مونیخ نیز به نتایج مشابهی رسیده‌اند) نقطه عطف بزرگی در تاریخ بشر خواهد بود. من با علاقه وافر، اما با شک منتظر اخبار جدید در این باره‌ام.

نور حرکت کند. اخیراً در برخی مقاله‌های تخصصی مربوط به مکانیک و در تعدادی از داستان‌های علمی تخیلی با قاطعیت اظهار شده است که موجودات فرازمینی دچار این محدودیت در آفر نیستند.

در مجموع، امیدوارم حق با آن‌ها باشد. ولی اگر سرعتی فراتر از سرعت نور وجود دارد، پس کجا هستند آن موجودات فرازمینی؟ یک جواب این است که هیچ موجود فرازمینی عاقلی فضاپیماهای میان ستاره‌ای نخواهد ساخت، به همان دلیل که ما سفینه‌هایی با سوخت ذغال سنگ ناسخیم: برای این کار روش‌های بسیار بهتری وجود دارد.

لوئیس. ک. شفر طی مقاله‌ای با عنوان «شعور ماشینی، بهای سفر میان ستاره‌ای و بازادوکس فرمی» در فصل نامه انجمن سلطنتی اخترشناسی، شماره ۲ (ژوئن ۱۹۹۴: صفحه ۱۵۷-۱۷۵) نوشته است برای تعریف یک انسان یا ذخیره کردن همه اطلاعاتی که یک نفر در سراسر عمر کسب می‌کند، به شمار اندکی «بیت» نیاز است. نویسنده این مقاله (که سردبیر فصل نامه مذکور آن را تفکر برانگیزترین مقاله دوران حیات این فصل نامه به شمار آورده است!) چنین برآورد کرده است که کل پاسخ‌ها و واکنش‌های روانی یک انسان صد ساله با حافظه سالم را می‌توان ده به قوه پانزده بیت (یک پتابیت) نشان داد. حتی فیبرهای نوری امروزی می‌تواند این مقدار اطلاعات را ظرف یک دقیقه منتقل کند.

نظر من مبنی بر این که سفینه‌ای مانند سفینه‌ای که در مجموعه راه ستارگان نشان داده شد، تا سال ۳۰۰۱ هم در دسترس نخواهد بود، شاید تا یک قرن دیگر نظری کوه‌بینانه و مسخره جلوه کند، و شاید نبود جهانگردان میان ستاره‌ای به این علت باشد که هنوز تجهیزاتی برای استقبال از آن‌ها در زمین وجود نداشته باشد. شاید همین حالا در یک قایق کندرو در راه است...

فصل ۱۵: عبور از ونوس

این فصل را به خدمه سفینه آپولو ۱۵ اهدا می‌کنم. آن‌ها پس از بازگشت از ماه نقشه‌ای از نقطه فرود ماه‌نشین فالکن برای من فرستادند که اکنون زینت بخشی اتاق کارم است. این نقشه سه مسیر عبور خودرو «ماه‌پیما» را نشان می‌دهد که یکی از آن‌ها از کنار دهانه آتش‌فشان موسوم به «نور زمین» می‌گذرد. در زیر این نقشه نوشته شده است: «تقدیم به آرتور سی کلارک و با تشکر از او به خاطر بیش عمیقش درباره فضا. دیواسکات، آل وردن، جیم ایروین. من نیز داستان نور زمین را (که در سال ۱۹۵۳ نوشتم و نام آن بر قلمروی نهاده شده که «ماه‌پیما» در سال ۱۹۷۱ از آن عبور کرد)، به دیوید اسکات و جیم ایروین نخستین انسان‌هایی که به این سرزمین وارد شدند، و به آل وردن، که از مدار ماه تماشاگر آن‌ها بوده اهدا کردم. داستان «نور زمین» را من در سال ۱۹۵۳ نوشته بودم. نام آن بر قلمروی نهاده شده که ماه‌پیما در سال ۱۹۷۱ از آن عبور کرد. پس از آن که فرود آپولو ۱۵ به ماه راهمراه با والتر کرونگایت و والی شیرا در استودیوی شبکه تلویزیونی سی‌بی‌اس گزارش کردم، با پروازی سریع به مرکز کنترل مأموریت رفتم تا بازگشت سفینه به زمین، ورود آن به جو و فرودش در آب را تماشا کنم. در کنار دختر کم سن و سال وردن نشسته بودم. او نخستین کسی بود که به من گفت، بعد از آن که ماه‌نشین فالکن را از سینه آپولو به پائین پرتاب کرده بودند، یکی از سه چتر آن باز نشده بود، اما خوشبختانه دو چتر دیگر برای فرود بر سطح ماه کفایت کرده بود.

فصل ۱۶: میز کاپیتان

برای مطالعه توصیف برخورد پله فضایی به سیارک، نگاه کنید به فصل ۱۸ داستان ۲۰۰۱. ادیسه فضایی. اکنون دقیقاً چنان آزمایی برای مأموریت

سفینه کلمتاین* ۲، که به زودی به فضا پرتاب خواهد شد، طراحی شده است. در ادیسه فضایی اول، رصدخانه‌ای به نام رصدخانه ماه را توصیف کرده بودم که می‌بایستی در سال ۱۹۹۷ سیارک ۷۷۹۴ را کشف می‌کرد. حال شرمندهم این پیش‌بینی درست از آب درنیامد. بسیار خوب، من کشف این سیارک را به سال ۲۰۱۷ - صدمین سال تولدم - موکول می‌کنم. ساعاتی پس از آن که مطالب بالا را نوشتم با کمال خوشوقتی خبر شدم اس.ج. یاس، ساکن سایدینگ اسپرینگ استرالیا در ۲ مارس ۱۹۸۱، سیارک ۴۹۲۳ را کشف کرده و به پاس طرح من موسوم به «پروژه گارد فضایی»، نام آن را کلارک گذاشته است. (نگاه کنید به میعاد باراما^۱ و چکش خدا). همچنین با خوشحالی دریافتیم در همان روز ۲ مارس ۱۹۸۱، سیارک ۵۰۳۰ نیز کشف شده است که بر آن نام آسیوف نهاده‌اند - جای بسی تأسف است که آن دوست دیرین دیگر در میان ما نیست.

فصل ۱۷: گانی‌مید

در فصلی با عنوان «بدروده و یادداشت نویسنده در داستان ۲۰۱۰، ادیسه ۲ و همچنین در یادداشت نویسنده در داستان ۲۰۶۱، ادیسه ۳، اظهار امیدواری کرده‌ام که سفینه فضایی گالیله در مأموریت بلندپروازانه خود به سیاره مشتری و قمرهای آن اطلاعات زیادی بدست آورد و از آن دنیا‌های عجیب تصاویری با نمای نزدیک ارسال کند.

پس از تأخیر بسیار، گالیله به نخستین هدفش - مشتری - رسید و کار خود را به نحو تحسین برانگیزی انجام داد. ولی متأسفانه هنوز یک سؤال حل نشده

باقی است؛ آنتن اصلی سفینه به کار نیفتاده است، در نتیجه تصاویر از طریق یک آنتن ضعیف و کند ارسال می‌شود. هرچند معجزه برنامه‌سازی مجدد کامپیوتر این کمبود را جبران می‌کند، ولی دریافت اطلاعات که باید ظرف چند دقیقه صورت گیرد، ساعت‌ها به درازا می‌کشد.

بنابراین باید صبر کنیم - و پیش از ۲۷ ژوئن ۱۹۹۷ که فضاییما گالیله به طور واقعی به اکتشاف‌گانی‌مید پرداخت من با امید واهی، به صورت تخیلی و نوشتن بر روی کاغذ این کار را کرده بودم.

در ۱۱ ژوئیه ۱۹۹۶، دو روز پیش از اتمام این کتاب، من نخستین تصاویری را که گالیله از سطح مشتری فرستاده بود، دیدم. خوشبختانه هیچ یک از این تصاویر با توصیف‌های من در این کتاب مغایرت ندارد. ولی اگر چشم‌انداز میدان‌های یخ قفی شکل مشتری ناگهان در نوشته عده‌ای درخت نخل و سواحل گرمسیری - یا بدتر از آن، پلاکاردهای یانکی به خانه‌ات برگردد - نزول کند، من دچار بد در دسری خواهم شد...

بخصوص بی‌صبرانه چشم‌انتظار نماهای نزدیک «شهر گانی‌مید» (فصل ۱۷) هستم. نمای دور این چینه‌بندی خیره‌کننده دقیقاً مانند چیزی است که من توصیف کرده‌ام - هرچند تردید داشتم که چنین توصیفی را ارائه دهم چون می‌ترسیدم «کشف» من در صفحه اول نشریه «کلی‌گویی ملی» منتشر شود. از نظر من این چینه‌بندی غیر طبیعی‌تر از تصویر معروفی است که در مریخ مشاهده شده است. و اگر پهنای کوچه‌ها و خیابان‌های آن ده کیلومتر باشد - خوب چه می‌شود کرد؟! شاید ساکنان گانی‌مید غول‌آسا بوده‌اند...

تصاویر شهر فریور در آرشیو عکس‌های سفاین ویجر^۱، تحت شماره‌های

۱. Voyager، آمریکا در سال ۱۹۹۷ برای کسب اطلاعات از سیاره‌های زحل، مشتری، اورانوس و قمرهای آنها دو فضاییما به نام‌های «ویجر ۱» و «ویجر ۲» به فضا پرتاب کرد. این دو فضاییما با فاصله اندکی از کنار این سیاره‌ها عبور کردند.

* Clementine

۱. این کتاب با ترجمه رضا فاضل توسط انتشارات سروش در سال ۱۳۷۵ منتشر شده است.

۰۲ / ۲۰۶۳۷ و ۲۹ / ۲۰۶۳۷ در آرشیو ناسا^۱ یا راحت‌تر در نمودار شماره ۲۳/۸ کتاب مشتری، سیاره غول‌آسا اثر ماندگار جان اچ راجرز موجود است (انتشارات کمبریج، ۱۹۹۵).

فصل ۱۹: جنون آدمیزاد

در این فصل تدخان این نظریه حیرت‌انگیز را ارائه می‌دهد که اکثر انسان‌ها، اگر نه خیلی شدید و خطرناک، عقلشان پاره‌سنگ برمی‌داشته است. مدرک تصویری این نظریه در قسمت بیست و دوم مجموعه تلویزیونی دنیای اسرارآمیز آرتور سی کلارک به نام «ملاقات با مریم» آمده است. به خاطر داشته باشید که مسیحیان تنها گروه نسبتاً کوچکی از نوع بشر به حساب می‌آیند؛ به جز اینان — یعنی ستاینندگان و عاشقان مریم مقدس — انسان‌های بسیار زیادی وجود داشته‌اند که به رب‌النوع‌های ناهمگونی از قبیل راماه^۲، کالی^۳، شیوا^۴، ثور^۵، وتان^۶، و ویترا^۷، اوسیریس^۸ و غیره... عشق می‌ورزیدند.

۱. National Aeronautic and Space Administration، (اداره علوم هوانوردی و فضا).

۲. Roma، قهرمان حماسه‌مندی راما یانا، هفتمین مظهر ویشنو الگوی هندی انسان آرمانی.

۳. Kali، مخوف‌ترین الهه هندو و همسر شیوا الهه‌ای سیاه، عربان، سالخورده و کربه که گردنبندی از جمجمه‌ها و کمربندی از دستان قطع شده دارد. او یا زبان خون‌آلودی که از دهانش بیرون افتاده، تصویر می‌شود.

۴. Siva، از بزرگ‌ترین خدایان هندوان دارای عناوین ویرانگر بی‌امان، ربانفت کش عربان و رقاص کیهان. شیوا، خدای جانوران نیز شناخته می‌شود.

۵. Thor، خدای اساطیری اقوام اسکاندیناوی، مسلح به یک چکش. خدای رعد، هوا، کشاورزی و مسکن و مأوا.

۶. Wotan، بزرگ‌ترین خدای اقوام ژرمن. در اساطیر ایسلندی فرزانه و حامی شعر، و نزد اقوام ژرمنی جنوب، خدای جنگ.

۷. Jupiter، خدای رومی، معادل ژئوس یونانی.

۸. Osiris، خدای باروری مصریان باستان که به دست برادرش ست (Seth) به قتل رسید، اما پس از آن زندگی دوباره یافت و خداوند دنیای پس از مرگ شد.

تکان‌دهنده‌ترین — و اسف‌بارترین — نمونه انسان نابغه که عقایدش او را به یک دیوانه وحشتناک تبدیل کرد، آرتور کنان دویل [خالق شرلوک هولمز] است. با وجود این که بارها آشکار شده است که کسانی که او آن‌ها را دارای علم غیب می‌داند شیادانی بیش نیستند، با این حال اعتقاد او به آن‌ها همچنان پابرجا باقی مانده است، خالق شرلوک هولمز حتی سعی کرده است شعبده‌باز بزرگ، هاری هودینی را متقاعد کند که او برای نمایش شاعکارهای شعبده‌بازانه‌اش، خود را از بند ماده رهایی می‌بخشیده است؛ شاعکارهایی که چیزی جز حقه‌های شعبده‌بازی نبود و دکتر واتسون، شعبده‌شناس معروف آن‌ها را «بسیار ساده» می‌نامید. (نگاه کنید به مقاله «خزعبلات کنان دویل» در کتاب ظلمت گسترده است، نوشته مارتین گاردنر). برای مطالعه بیشتر درباره جزئیات مربوط به دوره تفتیش عقاید، که ستمکاری‌های زاهدانه‌شان روی پل پت و نازی‌ها را هم سفید کرده است می‌توانید به کتاب دنیای شیطان زده نوشته کارل ساگان رجوع کنید که حمله جانانه‌ای به «جاهلیت عصر جدید» است. کاش خواندن این کتاب — و کتاب مارتین — در همه دبیرستان‌ها و دانشکده‌ها، اجباری می‌شد.

اخیراً اداره مهاجرت امریکا دست‌کم علیه بربریتی نشأت گرفته از اعتقادات مذهبی بی‌پایه دست به اقدام زده است، مجله تایم در شماره ۲۴ ژوئن ۱۹۹۶ در قسمت رویدادهای مهم پیشنهاد کرده بود که ایالات متحده به دخترانی پناهندگی سیاسی دهد که در کشورشان در معرض مثله کردن آلت تناسلی‌شان قرار دادند.

در حال نگارش این فصل از کتاب بودم که نوشته بی‌بدیل آنتونی استور، به نام: پاهای گلی: قدرت و فرایزدی گیوروس (چاپ فری پرس، ۱۹۹۶) به دستم رسید. کتاب استور یک کتاب درسی به تمام معنا درباره موضوع اسف‌بار است؛ جهانی که در قرن بیستم همچنان پابرجاست. باور نکردنی

است که یک حقه‌باز مقدس‌ماب، یک پیامبر قلابی که هنگام دستگیری توسط مأموران آمریکایی نود و سه اتومبیل رولز رویس داشت! حتی دردناک‌تر از آن — ۸۳ درصد از اصحاب فریب خورده او دانشگاه و مصداق تعریف مورد علاقه من از روش‌شکر بودند: «روش‌شکر کسی است که یک فراتر از هوشش تحصیل کرده است».

فصل ۲۶: تسی‌ین آباد

در ۱۹۸۲، در ۲۰۱۰، ادیسه ۲، من نام دکتر تسی‌ین هو — شن، بنیانگذار برنامه موشکی دو کشور ایالات متحد و چین، را بر سنبه چینی نهادم که در قمر اروپا فرود آمده بود.

تسی‌ین در سال ۱۹۱۱ با به عرصه حیات گذاشت. در سال ۱۹۳۵ بورسی تحصیلی به دست آورد و به آمریکا آمد. نخست به افتخار شاگردی و سپس همکاری متخصص بزرگ آیرودینامیک، تئودور فون کارمن مجاری نایل شد بعد به عنوان نخستین استاد با دارا بودن نشان گدارد^۱ در مؤسسه تکنولوژی به تدریس پرداخت و به ایجاد آزمایشگاه به تدریس پرداخت و به ایجاد آزمایشگاه هوانوردی گوگنهایم^۲ — نیای بلانفل آزمایشگاه سوخت موشک

۱. Robert Hutching Goddard (۱۸۸۲-۱۹۴۵). وی به پدر برنامه موشکی آمریکا شهرت دارد. گدارد در نخستین دهه قرن بیستم، در دوره دانشجویی در مؤسسه پلی تکنیک ورستر، درباره صعود به فضای خارج از جو به وسیله موشک به تفکر پرداخت. در سال ۱۹۲۶ نخستین موشک خود را با سوخت مایع آزمایش کرد. وی نشان داد که موشک در خلاء بهتر عمل می‌کند. و نظریه راکت‌های مرحله‌ای برای رسیدن به ماه را پیش کشید. طی جنگ دوم جهانی، گدارد در خدمت نیروی دریایی آمریکا بود تا موتورهای موشک و جت به وجود آورد. اختراعات او در زمینه موشک کمک شایانی به تحقیقات فضایی آمریکا کرد. استادانی که در آمریکا به داشتن نشان گدارد مفتخرند، امتیاز آکادمیک ویژه‌ای دارند.

پاسادنا — یاری رساند. در سال ۱۹۶۶، چند روز پس از نخستین آزمایش موشکی هسته‌ای چین، روزنامه نیویورک تایمز (شماره ۲۸ اکبر) نوشت: «رئیس برنامه موشکی پکن تعلیمات لازم را در ایالات فرا گرفته است. زندگی پرافتخار تسی‌ین طنزی از تاریخ جنگ سرد شمرده می‌شود».

تسی‌ین در دهه ۱۹۵۰ در دوره اوج جنون «مک کارتیس» کمک شایانی به برنامه تحقیقات موشکی آمریکا کرد. او زمانی به صرافت افتاد تا از کشورش دیدن کند که همین موضوع به دستگیری او به اتهام واهی جاسوسی انجامید. وی محاکمات متعددی را تحمل کرد و با گذراندن یک دوره طولانی زندان، سرانجام با آن همه دانش و تخصص بی‌نظیر به وطنش تبعید شد. بسیاری از همکاران بلندآوازه تسی‌ین، این اقدام را یکی از احمقانه‌ترین و شرم‌آورترین رفتارهای خوانده‌اند که تا به حال از دولت ایالات متحد سرزده است.

به گفته ژوانگ فنگان^۳، معاون کمیته «علوم و تکنولوژی اداره فضانوردی ملی چین»، تسی‌ین این اداره را از هیچ به همه چیز رساند بدون او چین بیست سال از تکنولوژی روز عقب بود و شاید همین مدت نیز از تولید ضد موشک «کرم ابریشم» و سکوی پرتاب ماهواره «لانگ مارچ»، عقب می‌ماند.

اندکی پس از آن که من این داستان را تمام کردم، آکادمی ملی اخترشناسان بزرگترین نشان افتخار خود — نشان فون کارمن — را به من اعطا کرد! نمی‌توانستم این پیشنهاد را رد کنم، بخصوص که دانستم دکتر تسی‌ین در پکن به سر می‌برد، شهری که قرار بود جایزه را در آنجا به من اعطا کند. اما متأسفانه وقتی وارد پکن شدم تسی‌ین در بیمارستان بستری بود و پزشکان ملاقات با او را قدهغن کرده بودند.

من باید از سرلشکر وانگ شویون دستیار ویژه دکتر تسی‌ین بی‌نهایت

سپاسگزار باشم که نسخه‌های دست‌نوشته ادیسه ۲۰۱۰ و ادیسه ۲۰۶۱ را که به نشانه احترام عمیق به دکتر تسی‌ین هدیه کرده بودم، به دستش رساند و یک جلد قطور از آثار این مرد بزرگ را (با عنوان مجموعه آثار اچ. اس. تسین ۱۹۳۳-۱۹۵۶ - انتشارات علوم، شماره ۱۶، دونک هانگ چکن، خیابان شمالی، پکن، ۱۰۰۷۰۷، ۱۹۹۱) به من اهدا کرد. این مجموعه بی‌نظیر با مسایل آبرودینامیک، حاصل همکاری‌های تسی‌ین و فون کارمن شروع می‌شود، و با مقاله‌های گوناگون درباره موشک و ماهواره به اتمام می‌رسد. آخرین مقاله با عنوان «کارخانه‌های برق گرما هسته‌ای» ژوئیه ۱۹۵۶، نشریه امریکایی سوخت جت) زمانی نگاشته شده بود که تسی‌ین زندانی اف بی آی بود. این مقاله به موضوعی می‌پردازد که همچنان جزو مباحث عمده روز است، گواهی که هنوز نیروگاهی که بتواند از واکنش گداخت دوتریوم استفاده کند، تأسیس نشده است.

در سیزده اکتبر ۱۹۹۶، پیش از ترک پکن، شنیدم دکتر تسی‌ین، با وجود کهولت سن (هشتاد و پنج سالگی) و معلولیت، همچنان به مطالعات علمی خود ادامه می‌دهد. آرزو کردم فرصت مطالعه ادیسه‌های ۲۰۱۰ و ۲۰۶۱ را پیدا کرده باشد؛ حال نیز قصد دارم ادیسه نهایی را هم برای او ارسال دارم تا بار دیگر ستایش عمیقم را از دکتر تسی‌ین خاطر نشان سازم.

فصل ۲۶: اتاق وحشت

پس از سلسله بحث‌های دو ماهه سنای ایالات متحد (در ژوئن و ژوئیه ۱۹۹۶) درباره امنیت کامپیوتری، پرزیدنت کلینتون با امضای حکم اجرایی ۱۳۰۱۰ دستور تشکیل نیرویی را صادر کرد که آماده مقابله با تهدیدات هدایت شده از طریق کامپیوتر باشند و برای جلوگیری از حمله به بنیان‌های اطلاعات یا محتواهای ارتباطات، دارای شالوده‌های حساس کنترل‌کننده، اقدامات لازم را

صورت دهند. بر اساس این فرمان در نیروی مخصوص مقابله با تروریسم کامپیوتری نمایندگی از سازمان سیا، سازمان امنیت ملی، سازمان‌های دفاعی و غیره شرکت خواهند داشت. پیکو، ما داریم می‌آئیم...

پس از نوشتن بند بالا این خبر ذهنم را مشغول کرده است که بخش پایانی فیلم روز استقلال^۱، که هنوز آن را ندیده‌ام، نیز شامل طرح استفاده از ویروس‌های کامپیوتری به عنوان اسب تروا است! همچنین اطلاع یافتم که شروع فیلم نیز شبیه شروع پایان کودکی (۱۹۵۳) است، و این که از هر کلیشه علمی تخیلی شناخته شده‌ای که پس از فیلم سفر به ماه ساخته یلی وجود داشته، در آن استفاده شده است.

مطالب زیر، با ویرایش اساسی، از ادیسه‌های قبلی اخذ شده است.

از ۲۰۰۱، ادیسه فضائی: فصل ۱۸، «درون سیارک‌ها» و فصل ۳۷ «آزمایش».

از ۲۰۱۰، ادیسه ۲: فصل ۱۱ «یخ و خلاء»، فصل ۳۶، «آتش در ژرفا»، فصل ۳۸ «حباب‌ها».

۱. هر سال، به مناسبت سالروز اعلام استقلال مردم امریکا از سلطه استعمار انگلیس در ۴ ژوئیه ۱۷۷۶، به عنوان روز استقلال جشن گرفته می‌شود.